آواز مرغ طرب میشنوم    یا نغمهٔ گلزار ادب میشنوم

# گلزار ادب

یا بهترین مجموعهٔ آثار ادبی شعرا و ادبای پارسی زبان

گردآورده

حسین - کی



آواز پر مرغ طرب میشنوم    یا نفحهٔ گلزار ادب میشنوم



# گلزار ادب



یا بهترین مجموعهٔ آثار ادبی شعرا و ادبای فارسی زبان



گرد آورده    حسین - مکی





چاپخانهٔ شرکت مطبوعات - تهران

## بقلم استاد معظم آقای سعید نفیسی

استاد دانشگاه تهران

یکی از شیرین‌ترین زمینه های تحقیق در شعر فارسی جمع آوری اشعاریست که گویندگان در مضمونهای مختلف سروده اند . از زمانی که شرف‌الدین رامی در قرن هشتم کتاب کوچك شیرین انیس العشاق را در همین زمینه نوشته چند کتاب دیگر نیز چه در ایران و چه در هندوستان بهمین مقصود فراهم کرده‌اند. امّا گذشته از آنکه ذخیرهٔ شعر فارسی هرروز بیشتر میشود و هر روز سرایندگان دیگری یادگارهائی از طبع و قریحهٔ خود بر آن می افزایند و گاهی نیز مضمونهای تازه بمیان می آید سلیقه و ذوقی که مؤلف این گونه کتابها در تقسیم بندی مضمونها بکار میبرد یکی از مهم ترین ارکان این تألیف است و شکی نیست که هر چه فصول و ابواب را بیشتر بکنند و دامنهٔ تتبع را بیشتر وسعت بدهند کار خواننده آسان تراست .

این گونه کتابها نه تنها خوانندگانی را که از شعر جز تفریح خاطر ونشائهٔ فکری چیز دیگری نمی‌خواهند بکارمی‌آید بلکه درادبیات فایدهٔ بسیار دارد و درحقیقت تاریخ فکر نژاد ایرانیست زیراکه در هرفصلی انسان زمینه‌های کامل تحقیق رابدست دارد که هر مضمونی رانخست چگونه سروده اند وبمرورزمان چه تغییرات و تحولها و تکاملها درآن راه یافته است وچگونه شعرا گاهی مضامین یکدیگر را برده و از آن چیزی کاسته یا چیزی بر آن افزوده اند ودر هر زمانی چه فکرهای تازه درشعر فارسی پیداشده است



و مبتکر ان این افکار کدام یك از گویندگان زبان ما بوده اند . ازنظر انتقاد ادبی این گونه کتابها را فرهنگ نامه ( دایرة المعارف ) فکر ایران یا شعر فارسی باید دانست و برای هرکسی که درین فن شیرین وبسیار وسیع که شعر فارسیست کار می کند این کتاب بمنزلهٔ اوّلین مصالح و واجب‌ترین افزارهاست .

پیداست که گردآوردن چنین کتابهاناچه اندازه ذوق ادبی می‌خواهد و تقسیم کردن مضمونها بفصول و ابوابی که همه جویندگان این کالارا پسندیده باشد و همه‌کس را بآسانی راهنمائی کند خودکاریست که احاطهٔ برمطلب و ذوق و قریحهٔ خاصی لازم دارد . و انگهی این کار مستلزم فداکاری بسیار دروقت و حوصله و پشت کار مخصوصی است زیرا که چندصدتن شاعربزرگ و کوچك درمدت هزارسال بزبان فارسی لب گشوده‌اند و آثار بسیاری از آنها تاکنون چاپ نشده و در گوشه و کنارها متواری و مهجور افتاده‌است وبااین‌همه کتابها دست یازیدن و مضامین آنهارا در فصول و ابواب مرتبی ریختن خود کار چندین سال حوصله و ابرام و عشق‌وشور است واگر کسی سرسری این کاررا بکند همان کتابهای ناقصی است که تا کنون در دست بوده است فراهم میشود .

کتابی که آقای مکّی درین صحایف بدست‌خوانندگان می دهد قطعاً جامع‌ترین ودقیق ترین کتابیست که تاکنون درین زمینه فراهم آمده و همهٔ خصائص و برتریهائی که پیش از این بیان کردم و همهٔ صفات و

مزایائی که می‌بایست در مؤلف این کتاب گرد آمده باشد در آن هست.
پیش از انتشار این کتاب اوراق آنرا همین که چاپخانه چاپ میکرد خواندم و در میان گرفتاریهای بسیار در ین چند روز بهترین تفریح خاطر و بالاترین وسیلهٔ سرگرمی من بود و اینك که انتشار می‌یابد نمی‌توانم از تحسین فرو نشینم و از همت و پشت کار مخصوص آقای مکی و سلیقه و ذوق سرشاری که در تألیف آن بکار برده اند چیزی نگویم و همین جهت کامیابی ایشان را در این راه از خداوند خواستارم و یقین دارم خوانندگان این کتاب هم با من همداستان خواهند بود.

**طهران ۲۹ دی ماه ۱۳۱۹**
**سعید نفیسی**



تقریظ

## بقلم استاد بزرگوار آقای عبدالعظیم قریب

**استاد دانشگاه تهران**

مطالعهٔ کتاب گلزار ادب که در حقیقت اسمی با مسمی است لذّت و مسرّتی مخصوص در نگارنده ایجاد نمود.

از دقّتی که با ختصار و اجمال در بعض از قسمتهای این دفتر معرفت و ادب نمودم گلزاری دیدم بانواع گلهای لطیف و زیبا آراسته و گنجینهٔ باقسام دُرّ و گوهر گرانبها پیراسته داشتن این گونه سفینه ها که نتیجهٔ کوشش ورنج سالهاست ما را از داشتن بسیاری از دیوانهای شعرا و بلغا مستغنی و بی نیاز میسازد و از یك کتاب کار صد کتاب ساخته میشود.

تنوّع اشعار و مضامین کیفیت و اثر خاصی در شخص ایجاد میکند که از مطالعهٔ اشعار یکنواخت آن اثر و کیفیت پیدا نمیشود و ملالت و کسالتی که از آن حاصل میگردد در این موجود نیست.

مؤلف محترم این کتاب در گرد آوردن این اشعار و تقسیم بندی آنها بموضوعات مختلفه از: توحید و منقبت، حکمت و موعظت، وصف زلف و خال، قامت و قیامت، پیری و جوانی، صید و صیاد، گل و بلبل و نظائر آن رنج فراوان برده وزحمت بی پایان تحمل کرده و دیوانهای بسیاری از سخن سرایان را از نظر دقت گذرانده تا این مجموعه را در محل دسترس ما گذاشته.

ما میتوانیم در هر موضوعی نتایج قریحه ها وذوق های مختلف را

ملاحظه نمائیم و آنها را با یکدیگر بسنجیم و مقایسه کنیم و همچنین تحوّل و ترقّی و تنزّلی را که درقرنهای گذشته درطول افکار پیدا شده مورد دقت قرار دهیم و هرگاه درنوشته‌های خود راجع بموضوعی محتاج بدرج شعری مناسب شویم فوراً در این مجموعه که بمنزلهٔ فرهنگی برای این گونه امور است نظر کنیم و شعر مطلوب و منظور خود را بدست آوریم.

کسانیکه در راه تألیف و تصنیف رنجی برده و مشقتی تحمل کرده‌اند می‌دانند گردآوردن این گونه مجموعه‌ها و سفینه‌ها مستلزم چه زحمتها و رنجهاست و سعی و ثبات و کوششی مانند سعی و کوشش آقای هکی مؤلف محترم لازمست که این کار انجام گیرد و اختتام پذیرد ما توفیق ایشان را از درگاه خداوند متعال خواستاریم که بتألیف و نشر این گونه کتب سودمند و مفید بپردازند و از این راه خدمتی بزبان مقدّس ملی خود بنمایند.

**سوم بهمن ۱۳۱۹**
**عبدالعظیم قریب**



## اثر طبع و قلم استاد گرام آقای مهدی قمشه الهی

### استاد دانشگاه طهران

کتاب گلزار ادب بصورت مجموعهٔ افکار اهل ذوق و ادب است و بمعنی باغی از گلهای رنگین و بوستانی پراز میوه های شیرین. این چند شعر را که ندانم از فکر پریشان چه در ستایش گیتی یا گلزار ادب سروده ام در آن برسم هدیه بصاحبان ذوق و ادب میسپارم و از ایزد متعال موفقیت مؤلف محترم را در سایر مجلدات این گلزار خواستارم.

خردمرغ خوش الحان است و گیتی نغز بستانش ... جهانرا کرده شیرین کام شور انگیز دستانش
چه بستانی ز هر بر کیش روشن شعلهٔ طوری ... چه دستانی که هر حرفیست وحی پور عمرانش
ز هر سوئی خرامان سرو بالا ماه رخساری ... بهر کوئی شتابان عاشقی در دام هجرانش
بهر بزمی است خندان شاهدی ترک سیه چشمی ... شهید عشق را در خون کشیده تیر مژگانش
زمین را باغ مشک افشان کند از سنبل و نسرین ... زند دست صبا چون شانه بر زلف پریشانش
سپهر نیلگون را کاخ زرین سازدی هر گه ... سر از جیب افق بیرون کند خورشید درخشانش
بده نعمان و صد کاخش تو بر باد فراموشی ... خورنق کاخ گردون بین و مهر و ماه نعمانش
ز بیدل دل رباید جلوهٔ برجیس و ناهیدش ... ز عاشق جان ستاند غمزهٔ بهرام و کیوانش
ادیبان نغز گلزار سخن خوانند گیتی را ... حکیمان خوشترین بزم کیانی نظم برهانش
بگلزاری ز شیرین نغمهٔ جمعی پریشانان ... چه شور افکند ذوق مکّی آنمرغ خوش الحانش
تو گوئی نظم کیهانست گلزار ادب آنسان ... که زیبا ساخته چون نقش گیتی لطف یزدانش
دریغا گر جهان مانند گلزار ادب بودی ... نبودی نوبهاری وزپی آشوب زمستانش
چه گلزار ادب گر بود گیتی کی بگلبرگی ... فکندی آتش زرشک و کینه خار آتش افشانش

چه گلزار ادب گربود گیتی باد نگشودی — بغارت بردن گلهای دانش دست نادانش
چه گلزار ادب در باغ گیتی گر ادب بودی — نمیزد پنجه بر رخسارهٔ گل پای زاغانش
ببازی پای ننهادی خزان بر ساحت برگش — بشوخی دست نگشودی بگل گلچین دورانش
بنا با کی نه طبع انگیخت با گل خار خون ریزش — زبی باکی نه دهر آمیخت اضداد آخشیجانش
(**الهی**) رسم گلزار ادب بگزین و شادانشو — بدیده غیر زیبائی مبین در نقش کیهانش
چه داری شور پرویزی مکن فریاد فرهادی — بهای بوسهٔ شیرین لبی ده ملك ساسانش

**۷ بهمن ماه ۱۳۱۹**
**مهدی قمشهٔ الهی**



## بقلم استاد معظم آقای عباس اقبال

**استاد دانشگاه طهران**

دوست ارجمند آقای مگی بعد از نمودن قسمتی از اوراق چاپی کتاب گلزار ادب که در گرد آوردن و پیوست و تنظیم آن رنج فراوان برده اند از اینجانب خواستند که ورقی چند از ابتدای آنرا هم خامهٔ ناتوان من سیاه کند این است که راه اطاعت میروم و این سطور را برای پذیرفتن فرمان دوستانهٔ ایشان قلمی مینمایم.

انتخاب نخبهٔ گفتار گویندگان استاد و گلچینی از بوستان ذوق و طبع ایشان همه وقت مرسوم بوده و از خیلی قدیم مردم بتناسب ذوق خویش از اشعار کثیری که بنظر مطالعه می آورند انتخابات و اختیاراتی میکرده اند که یا از یاد گرفتن و تکرار خواندن آنها التذاذ و تمتّع ببرند و یا با بکار بردن آنها در محاورات و مکاتبات کلام خود را بآنها بیارایند و ضمناً راه این کار را هم برطالبان دیگر آسان نمایند. تألیف کتبی از نوع دیوان حماسهٔ ابو تمّام طائی و حماسهٔ ابو عبادهٔ بحتری و حماسة الظرفاء ابو محمد عبدالکانی و حماسهٔ ابوالسعادات بن الشجری در عربی همه باین قصد ها بوده مخصوصاً جامع بعضی از این کتب بقدری حسن ذوق در اختیار و انتخاب بخرج داده اند که دیوان منتخب ایشان از کتب متعارفی ودرسی شده تا آنجا که درباب حماسه ابوتمّام گفته اند که انتخاب و اختیار او از شعرش مطبوعتر و دل انگیز تراست.

از امثال قدیمی است که: «اختیار المرء عنوان عقله»، درمورد اختیار شعر باید گفت که انتخاب هرکس نماینده و معرّف میزان ذوق او تواند شد.

از مرحلهٔ لذّت ادبی و حظّ نفس گذشته جمعی از اختیار کنندگان شعر

منظور های عملی و درسی نیز داشته اند باین معنی که برای آموختن یکرشته مطالب بنوآموزان و بیگانگان بطرز استعمالات فصحای آن زبان ازاشعار ایشان آنها را که مشتمل بر کلماتی مشکل یا تعبیراتی غیر مأنوس یا مضامینی جذّاب و یا تشبیهاتی بدیع بوده گرد می آورده و هر یك بشیوه ای مخصوص آنها را منظم می نموده اند .

کتاب گلزار ادب آقای مگّی یکی از این قبیل اختیارات است شامل یك عدّه از اشعاری که درباب یك مضمون یا یك موضوع واحد گویندگان زبان فارسی برشتهٔ نظم کشیده اند. البّته این باب وسیع و این داستان بی‌پایان است و عمری مطالعه و تتبع میخواهد. انصاف این است که آقای مگّی تا آنجا که مقدور ایشان بوده این راه را پیموده و راهنامه ای بدست دیگران که بعدها بخواهند این مرحله دقیق را بپیمایند داده اند امّا چه خوب بود اگر ایشان که این همه رنج برده اند در نقل اشعاری که درباب یك مضمون یا موضوع از جانب جمع کثیری از شعرا سروده شده رعایت نظم زمانی را نیز می نموده و بترتیب الاقدم فالاقدم گفته های آنان را نقل میکردند تا مسئلهٔ اصالت و اقتباس مضامین و ترکیبات کلام تا حدّی مشخص تر میشد و در نتیجه هیچ جمعی از مقلدین مضمون دزد متأخّر و معاصر بازتر میگردید دیگر آنکه متأسفانه ایشان در این اختیار غث و سمین و زشت و زیبا را بهم درآمیخته اند و جواهر گرانبهای ادبیّات عمومی بشر یعنی گفته های امثال فردوسی و خیّام و سعدی و مولوی و حافظ را با خشت های خام دست گویندگان متصنّع و بیذوق عهد صفویّه و ابجد خوانان مکتب ادب دوره های اخیر در یکرشته آورده . بیچاره خوانندهٔ با ذوق کتاب گلزار ادب همینکه از مطالعهٔ یکی دوشعر از استادان بلندطبع خوش قریحهٔ ادبیّات ما درمستی نشاط و سرور غرق گردید و با این حال وجدو شعف چشم نیمه خمار خود را چند سطری در این کتاب جولان داد ناگهان بیکی دو شعر از آن گفته های بارد بی‌اندام





بر میخورد و توانائی ادامهٔ مطالعه از او سلب میشود .

ای کاش آقای مگّی بجای آنکه هر شعری را که با اشعار دیگر اتّحاد مضمون و موضوع دارد انتخاب کنند باین قید نیز مقیّد میشدند که در این مقام فقط اشعار خوب یعنی آنها را که از لحاظ لفظ نیز درست و زیبا باشند اختیار نمایند میگویند مضمون مال عامّ است و در دسترس همه کس هست. آن کس که مضمونی عادی و معمولی را درست بر کرسی جلوه نشاند و در لباسی آراسته و موزون و پسندیدهٔ اهل قبول درآورد مضمون از آن اوست والاّ هر کس میتواند با کمی جهد و فشار بطبع مضمونی را در قالبی شکسته بسته بریزد و با اندك تقدیم و تأخیر الفاظ شعری بسازد و باصطلاح کفروارا فکروا کند .

بهر حال چه آقای مگّی چنین قصدی داشته اند چه بدون اراده و تعمّد ایشان صورت گرفته باشد کتاب گلزار ادب ایشان مفید این فایده نیز هست که از مطالعهٔ آن تا حدّی صاحبان اصلی مضامین یا دست کم قدیمترین آنان شناخته میگردد و مقلّدین و مضمون بران نیز معرّفی میشوند و رسوائی « شاعر دزد » مسلّم تر میگردد و این خود خدمتی است از هر جهت شایستهٔ ستایش و احقاق حقّی است از غارت زدگان ادبیّات ما.

با اظهار معذرت از این خرده گیری توفیق آقای مگّی را در انجام خدمات ادبی دیگر صمیمانه خواستارم .

بهمن ماه ۱۳۱۹ عبّاس اقبال



## مقدمه مؤلف

ارباب قریحه وصاحبان ذوق دانند که مفاهیم ومضامین مختلفهٔ را که شعرا ونویسندگان در سلك نظم کشیده اند برخی از حیث لطافت و حساسیت بقدری مشاعر و مدرکات انسانرا تحریك میکند که وصفش از حیطهٔ لفظ و کلام بیرون است و کیفیت باریکی مطلب را با هیچ قدرتی نمیتوان تقریر کرد یا برصفحهٔ کاغذ آورد ، فقط خواننده استنباط میکند که پارهٔ ازمضامین از فرط بکارت الفاظ و لطف کلمات دربلندترین صحنهٔ غرایز و مدرکات او دور میزندوهیجانی عظیم در روحیات او ایجاد میکند بطوریکه گاه حالتی چون حالت اِغما یا مستی باو دست میدهد که هر اندازه قوای مغزی خود را به نقطهٔ تمرکز میدهد وباصطلاح حواس خود را جمع آوری می‌نماید شاید بتواند اقلاً یکی از هزار قسمت آنچه را که در مغزش از مطالعهٔ عبارتی نقش بسته است در خارج بوسیله تقریر یا تحریر یا نقشه برداری مجسم و ترسیم کند محال و ممتنع بنظر میرسد . تصور نمیرود این که محتاج به توضیح یا تصریح بیشتری باشد چه همگی ارباب‌فضل وکمال کم و بیش باین مسئله برخورده اند که‌گاه مضمونی چند از نوادر افکار بزرگان رامطالعه کرده اند و پس از مختصر تأمل در باریکی و لطافت مفهوم از تقریر و بیان آنچه را که گوینده برشتهٔ نظم کشیده فرومانده اند و ناگهان بعظمت مقام و بلندی قریحهٔ استاد گوینده بی اختیار تحسین کرده اند .

شما نمی توانید یك پرده نقاشیرا کاملاً وصف کنید یا حساسیت و نازك کاریهای آنرا برشتهٔ تحریر کشید اگر دورنمائی را دقیقاً ملاحظه کنید آنچه را که از تماشای آن در مغز شما رسم شده محال است بتوانید برای دیگری تقریر کنید یا روی کاغذ آورید چنانچه آ ثار و اطواریرا که در قیافهٔ شیرین طفل کوچکی ملاحظه می کنید همین قدر است که شمارا محظوظ می‌کند ولی اگر بخواهید برای کسی وصف کنید که در قیافهٔ طفل چه دیدید یا از اطوار او چه فهمیدید بکلی عاجز می‌مانید .

**از همین رو فلاسفه و متفکرین معتقدند که پرقریحه‌ترین افرادبشر از وصف و تقریر هزار یك مدرکات و محسوسات خود عاجز است.**

اکنون برسر مطلب خود بازآئیم ؛ و ببینیم اگر بجای تابلوی نقاشی و دورنما ومناظر طبیعی یا قیافهٔ طفل کوچك سرکار ما با شعر وسخنان‌منظوم افتاد تکلیف ما چیست ؟ **ازمطالعهٔ حساسترین چکیدهٔ غرایز بشری و لطیفترین خلاصه تصورات یك یا چند نفرمردان نامی‌ادب وفلسفه بما چه حالتی‌دست میدهد ؟** مغز ما تحت تاثیر چه‌فشاری



واقع میشود ؟ از نازك کاریها و ظرائفی که بزرگان قریحه و خداوندان سخن بنام شعر در جملات خود کنجانده‌اند چه هیجان‌عظیمی به مشاعر ما دست میدهد و ما از میزان تأثرات فکری خود تا چه اندازه می‌توانیم مثلاً برای دیگری توضیح دهیم یا بقلم در یاوریم . ؟در پاسخ باید گفت ؛ تقریباً هیچ . - زیرا اینجا جائی است که باصطلاح ؛ - عقاب پر بریزد .

بنا بر این بهتر اینست‌بهمینقدر اکتفا کنیم که مثلاً بگوئیم فلان شاعر خوب‌شعرسروده است یا فرضاً در انسجام لفظ با حفظ معانی کوششی بسزا کرده است وتقریباً باصول طفره مطلقا وارد این مرحله بی‌پایان نشویم ؛ که افق فکری فلان سخندان نامی را با سلسلهٔ افکار خودتطبیق کنیم یا در مقام تشریح و توضیح محسوسات او برآئیم . وگرنه عاقلان دانند که تعلیق امر برمحال کرده‌ایم و با فقد همه‌گونه وسائل بدریائی بیکران اندر شده ایم . وحد اکثر کاریرا که صورت داده‌ایم عمرخود را درمطالعهٔ احوال و افکار یك یا چند نفر ( آنهم بطور ناتمام وناقص ) صرف کرده ایم و از این رهگذر در صحنهٔ ادب و سخندانی طرفی برنبسته‌ایم واز خرمن‌معرفت وکمال دیگران هم خوشه ای نچیده‌ایم اینك با توجه بمطالب فوق که تصور میرود تصدیق آن با اندك تاملی برای هرکس ساده ومیسور باشد مصمم‌شدیم که بشرح‌احوال‌وضبط آثارشعرا ونویسندگانی‌را که تحقیقاً بیش از چندین هزارتن میشوند نپردازیم و با بضاعت مزجات خود را بورطهٔ که بیرون آمدن از آن نه کار هر کسی است نیفکنیم بلکه نخست نامی باختصار و ایجاز از آ نان برده باشیم و ثانیاً اقلاً یکی یا چند بیت از اثر طبع وقاد و قریحه بلند آنان را ضبط کنیم تا از این رهگذریکی‌باب‌سرقت‌دیگران که‌از گم‌نامی برخی ازشعرا سوءاستفاده‌میکنندمسدود کرده وبدین‌وسیله اولا برخی از بندهای شیرین ولطیف آنانرا ذکرکنیم تا مشتی بی‌مایهٔ سخن ناشناس آنها را بخود نه بندند و جامهٔ موزون دیگران را بر قامت ناساز بی‌اندام خود نپوشند .

ثانیاً در طرز جمع آوری این مجموعه سبکی خاص اندیشیده ایم که‌خداوندان کمال و صاحبان ذوق ادبیرا مفتاحی است باین معنی که ابیات متفرقه را از نظر رعایت قوافی یا مبادی حروف یا سایر مسائلی که دیگران در نامه‌های ادبی ملحوظ داشته‌اند تنسیق نکرده‌ایم بلکه فقط رعایت مضامین و توجه مفاهیم‌را منظور داشته ایم تا اگر مثلاً خواسته باشیم ده بند شعردروصف زلف یا بیست بند در وصف قامت داشته باشیم بلا درنگ از روی فهرست مطالعه و استنساخ کنیم این رویه بدیع بما اجازه میدهد که طرز تفکر سخندانان بزرگ و کوچك را در توصیف و بیان خط و خال و غیره بزودی دریابیم و از این رو بمیزان حساسیت قریحه و لطافت طبع آنان پی بریم و فقط بزرگی دیوان و ازدیاد اشعار یکنفر استاد را ملاك برجستگی اوقرار ندهیم و سرسری وبی مطالعه حکماء قوی‌الفکرو عرفا نابغهٔ را مانند حکیم‌سنائی‌وشیخ عطار وحکیم‌نظامی

در عرش نویسندگان و شعرائی که از حدود ادب و فصاحت پای فراتر ننهاده‌اند قرار ندهیم .

آری ازاین راه میتوان بخوبی پی‌برد که افق فکری عارف . عالم - حکیم - شاعرحتی در سلسله شعرا قصیده ساز - غزل سرا - مثنوی‌گو - رباعی بند چکامه نویس با هم چه امتیازی دارند و تحقیقا یا تقریباً هریك بنوبه خود در صحنهٔ آرام و دلفریب ادب چه پا پی گشوده و چه نغمه ای ساز کرده‌اند .

بزرگان فصاحت شعرا را زبان خداوند - نامه فرشتگان - لوحهٔ اسرار آسمانی کلید خزاین خلقت - مفتاح رموز عشق و تعبیرهائی نظیر اینها وصف کرده اند - ولی هرعبارت مقفی و مسجع و موزونی نمیتواند مصداق این تعبیرات لطیف فیلسوفانه قرار گیرد .

مثلاً آنجا که پیغمبرعظیم‌الشا ن ا سلام‌میفرماید : **ان لله‌تعالی کنوزاً تحت ا لعرش مفاتیحه لسان الشعرا :** باید دقیقاً تعقل و سپس استنباط کرد بچه شاعر و کدام نویسنده و چه‌کس‌نظر دارد آیا تصور نمیفرمائید که‌مدلول‌این کلام بزرگ و مصداق این‌عبارت فصیح متوجه‌حکما وسخنان بلند آنان باشد ؟ . . .

گمان میکنم ا گر قریحه و استعداد متفاوت‌شعرا مورد غور و تعمق ما قرار گیردبیشتر بمقصود نزدیك شویم واگر بنا را برمطالعهٔ و دقت در اشعار عدهٔ بیشتری از نویسندگان بگذاریم اقصر طرق را پیموده باشیم و این نیز میسور و عملی نیست مگر از راهی که فعلاً ما ورود کرده ایم برای اجرای این منظور دراوین اغلب از نویسندگان ایران مورد مطالعه قرار گرفته ودقت پهناوری صرف شده است که بدون اغراق توان گفت کمتر از صاحبان قریحه وقلم‌حاضر میشوند بچنین‌اقدامی خطیر پای نهند .

در جلد نخستین این گلزار ابیاتی لطیف گرد آوری شده است که هر یك بنوبهٔ خود شاهد و نمونهٔ تراوش مغزی یکی از شعرای ایران است و برای یکنفرنویسنده یا شاعر عصر حاضر اولا بهترین معرف نام و ثانیاً روشنترین وسیله شناسائی طرز فکر اوست .

جلد دوم و سوم و چهارم این گلزار حاوی رباعیات و متضمن اشعار دیگری است که تقریباً جلد نخستین‌را تکمیل میکند و تمام شعرائی‌را که درقسمت اول‌از آنان نامی برده‌ایم احوال و آثارشان کم و بیش مورد تحقیق ومطالعه قرار میگیرد .

در اینجا فقط خاطر مراجعه کنندگان محترم وارباب ذوق را متوجه این نکته میکند که گرفتاری کسالت سخت و ممتد نویسنده بیش از این اجازه نداد که درمرحلهٔ نخست کاری که درخور پسند خاطرشریف آنان باشد کرده‌اقلا مجموعه جامع تری در دسترس شان بگذارد .

فعلاً این مختصر بنام بضاعت مزجات و نمونهٔ فعلی از نتایج زحماتی که از دیر زمانی



متحمل شده‌است از نظر محترم نویسندگان و ادباء امروز میگذراند و تقدیم مجلدات دیگرآن رابه آیندهٔ نزدیك احاله میکند .

در پایان سخن‌توجه خوانندگان گرام را باین نکته معطوف میسازد که برای‌گردآوری این مجموعه کتابها و دواوین خطی و چاپی زیاد از کتابخانه های معتبر تهران مورد استفاده قرار گرفته که در حقیقت ذکرجریان آن از حوصلهٔ سطوراین مقدمه خارج است بالاخص یاد آور میشود که (دواوین‌خطی کتابخانهٔ ملی حضرت آقای ملك) عامل بسیار مؤثر درجمع آوری این اشعاربوده است و جای آنست که از صمیم قلب از حضرت مومی‌الیه سپاس گذاری و تقدیر نماید .

بهمن ماه ۱۳۱۹ **حسین - مکی**

# فهرست مندرجات کتاب





# فهرست مندرجات کتاب

**متمنی است از خوانندگان گرام قبل ازقرائت اغلاط زیررا تصحیح فرمایند**

| شمارهٔ صفحه | سطر | نادرست | درست | شمارهٔ صفحه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ٤ | ٧ | صوت | صورت | ١٨٣ | ١ | راه جنت | راه درجنت |
| ٨ | ٢ | همه از آزادن | ازهمه آزادان | ١٨٤ | ١ | اوفتاده‌ام | افتادم |
| ٢٦ | ٢ | پشت | بیشست | ١٨٤ | ١٧ | شکریزم | شکر یزم |
| ٥٩ | ٢٧ | از زلف | از آن زلف | ١٨٥ | ٣١ | لطفت | لطفست |
| ٧١ | ٢١ | نشستیم | نشستم | ١٩٠ | ١٥ | سحر ریزم | سحر خیزم |
| ٨٤ | ٧ | پرده | پرورده | ١٩٢ | ٣٠ | زلفت | زلف |
| ٨٤ | ٢٨ | خندید و رفت | غلطید ورفت | ٢٠٨ | ٢٩ | سیاهست | سیاهت |
| ٨٩ | ٢٣ | اختماع | اجتماع | ٢١٣ | ٢٧ | خود داری | خود روداری |
| ٩١ | ٢٥ | عشقرا | عشقرا | ٢١٨ | ١٥ | چاك میشد | چاك چه میشد |
| ٩٣ | ٢٣ | بمحل | بمحمل | ٢٢١ | ٢٩ | عهدت | عهد |
| ٩٦ | ٥٦ | بگیریم | بکریم | ٢٣١ | ٢٦ | نساید | نیاساید |
| ١١٠ | ٩ | از شکوه از | شکوه از | ٢٣٧ | ١٣ | نشد | نشود |
| ١١٨ | ٢٥ | خندنگ | خدنگ | ٢٤٣ | ١٨ | گوید | گویند |
| ١١٨ | ٣١ | کامه | کانه | ٢٤٣ | ١٨ | چون | خون |
| ١١٨ | ٣٣ | کام | کار | ٢٤٥ | ١٣ | میمرد | میمیرد |
| ١١٩ | ٢٧ | رمیم | رمیم | ٢٥٦ | ١٤ | کوهکن کن | کوهکن |
| ١٢٣ | ٢١ | من چون | چومن | ٢٥٦ | ٢٧ | — | بیت تکرارشده |
| ١٢٧ | ١ | چنبنی | چینی | ٢٦٥ | ٢٠ | وقتی از | وقتی ار |
| ١٢٧ | ٢٩ | بیند | بیند | ٢٦٧ | ٣١ | نود | نبود |
| ١٢٨ | ٢٧ | کن کردد | که مبگردد | ٢٧٠ | ١ | ازخو توان | ازخون توان |
| ١٤٥ | ١٠ | این که | که این | ٢٧٠ | ٢٨ | پیری کفت | پیری وگفت |
| ١٤٨ | ١٩ | نشستی | ننشستی | ٢٧١ | ٢٤ | بسجه | بسبجه |
| ١٦١ | ١ | بخشد | بخشند | ٢٨١ | ١٣ | هزار نویسم | هزاربارنویسم |
| ١٦٨ | ١ | از از آهم | از آهم | ٢٨٥ | ١٣ | چوباران | چون باران |
| ١٧٨ | ١٣ | خوابیده‌تر از | خوابیده از | ٢٩٠ | ١٩ | نموده‌ئی | ننموده‌ئی |



| شمارهٔ صفحه | سطر | نادرست | درست | شمارهٔ صفحه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ٢٩٠ | ٣٠ | دردبند | دردمند | ٣٦٨ | ٦ | بی‌تو مکان | بی‌تو نه مکان |
| ٢٩٥ | ١٠ | بردیم باز | برویم‌باز | ٣٦٨ | ٢٥ | تنك | تنگ |
| ٣٠٥ | ١٨ | به با کی | به بیا کی | ٣٦٨ | ٢٥ | از دلی | ازدلی طلب |
| ٣٠٦ | ٧ | زلفش | زنقش | ٣٧٧ | ١٩ | ما چون | ما چو |
| ٣٠٦ | ٢١ | بهم ابروئی | بهم پیوسته ابروئی | ٣٨٣ | ٣ | مملت | مملکت |
| ٣١٣ | ١٦ | زجانم | زجام | ٣٨٨ | ١٥ | دوشنبه | دوشینه |
| ٣١٣ | ٢٥ | پروی شد | پرون شد | ٣٩١ | ١٤ | زدبر | زدیر |
| ٣١٤ | ١٤ | جادوان | جاودان | ٤٠٥ | ١٦ | میسازد | میسازند |
| ٣١٨ | ٢٢ | بادامن | باد دامن | ٤١٣ | ٤ | بختهٔ خام | بختهٔ تو خام |
| ٣٢٧ | ١ | سم پیشه | ستم پیشه | ٤١٥ | ٢٤ | کن‌تورا | کن که تورا |
| ٣٣٩ | ٢٤ | هرکجا | هرجا | ٤١٩ | ١ | سیلی میداند | سیلی که میداند |
| ٣٥٢ | ٤ | مراز | مرا از | ٤٢٧ | ١٢ | بسرکوی | بسربکوی |
| ٣٥٨ | ٣٠ | بابرد | بابرو | ٤٢٩ | ٩ | نیرز | نیرزد |
| ٣٦٠ | ٣ | یاد باشد | یادنباشد | ٤٣٨ | ٥ | همه عالمجا | همه‌جا |
| ٣٦٤ | ٧ | بند کن | بندگی | ٤٤٠ | ١٣ | آدم زد | آزادم |
| ٣٦٦ | ٢ | آنجا که بیاد | آنجا بیاد | | | | |

| صفحه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ٧٣ | ١ | باغبان‌وگلزار | گل‌وبلبل |
| ١٧١ | ١ | بخش‌بیستم | بخش‌بیست‌ودوم |
| ٢٠٨ | ٢٠ | خواهم | خواهیم |

## اثر طبع آقای اعتماد پریشان گلپایگانی

ایکه میخواهی بچینی گل زگلزار ادب — خیزو روکن سوی این گلزار بی‌خار ادب

هرقدر گل خواهی ازهر رنك وازهر بودرآن — بین که گردآورده این گل‌کار گلزار ادب

با ادب روسوی این گلزارکن تا بنگری — کشته(مکّی)اندرین گلزار گل‌کار ادب

در هزار و سیصد وهیجده به تائید خدا — کشتهٔ این گلزار زیبا زیب بازار ادب

ازپریشان با پریشان خاطری این‌قطعه را — گو که بپذیرند یاران خریدار ادب

**اعتماد پریشان**

دوست ادیب و شاعرم آقای اعتماد پریشان گلپایگانی موقعیکه جمع آوری این گلزار خاتمه یافت قطعه بالا را بدیههٔ سروده و جهت تعیین تاریخ انجام گردآوری این کتاب به نگارنده سپردند.

**حسین مکی**



# بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان



## بخش نخستین

### در توحید

سپاس و حمد بی پایان خدا را — کـه صنعش در وجود آورد ما را

( سعدی )

❀❀❀

اوّل دفتـر بنـام ایـزد دانـا — صانع پروردگار و حی توانـا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید سیرت زیبـا

از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریـا

قسمت خود میخورند منعم ودرویش — روزی خود میبرند پشه و عنقـا

حاجت مـوری بعلم غیب بداند — دربن چـاهی بـزیر صخره صمّـا

جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ‌تر ازچوب خشک‌و چشمه‌زخارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخـل تناور کند ز دانه خرمـا

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بـر همه پیدا

پـرتو نـور سر ادقـات جلالش — از عظمت ما ورای فکرت دانـا

خود نه‌زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضـا

هر که نداند سپاس نعمتش امـروز — حیف خوردبر نصیب وقسمت فردا

بـار خـدایا مهیمنی و مدّبر — وز همـه عیبی منزّهـی و مـبرا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کرّوبیان عالم بـالا

سعدی ازآنجا که فهم اوست سخن گفت — ور نه کمالات و هم کی رسد آنجا

( سعدی )

***

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطا بخش پوزش پذیر

( سعدی )

***

دوئی بمذهب فرمانبران عشق خطاست — خدا یکی و محبت یکی و یار یکی

( لا ادری )

بهرچه دست زنی دامن عنایت اوست — زهر دری که درآئی گدای این کوئی

(درای شیرازی )

***

بعقل نازی حکیم تا کی ز فکرت این ره نمیشود طی — بکنه ذاتش خردپی برد اگر رسد خس بقعر دریا

( میر مشتاق اصفهانی )

***

من سجده و تسبیح و عبادت نشناسم — از یاد تو غافل نشوم طاعتم این است

( وزیر بلگرامی )

***

دفتر توحید را بدیدهٔ بینا — نیك نظر کرده ایم ماز سراپا

خامهٔ قدرت نموده بر سرش انشاء — اوّل دفتر بنام ایزد دانا

صانع پروردگار و حی توانا

بانی و معمار این رواق منظم — نور ده اختران و نیر اعظم

کشور گیتی بامر اوست منظم — اکبر و اعظم خدای عالم و آدم

صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

خوان نوایش که خلق را همه درپیش — قسمت عامش که از شماره بود بیش

هر که بقدر کفاف و حوصلهٔ خویش — قسمت خود میخورند منعم و درویش

روزی خود میبرند پشه و عنقا





هیچ گدا را ز آستانه نراند — ابر بامرش بکشت ژاله فشاند

کار چنان می کند که کس نتواند — حاجت موری بعلم غیب بداند

در بن چاهی بزیر صخره صمّا

او ببرد در بهار نو اثر از دی — قدرتش آرد شکوفه را ثمر از پی

مهر فروزان از او بود قمر از دی — جانور از نطفه میکند شکر از نی

برگ‌تر از چوب خشک چشمه زخارا

آنچه بگیتی است رند کاذب و صادق — دشمن بدخواه و نیك خواه موافق

عارف و عامی فقیه و کافر و فاسق — از همه‌گان بی نیاز و بر همه مشفق

از همه عالم نهان و بر همه پیدا

هست وجودی قدیم نیست زوالش — مبدهٔ او را کسی ندید و مآلش

بر نظر پاك ظاهر است جلالش — پرتو نور سرادقات جمالش

از عظمت ماورای فکرت دانا

اوست که دارد عطاء اوست خطاپوش — از همهٔ کائنات ناطق و خاموش

بشنوی اوصاف وی گشائی اگر گوش — خود نه زبان در دهان عارف مدهوش

حمد و ثنا میکند که موی بر اعضاء

پند مرا گوش بر گشا و بیاموز — خواهی اگر روز تو شود همه نوروز

خلوت دل را چراغ شکر بر افروز — هر که نگوید سپاس نعمتش امروز

حیف خورد بر نصیب و قسمت فردا

خلق جهان را بسر از اوست مشاعر — رزق رساند تمام را متواتر

اوست خدای قدیم قاهر و قادر — بار خدایا مهیمنی و مدبّر

وز همه عیبی منزّهی و مبرا

در صفت ذاتت ای قدیم مهیمن — جای سخن نیست چون زبان من الکن

چون بسرایم ترا ثنا بسزا من — ما نتوانیم حق حمد تو گفتن

با همه کرّ و بیان عالم بالا

خواست (شبابث) ثنا کند خرد آشفت    گفت که‌ای با هوای نفس‌شده جفت
گوهرمعنی دراین بیان که توان‌سفت    (سعدی)ازآنجا که‌فهم‌اوست‌سخن‌گفت
ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

(مرحوم محمد جواد متخلص بشباب کرمانشاهی متوفای سال ۱۳۱۲ خورشیدی .)

***

ای غرّهٔ ماه از اثر صنع تو غرا    وی طرّه صبح از دم زلف تو معطّرا
نوك قلم صنع تو در مبداء فطرت    انگیخته بر صفحهٔ کن صوت اشیا
از پیه بصر صنع تو بر کرده‌دوصدشمع    در خلوت ابن مردمك هندی لالا
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع    وز حکم تو سلطان قضا یافته امضا
توحید توخواندبسحر مرغ‌سحرخوان    تسبیح تو گوید بچمن بلبل شیدا
پر مشغلهٔ رعد کنی منظرهٔ ابر    پر مشعلهٔ برق کنی عرصهٔ صحرا
بر قلهٔ کوهسار زنی بیرق خورشید    بر پیکر زنگار کشی پیکر جوزا
جز ماشطهٔ صنع تو کس حلقه نسازد    بر جبهه مه جعد سیاه شب یلدا

(خاجوی کرمانی)

***

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست    دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این‌همه نقش عجب بردر دیوار وجود    هرکه فکرت نکند نقش بود بر دیوار

(سعدی)

***

حد حمد حق نداند هیچکس    حسرت آمد حاصل دانا و بس

(صفی علیشاه)

***

جهان را بلندی و پستی توئی    ندانم چه ای هرچه هستی توئی

(فردوسی)





ملکا ذکرتوگویم که‌تو پاکی وخدائی    نروم جزبهمان ره که توام راهنمائی
همه درگاه توجویم همه‌ازفضل توپویم    همه توحیدتوگویم که بتوحید سزائی
توحکیمی‌توعظیمی‌توکریمی‌تورحیمی    تو نمایندهٔ فضلی تو سزاوار ستائی
بری ازرنج وگدازی بری از درد و نیازی    بری ازبیم وامیدی بری از چون‌وچرائی
نتوان‌وصف توگفتن که‌تودرفهم‌نگنجی    نتوان‌شبه توجستن که تودروهم نیائی
همه عزّی وجلالی همه علمی‌ویقینی    همه‌نوری‌وسروری‌همه‌جودی‌وسخائی
لب ودندان‌سنائی همه توحیدتوگوید    مگر از آتش دوزخ بودش روی‌رهائی

(حکیم سنائی)

***

ای نام تو بهترین سر آغاز    بی‌نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند    نام تو کلید هر چه بستند
ای نیست کن اساس هستی    کو نه ز درت دراز دستی
ای یاد تو مونس روانم    جز یاد تو نیست بر زبانم
ای مقصد همت بلندان    مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی و شاهی    دولت تو دهی بهر که خواهی
هم قصه نانموده دانی    هم نامهٔ ناگشوده خوانی
ای عقل مرا کفایت از تو    جستن زمن و هدایت از تو
از ظلمت تن رهائیم ده    با نور خود آشنائیم ده

(از لیلی مجنون نظامی)



# بخش دوم

## درود بر پیغمبر اکرم ص و منقبت علی بن ابی‌طالب ۴ و اولاد پسندیده اش

بلغ العلی بکماله - کشف الدّجی بجماله / حسنت جمیع خصاله - صلّوا علیه و آله

( سعدی )

***

ماه فرو ماند از جمال محمّد / سرو نروید باعتدال محمّد

قدر فلك را کمال و منزلتی نیست / در نظر قدر با کمال محمّد

وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت / لیلة الاسری شب وصال محمّد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی / آمده مجموع در ظلال محمّد

عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت مگر جمال محمّد

شمس و قمر در زمین حشر نتابد / نور نتابد مگر جمال محمّد

و آنهمه پیرایه بسته جنّت فردوس / بو که قبولش کند بلال محمّد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمّد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابد / پیش دو ابروی چون هلال محمّد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش / خواب نمیگیرد از خیال محمّد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمّد

( سعدی )

***

چنانکه هست فلك را دوازده تمثال / که آفتاب در آن دور میکند مه‌وسال

بر آسمان ولایت دوازده برجند / چو آفتاب نبوت همه باوج کمال

شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر / ملوك بی حشم و اغنیای بی اموال

( آذری طوسی )





زبان بسته بمدح محمّد آرد نطق / که نخل خشك بی مریم آورد خرما

( خاقانی )

***

ختم رسل که سیّد اولاد آدم است / آخر بود بصورت و معنی مقدم است

( شاه نعمة‌الله )

***

هر ماه نو بجهان مژده میدهد / یعنی فلك زحلقه بگوشان حیدر است

جودش وجود داد بعالم از آن سبب / عالم بیمن جود وجودش میّسر است

اورا بشر نخوان تو که نور خداست او / او دیگر است و هر که بجز اوست دیگر است

( شاه نعمة‌الله )

***

محمد عربی آبروی هر دو سرای / کسیکه خاك درش نیست خاك برسر او

شنیده‌ام که تکلم نموده همچو مسیح / بدین حدیث لب روح پرور او

که من مدینهٔ علمم علی دراست مرا / عجب خجسته حدیثی است من سگ در او

( هلالی جغتائی )

***

حکیم عقل کز یونان زمین است / اگر چه بر همه بالا نشین است

بهر جا شرع بر مسند نشیند / کسش جز در برون در نبیند

بلی شرع است ایوان الهی / نبوّت را در او اورنگ شاهی

بساطی کش نبوّت مجلس آراست / کجا هر بوالفضولی را در آن جاست

خرد هر چند پوید گاه و بیگاه / نیابد راه جز بیرون درگاه

بکوشد تا کند بیرون در جای / چو نزدیك در آید کم کند پای

( وحشی بافقی )

***

ای گشته بهر دعوت شیرین زتو مشربها / وی بوده بهر ملّت راجع بتو مذهبها

تسبیح تو میگویند تهلیل تو میخوانند / ارواح بقالبها اطفال بمکتبها

در کعبه و میخانه هرجا که شدم دیدم　　سودای تو در سرها اوصاف تو بر لبها

مملوك تومیگیرد دست همه از آزادان　　محکوم تو میگوید ترك همه منصبها

آنان که توراجستند شستندوفروبستند　　دست‌ازهمه‌مقصدهاچشم‌ازهمه‌مطلبها

آنجا که فروغی‌تافت ازپرتورخسارت　　زشت است سخن‌گفتن ازتابش کوکبها

از دیدن دیدارت محروم کجا ماند　　چشمیکه‌نیاسوداست‌ازشوق‌رخت‌شبها

نصرت زتو می‌باید ور نه بچه کار آید　　آن جملهٔ را کبها آن یویه مرکبها

هر در که زنی بسیار یکبار جواب آید　　گر مردرهی روشن شبها تو و یاربها

( روشن )





# بخش سوم

## یوسف ـ زلیخا ـ یعقوب

زلیخا مرد ازحسرت‌که یوسف‌گشت زندانی　　چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

( لا ادری )

❀❀❀

کشید ازدامن معشوق دست ازبیم رسوائی　　همین تقصیر بس تا دامن محشر زلیخا را

( صائب تبریزی )

❀❀❀

در چمن بود زلیخا وبحسرت میگفت　　یاد زندان که‌درآن‌انجمن‌آرائی‌هست

( حزنی اصفهانی )

❀❀❀

گریهٔ چشم زلیخاست حقیقت درمصر　　این‌همه‌چشمه ورودی که‌براومیگذرد

( دهقان سامانی )

❀❀❀

چاك پیراهن‌یوسف که گل تهمت‌بود　　خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

( والهی قمی )

❀❀❀

روی‌یوسف‌تاکبوداز‌سیلی[1] اخوان‌نشد　　همچورودنیل‌برمصرش‌روان‌فرمان‌نشد

( صائب تبریزی )

❀❀❀

ای آنکه کردی از غم یوسف ملامتم　　برسرزن این زمان کف دست‌بریده‌را

( عاشق اصفهانی )

---

۱ ـ چند بیت دیگر از غزل این است :

صدزبان‌ازخوشه‌درشکر برومندی‌بکشت　　دانه تا یکچند در زیرزمین پنهان نشد

در مذاقش‌خاك صحرای قناعت تلخ‌بود　　بر سر خوان‌سلیمان مورتا مهمان نشد

نیکوانرا خیره‌چشمی پردهٔ بیگانگی‌است　　محسن خوبان نشد آئینه تا حیران نشد

به محفلی که بریدند دیگران کف دست — چها رسید ز حیرت دل زلیخا را

( عاشق اصفهانی )

***

خوشتر[1] از گریهٔ یعقوب بر اهل صفا — نالهٔ نیم شبانی که زلیخا میکرد

( ملا طاهر نائینی )

***

بمکتبی که در اومیروی همه طفلان — بغیر سوره یوسف دیگر نمی خوانند

( حسن دهلوی )

***

همّت مردانه میخواهد گذشتن ازجهان — یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

( صائب تبریزی )

***

گرچه تهمت سوی زندان بکشانید ولیکن — بی خبر یوسف ازآن کآه زلیخا بگرفتش

( وفای نوری )

***

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد — گلش را دست فرسود خزان کرد

ز چشمش روشنائی برد آرام — نهادش پلکها برهم چو بادام

کمان بشکستش ابروی کماندار — خدنگ انداز غمزه رفتش از کار

لبش را خشک شد سر چشمهٔ نوش — بکلی نوشخندش شد فراموش

در آن پیری که صد غم حاصلش بود — همان اندوه پیری در دلش بود

دلش با عشق یوسف داشت پیوند — بیوسف بود از هر چیز خرسند

سر موئی ز عشق او نمی کاست — بجز یوسف نمی‌جست و نمی‌خواست

کمال عشق در وی کارگر شد — نهال آرزویش بارور شد

---

۱ ـ مطلع وبیت سوم آن اینست :

آ نکه دائم هوس سوختن ما میکرد — کاش میآمد و از دور تماشا میکرد

کوه و صحرا بر مجنون ننماید فرقی — هر کجا بود نظر بر رخ لیلی میکرد





بر او نو گشت ایّام جوانی — مثنی کرد دور زندگانی

بمزد اینکه داد بندگی داد — دوباره عشق او را زندگی داد

اگر می بایدت عمر دوباره — مکن پیوند را از عشق پاره

( از شیرین و فرهاد وحشی بافقی )

***

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی — روا بود که ملامت کنی زلیخا را

( سعدی )

***

شوکت نخرد عشق که آخرچوغلامان — بنشست زلیخا بسر راه غلامی

( هدایت طبرستانی )

***

چون رود بیرون زباغ آن یوسف گل پیرهن — گل بدامن گیریش دست زلیخامیشود

( صائب تبریزی )

***

آه اگر عشوه گریهای زلیخا سازد — غافل از حسرت یعقوب مه کنعان را

( هاتف اصفهانی )

***

من بنزدیکی کاشانهٔ دل کردم جای — خانه میساخت زلیخاچوبزندان نزدیك

( عاشق اصفهانی )

***

تا نبندد ادب عشق زلیخا را چشم — چشم یعقوب محال است که بینا گردد

( صائب تبریزی )

***

چون زلیخا بر جمال خویش پر مغرور بود — حسن یوسف زآن سبب رسوائیش اعلام کرد

( آ قای خلیل عصری معاصر )

***

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه بر آمد باوج ماه رسید

(حافظ)

چون[1] زلیخا زپی یوسف کنعانی خویش      پاره از عشق بتن پیرهنی باید کرد
( آقای میرزا عبدالوهاب ایران پور تخلص گلشن معاصر )

❀❀❀

آوای فریاد وفغان می آید از بیت الحزن      پیراهن یوسف مگر برپیر کنعان میرسد
( آقای صدیقی نخجوانی معاصر )

❀❀❀

از آن سنجیده شد با یوسف آن گنج      که بود از عشق سنگی در ترازوش
( ظهیرالدین اصفهانی )

❀❀❀

تو پنداری که زالی با کلافی      بعمداً نرخ یوسف می شکستی
( غبار همدانی )

❀❀❀

پرتوطلعت یوسف مگرش خواهد عذر      آنچه بر دیدهٔ یعقوب و زلیخا آمد
( وحشی بافقی )

شهرت عشق کند زمزمهٔ حسن بلند      شد زیوسف سخن عشق زلیخا مشهور
( وحشی بافقی )

ترنج غبغب آن یوسف عزیز چه دیدم      چنان شدم که بجای ترنج دست بریدم
( دهقان سامانی )

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل این است :

بر سر زلف تو فکر وطنی باید کرد      با پریشان شدگان انجمنی باید کرد
بگسل از زال فلك رشتهٔ الفت تا کی      خویش را شیفتهٔ پیر زنی باید کرد
لاله مانند از این پس قدح باده بدست      جای در باغ بپای سمنی باید کرد
تا برآریم ز چاه زنخت بیژن دل      هر طرف جستجوی تهمتنی باید کرد
خواهی ارغنچه صفت بازشود دل بچمن      دست درگردن نسرین بدنی باید کرد
همچو گلشن زغم یوسف گمگشتهٔ خویش      جا چو یعقوب بیت الحزنی باید کرد





بیك کرشمه زلیخا وشی دل ما را      چنان ربود که یوسف دل زلیخا را
( نوید شرح حالش در تذکره آتشکده ذکر شده )

❀❀❀

اگر چه خواب یوسف را به بند انداخت در آخر      همان از محنت زندان برون آورد تعبیرش
( صائب تبریزی )

❀❀❀

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست      آنجا که حجله گاه زلیخاست جای اوست
(عرفی)

❀❀❀

سرنوشتش ز ازل بود که در چاه افتد      ورنه[1] یوسف حذر از حیله اخوان میکرد
( مشتاق اصفهانی )

❀❀❀

مایهٔ یوسف نباشد درخور بازار عشق      صبر کن یك لحظه شاید دیگری پیدا شود
( لا ادری )

---

مطلع و بقیه غزل این است :

۱ـ دوش درطرف چمن بلبلی افغان میکرد      ناله در حلقهٔ مرغان گلستان میکرد
بود در وصل ندانم زچه رو می نالید      غالباً همچو من اندیشهٔ هجران میکرد
کشتیم را که رهاند توکل زین بحر      غرق میشد اگر اندیشهٔ طوفان میکرد
تشنهٔ زخم خدنگ توام ایکاش مرا      در گلو قطرهٔ از چشمهٔ پیکان میکرد
درد می دردکش میکده را میشد صاف      هرچه میگفت اگرش پیرمغان آن میکرد
جذبه کعبه بود خاصهٔ خاصان خدا      ورنه هرسست قدم قطع بیابان میکرد
زیرخط لعل تو میجست میندار که خضر      در سیاهی طلب چشمهٔ حیوان میکرد
قابل گنج محبت دل مشتاق نبود
ورنه این خانه زسیل مژه ویران میکرد

---

دیوان میر سید علی مشتاق اصفهانی که از طرفداران سبك فارسی ( عراقی ) میباشد و تا کنون بعلت کم یابی نسخ آن بچاپ نرسیده و یکی از بهترین دواوین عصر صفویه و زندیه و افشاریه میباشد در دست تصحیح میباشد و امید است که تا اواخر سال ۱۳۱۹ بچاپ برساند . **ح . مکّی**

چشم یعقوب بره چشم زلیخا از پی / نکهت مصر درین بادیه سر گردانست

( شریفای کاشانی تخلص کاشف معاصر صفویه )

***

چهرهٔ یوسف بخواب دید که در مصر / ترك جمال عزیز گفت زلیخا

( قاآنی )

***

طپیدن دل یعقوب تا بمصر رسید / که بوی پیرهنی سر براه کنعان شد

( سالك یزدی معاصر صفویه )

***

بشد ز فرقت یوسف دو دیدهٔ یعقوب / بیار باد فرح بخش بوی پیرهنی

( حافظ )

***

زلیخا یافت عمر رفته را از صحبت یوسف / زسودای محبت هیچ کس مغبون نخواهد شد

( صائب تبریزی )

***

تو بدین حسن و لطافت نروی از دل ما / یوسف ازجرم نکوئیست که درزندان است

( وصال شیرازی )

***

من ازآنحسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخارا

( حافظ )

***

یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفر رنگ / رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن

( صائب تبریزی )

***

روزی شرف عشق عیان گشت که یعقوب / بگذاشت نبوت بقفای پسر افتاد

( هدایت طبرستانی )





غیرتم کشت درآندم که بیوسف گفتند / این زلیخاست که از محنت و غم پیر شده است

( عاشق اصفهانی )

***

یوسف که در جمال ندارد کسی نظیر / رویش صفا زاشك زلیخا گرفته قرض

( دهقان سامانی )

***

صبور باش که اعجاز صبر هم یعقوب / بوصل یار رسانید هم زلیخا را

( صحبت لاری )

***

در مصر جان ز قصهٔ کنعانیان هنوز / یوسف جداست غرقه بخون پیرهن جدا

( بابا فغانی )

***

نوشته کلك قضا با مه رخ یوسف / بشهر مصر که رسوا کند زلیخا را

( مونس نهاوندی )

***

عشق یوسف را بدیناری فروخت / بندگی خواهد پیمبرزادگی منظور نیست

( نظیری نیشابوری )

***

چه غم ز قرب دشمن که محبت زلیخا / بکشا کش نهانی پدر از پسر بر آرد

( نقی کمرهٔ )

کمال حسن ز بیگانه خویش نشناسد / که حسن یوسفی اول دل از پدر گیرد

( نقی کمرهٔ )

عشق همدرد زلیخا بکند یوسف را / مرضی نیست محبت که سرایت نکند

( نقی کمرهٔ )

***

نه از یوسف نشان دیدم نه ازیعقوب آثاری / عزیزان یوسف ار گم شد چه شد یعقوب را باری

( بنائی معاصر صفویه )

قضا که‌صورت یوسف چنین لطیف رقم کرد     برای صورت خوب تو امتحان قلم کرد
( حیرتی معاصر صفویه )

❀❀❀

من‌ازکافر نهادیهای عشق این رشک‌می‌یابم     که با یعقوب هم خصمی بودجان زلیخارا
( وحشی بافقی )

❀❀❀

هر که‌پیراهن ببدنامی درید آسوده شد     بر زلیخا طعن‌ارباب ملامت بار نیست
( صائب تبریزی )

هزار جامه بدل کرد روزگار و هنوز     حدیث‌دیده یعقوب و پیرهن باقیست
( صائب تبریزی )

زاخوان‌راضیم‌تادیدم‌انصاف‌خریداران     گوارا کرد بر من‌چاه‌را ازقیمت‌افتادن
( صائب تبریزی )

عذر زندانی بی‌جرم چه‌خواهد گفتن     چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد
( صائب تبریزی )

❀❀❀

نهاد منت زندان بجان خود یوسف     برای آنکه کند خون دل زلیخا را
( قضائی یزدی )

❀❀❀

دیده ای یعقوب بردرنه که‌ازخاك دری     میروم کز بوی پیراهن نشان آرم ترا
( یغمای جندقی )

❀❀❀

چه حیله‌کرد زلیخا بکار یوسف مصر     که این پسر بسراغ پدر نمی آید
( عارف قزوینی )

❀❀❀

زلیخا گو میارا بزم و فرش دلبری افکن     که آن یوسف‌بزندان گرفتاران شود پیدا

❀❀❀

در ملك مصر یوسف کنعان بیاد تو     دریای نیل ساخته چشم کحیل را
( نظیری نیشابوری )





دروطن گرمیشدی هر کس بآسانی‌عزیز     کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
( صائب تبریزی )

هوس‌هرچند گستاخ‌است‌عذرش‌صورتی‌دارد     بیوسف می توان بخشید تقصیر زلیخا را
( صائب تبریزی )

❀❀❀

یوسف گل تا عزیز مصر شد یعقوب وار     چشم روشن میشود نر گس ببوی پیرهن
( خواجوی کرمانی )

❀❀❀

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز     یعقوب ندیده است و زلیخا نشنیده است
( جذبه کشانی )

❀❀❀

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی     روا بود که ملامت کنی زلیخا را
( سعدی )

❀❀❀

گفتم کجاست یوسف مصری‌زنخ نمود     کآید هنوز نالهٔ یوسف زچاه من
( دهقان سامانی )

یوسف دل من جانب بازار بر آمد     مفلس دل‌من بین که خریدار بر آمد
( فقیر )

❀❀❀

گر یوسف مصری نرسد بازبکنعان     از پیرهنش بوی بکنعان رسد آخر
( عماد فقیه کرمانی )

❀❀❀

دارم‌این یك‌چشمه کارازپیر کنعان‌یادگار     چشم را از گریه درراه عزیز انداختن
( صائب تبریزی )

دامن کشیدن از کف عشاق سهل‌نیست     یوسف از این گناه بزندان نشسته است
( صائب تبریزی )

زصد هزار پسر همچو ماه مصر یکی     چنان شود که چراغ پدر کند روشن
( صائب تبریزی )

مگر از کوچهٔ انصاف در آید یوسف    ورنه سرمایهٔ سودا زدگان این همه نیست
(فروغی بسطامی)

☆❀☆

بهای یوسف کنعانی از زلیخا پرس    که قدر و قیمت هر جنس مشتری داند
(صحبت لاری)

☆❀☆

سوزم ازحسرت یعقوب که حال یوسف    گشت مشهور بآفاق و بکنعان نرسید
(اسیری اصفهانی معاصر نادرشاه افشار)

یعقوب اگر چاه ز نخدان تو بیند    بیخود فکند یوسف خود را بچه تو
(اسیری اصفهانی)

یعقوب نکرد از غم تا دیدن یوسف    این گریه که دور ازلب خندان‌تو کردم
(اسیری اصفهانی)

یوسفی را که دل افتاد بچاه ذقنش    بمن ای کاش رسد نکهتی از پیرهنش
(حزنی اصفهانی)

☆❀☆

یوسف از خجلت بهتان زلیخا داغست    ورنه خود داری‌اونیز کم اززندان‌نیست
(حکیم ابوطالب تخلص طالب طبیب شاه عباس بوده)

☆❀☆

گر چه یوسف بکلافی نفروشند بما    بس همین فخر که ما هم ز خریدارانیم
(یعقوب ساوجی)

☆❀☆

الاای‌یوسف‌مصری که کردت‌سلطنت مغرور    پدررا بازپرس آخر کجاشدمهر فرزندی
(حافظ)

☆❀☆

وادی پیمودهرا از سرگرفتن مشکلست    چون زلیخا عشق میترسم جوان‌سازدمرا
(صائب تبریزی)

زدیدار تو یوسف اززلیخا مهر برگیرد    چراغ دیدهٔ یعقوب از روی تو درگیرد
(صائب تبریزی)





هر که دست از رخ‌یوسف نبرد جای‌ترنج    جای عیب است که بر عشق زلیخا دارد
(خائف)

☆❀☆

چو یوسف رابیبند غیریوسف‌راچرابیند    چه منّتها که بر یعقوب دارد دیدهٔ تارش
(اثرشیرازی)

☆❀☆

تغافل عاشق بی تاب را بی‌تاب تر سازد    بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا ر
(راهب نائینی)

☆☆☆

[1]همچو یعقوب‌ازغمش‌در گوشهٔ‌بیت‌الحزن    خویش‌راقانع ببوی پیرهن خواهیم کرد
(نگاهی‌نیشابوری)

❀☆❀

[2]ملامتگوی‌بی‌حاصل‌ترنج‌ازدست‌نشناسد    درآنمعرض که‌چون‌یوسف‌جمال‌از پرده‌بنمائی
(سعدی)

☆❀☆

عشق آنروز بسرحدّ کمال انجامید    که پدر عاشق فرزند شد و عار نداشت
(مدهوش خوزستانی معاصرشاه سلیمان‌صفوی)

---

۱ ـ مطلع و بیتی دیگر ازغزل این است

همره پروانه مشق سوختن خواهیم کرد    شعلهٔ عشق تو را زیب کفن خواهیم کرد
گربلبل میرسم اند ر چمن چون بیدلان    اززموز عاشقی با هم سخن خواهیم کرد

۲ ـ مطلع وبقیه‌غزل اینست

تو ازهردر که‌باز آئی بدین خوبی ورعنائی    دری باشد که ازرحمت بروی خلق‌بگشائی
بزیور ها بیارایند وقتی خو بر ویان را    توسیمین تن چنان خوبی که زیورهابیارائی
چوبلبل روی گل بیندزبانش درحدیث آید    مرابررویت ازحیرت فروبسته‌است گویائی
توبااین حسن نتوانی که‌روی‌ازخلق‌درپوشی    که همچون‌آفتاب‌ازجام وحور ازحله‌پیدائی
تو صاحبمنصبی از حال درویشان نیندیشی    تو خواب آلودهٔ بر چشم بیداران نبخشائی
گرفتم سرو آزادی و از ماء معین زادی    مکن‌بیگانگی باما چو میدانی که از مائی
دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن    که‌گر تلخست‌شیرین‌است‌از آن‌لب‌هرچه‌فرمائی
گمان از تشنگی بردم که آبم تا کمرباشد    چوپایانم برفت از دست دانستم که دریائی
توخواهی آستین افشان‌وخواهی‌روی‌درهم‌کش    مگس جائی نخواهدرفت جز دکان‌حلوائی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن    مسلم نیست‌طوطی را درایامت شکر خائی

کم التفاتی یوسف غرور معشوقی است — و گرنه در پی محرومی زلیخا نیست
(فسونی تبریزی)

☆❀☆

اگر کنعان زسودای زلیخا باخبر میشد — زچشم کاروان مصر می پوشیدچاهشرا
(آقای غمام همدانی معاصر)

☆❀☆

قصهٔ یوسف و یعقوب چنین آسان نیست — که شود یك پدری کور ز هجر پسری
(آقای عباس سالك معاصر)

☆❀☆

حکایتهای شیرین بشنو و ازفرهاد و ازمنهم — که‌می‌ماندبجاازعشقبازان‌یاد گاری‌خوش
(عاشق اصفهانی)

☆❀☆

بیوسف‌ماجرای‌عشق‌رابنگر که‌قبل‌ازآن — که‌آزارد زلیخارافلاك افکند درچاهش
(لاادری)

☆❀☆

الاای یوسف مصر ملاحت تابکی داری — حزین‌یعقوب‌بیدل‌را غمین جان زلیخارا
(مغربی)

☆❀☆

عشق را در کشورما آبروی دیگر است — یوسف اینجا برسر راه زلیخا میرود
(صائب تبریزی)

نبود جو هر مردانگی زلیخا را — و گرنه‌دامن‌یوسف‌چرا گرفت و گذشت
(صائب تبریزی)

محبت پدری گر چه هست دامنگیر — حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
(صائب تبریزی)

یافت در بی بصری گمشدهٔ خود یعقوب — دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند
(صائب تبریزی)

هرچه‌جزمعشوق‌باشدپردهٔ بیگانگی‌است — بوی‌یوسف‌را زپیراهن‌شنیدن‌مشکل‌است
(صائب تبریزی)





مروایچشم در دنبال‌خوبان کورمیگردی — چو یعقوب‌ازفراق‌یوسفش‌من‌امتحان‌کردم
(راجی تبریزی)

☆☆☆

آنکه برزندان‌نشین مصر بندد روز در — شب بحکم عشق آید قفل زندان بشکند
(لطفعلی بیك آذر)

☆☆☆

بجان اندر زلیخا ز انتظار مقدم یوسف — مگر زآه دل یعقوب راه کاروان گمشد
(صحبت لاری)

☆☆☆

متاع حسن ز کف‌رایگان‌مده که‌شودگم — هزار قافله تا یوسفی ز چاه بر آید
(یغمای جندقی)

باز شد چشم زلیخا برخ یوسف و باز — رشکها داشت بیعقوب که نابینا بود
(یغمای‌جندقی)

چه فسون کرد زلیخا که مه کنعانی — در ضمیرش بغلط یاد پدر می نرود
(یغمای جندقی)

ترك رویت نکنم شیوهٔ حسن است بتا — آنکه درخاطر یوسف نبود یعقوب است
(لا ادری)

☆☆☆

صورت یوسف نادیده صفت می کردند[1] — چون بدیدند زبان همه از کار برفت
(سعدی)

---

[1] - مطلع وبقیه غزل اینست

کیست آن‌لعبت خندان که‌پری‌وار برفت — که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل وصلش بگلستان آورد — آب گلزار بشد رونق عطار برفت
بعد ازاین عیب وملامت نکنم مستانرا — که مرا درحق این طایفه انکار برفت
درسرم بود که هرگز ندهم دل بخیال — بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت
آخر این مورمیان بستهٔ افتان حیران — چه‌خطاداشت که‌سرکوفته‌چون مار برفت
بخرابات چه حاجت که کسی‌مست شود — که بدیدار تو عقل از سرهشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید — دلش از دست ببردند و بزنار برفت
پیش تومردن‌از آن‌به که‌پس‌ازمن گویند — نه‌بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت
تو نه مرد گل بستان وصالی سعدی — که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

# بخش چهارم

## فرهاد وشیرین - بیستون

بی پرده‌نقش صورت شیرین کشیده‌است　　تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
( صائب تبریزی )

☆❀☆

هدهدی کز ستم دهر بفریاد بود　　تیشه بر سر زده مرغ دل فرهاد بود
(ادائی معاصر صفویه)

☆❀☆

همچو فرهاد بود کوهکنی پیشه ما[1]　　سنگ ما شیشه ما ناخن ما تیشه ما
( ظهیر الدوله )

☆❀☆

بیستون سفت ولی تاچکند با دل شیرین　　کین نه کوهی‌است که‌از تیشهٔ فرهادبلرزد
( یغمای جندقی)

عشق داغ دل فرهاد بخون کرده رقم　　نقش هر لاله که در دامن کهسارانست
( یغمای جندقی )

☆❀☆

هر کسی هست بجان طالب شیرین لکن　　آنکه‌ازجان‌برهش‌میگذرد کوهکنست
( آقای صحبت‌الله معینی متولدسال۱۲۹۵خورشیدی درخرّم‌آبادمعاصر)

☆❀☆

کوهکن‌هرکاسه‌خونی که‌خورداز‌دست‌سنگ　　از مزارش در لباس لاله می آید برون
( صائب تبریزی )

---

۱ - این غزلیست که در استقبال ازغزل میرمشتاق اصفهانی میباشد.

دانم ای‌عشق قوی‌پنجه که‌منظور توچیست　　دست بر دار نه ای تا نکنی ریشهٔ ما
عشق شیریست قوی پنجه ومیگوید فاش　　هر که از جان گذرد بگذرد از بیشهٔ ما
بهر یك جرعهٔ می منت ساقی نبریم　　اشك ما باده ما دیده ما شیشهٔ ما

غزل پائین ازمیرمشتاق اصفهانی میباشد

ما حریف غم و پیمانه کشی پیشه ما　　دیده ما قدح ما دل ما شیشهٔ ما
ما در این بادیه آن خاربن تشنه لبیم　　که رهین نمی از خاك نشد ریشهٔ ما
مشکل عشق بفکرت نشود طی ور نه　　رخنه در سنگ کند ناخن اندیشهٔ ما
منع ما چند کنی اینهمه مشتاق که هست　　عشقبازی فن ما باده کشی پیشهٔ ما





در ره عشق بسر تیشه زدن آسان نیست　　کرد فرهاد دراین مرحله شیرین کاری
( صائب تبریزی )

☆❀☆

شرح سنگین دلی و قصه شیرین باید　　که بکوه آید و بر سنگ نویسد فرهاد
( خواجوی کرمانی )

☆❀☆

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق　　صدای ناله بس فرهادرا کز بیستون آید
( جامی )

☆❀☆

زبان تیشه بسنگ آشنا نبود هنوز　　که لوح سینهٔ فرهاد نقش شیرین داشت
( سرور متوفی بسال۱۱٤۷ )

☆❀☆

زاشك خواست کند بیستون زجاخسرو　　ز رشك اینکه نشانی ز کوهکن دارد
( آقای منعم معاصر )

☆❀☆

عشق‌بازی‌راچه‌خوش فرهادشیرین کردورفت　　جان‌شیرین‌رافدای‌جان‌شیرین کردورفت
( لاادری )

بس طاقها شکست ولی بیستون بجاست　　آری بنای عشق چنین محکم اوفتد
( لا ادری )

☆❀☆

تلخ کام ازل از جام حقیقت فرهاد　　هوس آلوده مجاز ازلب شیرین خسرو
( ظهیرالدین اصفهانی )

☆❀☆

فرهاد عمر نو زچه نگرفت بو العجب　　شیرین اگر گرفت بزانوی خود سرش
( آقای حسینعلی آذرخشی متخلص بشکیبا معاصر )

☆❀☆

چو کند صورت شیرین ز تیشه دانستم　　ازآن زمان که‌همان‌تیشه‌خصم کوهکنست
( عارف قزوینی )

بمرگ کوهکن کزوی المها یادمیآید  هنوز از کوه تا دم میزنی فریاد میآید
همانا در کمال عشق نقصی بود خسرورا  که نامش درزبانها کمتر ازفرهاد میآید
( محتشم کاشانی )

☆❀☆

تیشه بر سر زد وپا ازدر شیرین نکشید  در ره‌عشق که پادار تر از فرهاد است
( دانش ـ فروغی بسطامی )

☆❀☆

بفردای قیامت کی زجا فرهاد بر خیزد  مگروقتی که‌درچشمش‌رخ‌شیرین‌شودپیدا
( ناصر الدین‌شاه )

☆❀☆

شوکت‌شاهی‌سبک‌سنگ‌است‌درمیزان‌عشق  عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را
( صائب تبریزی )
ز کوه بیستون فرهادازآن‌بیرون‌نمیآید  که‌میگردد دوبالاناله‌در کهسارعاشق‌را
( صائب تبریزی )
ناخن من آبروی تیشهٔ فرهاد ریخت  آه اگرشیرین بچشم کوهکن بیند مرا
( صائب تبریزی )

☆❀☆

چه سالهاست که پرویز خفته با شیرین  هنوز داغ غمش بر روان فرهاد است
( روشن )

☆❀☆

نخست گوچه کنی کوه جان بکن ایراد  بکند کاری فرهاد کوهکن دارم
( عارف قزوینی )

☆❀☆

ای صبا از من بگو فرهاد بی بنیاد را  تخم تنگی در میان عشقبازان کاشتی
کوهرا با تیشه کندی‌بی‌حیا ازبهر چه  تیشهٔ آهن‌چه‌میکردی تو مژگان‌داشتی
( لا ادری )

☆❀☆

کسی کز فرقت‌شیرین‌لبی‌جانداده میداند  چه‌تلخی تاقیامت‌درمذاق کوهکن‌مانده
( میرمشتاق‌اصفهانی)





زرسم وراه‌یاری‌نگذرد بر کوهکن‌شیرین  فلك گاهی‌برغم‌خسرو آردسوی‌فرهادش
(میرمشتاق اصفهانی)

☆❀☆

خسرو عزای خویش گرفته که بهر چه  شیرین نظر بکشتهٔ فرهاد می کند
(آقای منعم اصفهانی‌معاصر)
سرفرهاد سلامت که شد ازعشق شهید  بهرشیرین چه غم ار خسرو پرویز نبود
( آقای منعم اصفهانی معاصر )
شد دل شیرین ز مژگان تر فرهاد نرم  راستی در کوه کندن کوهکن‌استادبود
(آقای منعم اصفهانی معاصر)

☆❀☆

نبودی کوه کندن کار فرهاد  گرش شیرین نبودی کار فرما
( غبار همدانی )

☆❀☆

کوهکن را دم رفتن بسر آمد شیرین  قدمش باد مبارك که چه شیرین آمد
( سنا )

☆❀☆

ازلب‌شیرین‌همی‌با کوهکن‌میگفت عشق  جوبخون‌ازدیده‌بایدراندجوی‌شیرچیست
( نیازجوشقانی )

☆❀☆

صدهزاران‌زخم دارد بیستون‌ازعشق‌شیرین  تا کی‌ای‌فرهادمینالی که زخم‌تیشه‌داری
( غبار همدانی )

☆❀☆

فرهادومن‌هریك‌روان کردیم‌برقدرتوان[1]  یکجوی‌شیرازسنگ‌اوصدجوی‌خون‌ازدیده‌من
( شیخ علی نقی کمره ای )

☆❀☆

سینه کندم ز غمش کوه بفریاد آمد  بیستون ناله بر آور که فرهاد آمد
( ملك محشری خوانساری )

---

۱ ـ مطلع و بیت دیگر از غزل اینست

ای مثل‌من پردیده‌تووی‌مثل تو کم دیده‌من  برمن کسی‌بگزیده توبرتو کسی‌نگزیده من
اوقد بنا ز افراخته من تن بعجز انداخته  مانند سرو و فاخته بالیده او نالیده من

حنای دست ترا هر که دید میداند　　که جوی شیر لبالب زخون فرهاداست
( ملك محمد امین تخلص واصل )

☆❀☆

ز بسکه بی ادبی کرد تیشهٔ فرهاد　　سر خجالت او تا بحشر در پیشت
( امنیای رشتی )

☆❀☆

در مصاف عاشقی فرهاد هز دور منست　　بیستون سنگ براه افتادهٔ زور منست
( ملك ابراهیم شیرازی تخلص نصیر )

☆❀☆

نالهٔ من چون رسد هر شب بگوش بیستون　　بانگ بر آرد که فرهاد و فغانش یاد باد
بیستون فرهادرا هر گز بمن نسبت مده　　اززمین تا آسمان فرق من و فرهاد باد
من بمژ گان میکنم آنکار کو با تیشه کرد　　صدهزاران فرق ریزه موی با فولاد باد
(میرزاده عشقی)

☆❀☆

[1] فرهاد وارچند کنی کوه بیستون　　شیرین اگر بنام توشد شد نشد نشد
( مرحوم حاج سید مرتضی دزفولی متوفی سال ۱۳۵۰ متخلص براجی )

☆❀☆

[2] نوای شیههٔ شبدیز خسرو گوش شیرین را　　خوشست اما صدای تیشهٔ فرهاد از آن خوشتر
(نوری نیشابوری)

☆❀☆

همچو فرهاد زجان خسروا گر دست نشست　　نقص عشقش نتوان گفت که جان شیرینست
( والهی قمی )

---

۱ - مطلع وبقیه غزل اینست

ایدل جهان بکام توشد شد نشد نشد　　کون ومکان بنام توشد شد نشد نشد
از بهر صید چند کنی دانه زیر دام　　بی دانه صید بدام توشد شد نشد نشد
با میکشان طریق محبت ز کف منه　　گر جرعهٔ بجام توشد شد نشد نشد
جنگ وجدل برای کفی نان ضرور نیست　　شیر وشکر طعام توشد شد نشد نشد
از بهر احترام دو صد حیله تا بکی　　بی مکر احترام توشد شد نشد نشد
راجی طریق وعظ تو از کف رها مکن　　گر با اثر کلام توشد شد نشد نشد

۲ - این بیت را بطوفان مازندرانی هم نسبت داده اند ولی بطوریکه در تحفهٔ سامی که در زمان صفویه نوشته شده باسم نوری نیشابوری ضبطشده است .





تیغی که کشت خسرو ازاو کشته آهنش　　گر بنگری ز تیشهٔ فرهاد بوده است
(همایون اسفیرانی)

☆❀☆

جذبهٔ عاشق اثر درسنگ خارا میکند　　کوهکن معشوق خود ازسنگ پیدا میکند
(صائب تبریزی)

بهرصورت که باشد یاردل را امیدهد تسکین　　که بهر کوهکن ازسنگ شیرین میشود پیدا
(صائب تبریزی)

☆❀☆

طاق کسری شدخراب و بیستون برجابماند　　ز آنکه اوراعشق پاك کوهکن بنیاد بود
(ذوقی اردستانی)

☆❀☆

غیرت معشوق عاشق را حمایت میکند　　برسرخسروزغیرت کشت شیرین خویشرا
(قاضی محمد معصوم شوشتری معاصر شاه عباس)

☆❀☆

همه از تیشهٔ عشقست در اندیشهٔ عشق　　بیستونی که بجا ماند و ز فرهادی نام
(فرصت شیرازی)

☆❀☆

مرادخسرواز شیرین کناری بود و آغوشی　　محبّت کار فرهاداست و کوه بیستون کندن
(سعدی)

☆❀☆

ناز شیرین رشک فرماخاطر خسرو غیور　　چارهٔ رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست
(عاشق اصفهانی)

بفکر حسرت پرویز نیست چون شیرین　　که میخورد غم بیچارهٔ که فرهاد است
(عاشق اصفهانی)

☆❀☆

لاله نبود کز کنار بیستون سر میزند　　دست خون آلود فرهاد است برسرمیزند
(نجاتی معاصر صفویه)

☆❀☆

ما حرف تلخ کامی فرهاد میزنیم　　خسرو اگر تونیز شکر میخوری بخور
(میر معصوم)

ناخن ز غم بسینه زدن پیشهٔ منست    فرهاد کوه عشقم و این تیشهٔ منست
(قنبری مشهدی)

☆❀☆

عشق داغ دل فرهاد بخون کرده رقم    نقش هر لاله که بر دامن کهساران است
(یغمای جندقی)

بیستون بر ندمد لاله که فرهاد هنوز    چشم آلوده بخونش بره شیرین است
(یغمای جندقی)

بیستون لاله نروید پی داغ فرهاد    از خم طرهٔ شیرین دل چند افتاده است
(یغمای جندقی)

☆❀☆

حسن غیور را نیست پروای تلخ کامان    ازخون‌خویش فرهادشیرین کنددهانرا
(صائب تبریزی)

☆❀☆

زبان تیشه ندانم چه گفت با فرهاد    که تا بصبح قیامت بخواب شیرینست
(لاادری)

☆❀☆

آواز تیشه بیش است امروز غالباً دوش    پنهان بقصر شیرین فرهاد رفته باشد
(صحبت لاری)

پیوسته بیاد لب شیرین فرهاد    میکرد ز تلخ کامی خود فریاد
جان داد نیافت کام دل از شیرین    شیرین میگفت و جان شیرین میداد
(غزالی[1])

☆❀☆

تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز    قدر لب شیرین شکر بار ندانند
(خواجوی کرمانی)

☆❀☆

نالهٔ تیشه بگوش دل شیرین میگفت    که گذر برسرفرهاد نکردی وگذشت
(لسانی شیرازی)

---

۱ - غزالی معاصر شاه طهماسب صفوی بوده گویند چهل هزار بیت شعر گفته کلیات دیوانش دردست نیست •





توئی‌شیرین‌ومن‌فرهاد درکوی وفاآخر    برآرد تیشهٔ جورت دمارازجان شیرینم
(زرگر اصفهانی)

☆❀☆

نقش‌شیرین‌رودازسنگ‌ولی‌ممکن نیست    که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
(جامی)

[1]گر کوهکن زپای‌درآیدچه جای‌طعن    واله که کوه پست شود زیر بار عشق
(جامی)

☆❀☆

[2]کیست‌آن‌عاشق که‌ترک‌سر کنددرراه‌دوست    آنکه‌سر تسلیم‌جانان‌کردفرهادست وبس
(آقای محمد تقی متخلص بصدرا متولد سال ۱۲۷۸ شمسی فعلا دراراك میباشد)

☆❀☆

ز حسرت لب شیرین هنوز میبینم    که لاله میدمد از خاك تربت فرهاد
(حافظ)

☆❀☆

خواب‌را برکوهکن‌تصویرشیرین‌تلخ کرد    کارچون‌دلچسب‌شدخود کارفرمامیشود
(صائب تبریزی)

☆❀☆

[3]یارب‌اندر دل آن خسرو شیرین انداز    که برحمت گذری برسر فرهاد کند
(حافظ)

---

۱ - مطلع غزل اینست

ای خرم از هوای رخت نو بهار عشق    درهر دلی زتازه گلت خار خار عشق

۲ - مطلع وبقیه غزل‌اینست

کار عاشق تا سحر گه دادو بیداد وبس    خانمان عاشق بیچاره برباد است وبس
سیل اشك‌من بهرجارفت بنیان کن‌شدی    چارهٔ‌یاران‌که‌آندل‌سخت‌بنیاداست وبس
سوختم آتش گرفتم آب دیده همتی    درشب‌هجران‌باشك‌چشم‌امدادست وبس
بردل سنگش‌نه بامژگان توان‌ره یافتن    رخنه‌درخارانمودن کارفولاداست وبس
رخ نما و جلوهٔ دیگر نما در انجمن    تا همه‌دانند‌دلدارآن‌پریزاداست وبس
هرکسی‌ازیارخودگه‌وصل‌وگه‌هجران‌کشد    عایدمن‌زآن‌نگارین‌جوربیداداست‌وبس
گر که‌صدرا ازغم‌هجران‌بمیرد گوچه‌غم    خون اوبر گردن‌آن‌ترك‌صیادست وبس

۳ - یکی ازشاهبیتهای این غزل این بیت میباشد

شاهرا به بود ازطاعت صد سالهٔ زهد    قدر یك ساعت عمری که در اوداد کند

جان شیرین بهوای لب شیرین دادن ‌‌ ‌ کار خسرو نبود این هنر کوهکنست
(عندلیب کاشی)

☆☆☆

کوهکن تا بدل اندیشهٔ شیرین دارد ‌ ‌ گر بمژگان بکند کوه گران اینهمه نیست
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

[1] استخوان سر فرهاد فرو ریخت ز هم ‌ ‌ دیده اش در ره شیرین نگرانست هنوز
(آقای عبرت معاصر)

☆☆☆

نماند تا ز شیرین بی خریدار ‌ ‌ اگر خسرو نباشد کوهکن هست
(حاجب شیرازی)

☆☆☆

آواز تیشهٔ امشب از بیستون نیامد ‌ ‌ گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد
(حزین لاهیجی)

☆☆☆

شیرین سر افسانهٔ فرهاد ندارد ‌ ‌ شیرین تر از این قصه کسی یاد ندارد
(حیرانی معاصر صفویه)

☆☆☆

زحمتی بلبل کشیدو برگ گل را بادبرد ‌ ‌ بیستون را عشق کندو شهرتش فرهاد برد
(لادری)

☆☆☆

---

۱ - مطلع وبقیه غزل اینست

دل در اندیشهٔ آن غنچه دهان است هنوز ‌ ‌ فکر باریک در آن موی میانست هنوز
نکته ها بر سر درج دهنش رفته وباز ‌ ‌ سرّ آن حقهٔ سر بسته نهانست هنوز
عارف از راه یقین رفت وبمقصود رسید ‌ ‌ شیخ در مرحلهٔ ظن و گمانست هنوز
خواجه را عمر بپایان شد و ازشدت حرص ‌ ‌ دردلش رنج و غم سود و زیانست هنوز
روزگاریست که ازعشق سخن می گویند ‌ ‌ کلماتش همه موقوف بیانست هنوز
شب عشاق دل آشفته شد و صبح دمید ‌ ‌ سخن از حلقهٔ زلفش بمیانست هنوز
ترك چشمش بنگاهی دل صاحب نظران ‌ ‌ برده از دست وپی غارت جانست هنوز
فتنه خوابیده ز آشوب جهان ایمن شد ‌ ‌ چشم فتان تو آشوب جهانست هنوز
پیر شد عبرت و دارد سر شوریدهٔ او ‌ ‌ شورش‌عشق وتو گوئی که جوانست هنوز





رحمت بکند بر دل دیوانهٔ فرهاد ‌ ‌ آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است
(سعدی)

☆☆☆

بود فرهاد برسر شورشیرین شکربارش ‌ ‌ هنوز از بیستون آید بگوشم نالهٔ زارش
(دهقان سامانی)

☆☆☆

[1] بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی ‌ ‌ فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
(لادری)

بیستون بگذر شاهکار عشق نگر ‌ ‌ ببین چه کرده بکهسار تیشهٔ فرهاد
(لادری)

در یدسینهٔ کهسار دست قادر عشق ‌ ‌ چنانکه کوه شده خم ز تیشهٔ فرهاد
(لادری)

ببیستون که رسیدم گرفت بارانی ‌ ‌ اگر غلط نکنم اشك چشم فرهاد است
(لادری)

☆☆☆

شهید تیغ محبّت نمیشود گمنام ‌ ‌ که بیستون بره عشق لوح فرهاد است
(محمد خان معاصر شاه عباس ثانی)

☆☆☆

در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد ‌ ‌ نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
(جامی)

ای فلك اندوه شیرین بر دل خسرو منه ‌ ‌ کین بضاعت‌را خریداری به‌از فرهاد نیست
(جامی)

ماند بسنگ از اثر آه کوهکن ‌ ‌ گر خود نشان تیشه‌اش از بیستون رود
(جامی)

☆☆☆

داغداران محبّت وارث یکدیگرند ‌ ‌ لاله از خارا بخون کوهکن آید برون
(سالك یزدی)

---

۱- مطلع وبیت دوم غزل اینست

یاد بادت که زمن یاد نکردی هرگز ‌ ‌ دل نا شاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگرخانهٔ چشم ‌ ‌ جا در این منزل آباد نکردی هرگز

چه سوداز روضهٔ جنّتا گر شیرین معاذاله — ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید
(جامی)

☆☆☆

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن — آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود
(جامی)

☆☆☆

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد — کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
(شاه اسمعیل صفوی متخلص بخطائی)

☆☆☆

خاك فرهاد شد از حسرت شیرین و هنوز — نعره اش از جگر خاك بر آید بیرون
(دهقان سامانی)

☆☆☆

کوهکن در کوه شیرین گوید و گردد خموش — تا رسد بارد گر آواز شیرینش بگوش
(درویش دهکی معاصر صفویه)

☆☆☆

مرا در کوی او سنگین دلان دیدند غوغا شد — که عاشق پیشهٔ شیرین تر از فرهاد پیدا شد
(گلچینی معاصر صفویه)

☆☆☆

حیف فرهاد که با اینهمه شیرین کاری — شد بخواب عدم از تلخی افسانهٔ خویش
(صائب تبریزی)

☆☆☆

فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت — کار تمام ناشدهٔ را به ما گذاشت
(مولائی تونی)

☆☆☆

کوهکن برباد شیرین ولب جان پرورش — جان شیرین داد و غیر از تیشه نامد بر سرش
(وحشی بافقی)

☆☆☆

ازپی گلگشت شیرین لاله را در بیستون — گردش گردون بخون کوه کن می پرورد
(جامی)

☆☆☆

احتمال نیش کردن واجبست ازبهر نوش — حمل کوه بیستون ازبهر شیرین بارنیست
(سعدی)





[1] چنان کوهیکه بر دل داشت فرهاد از غم شیرین — صدای ناله تا کنون سزد کز بیستون آید
(جامی)

☆❀☆

[2] شیوهٔ فرهاد کشتن عادت خسرو پرستی — غیر از آن لعل لب شیرین طراز آید نیاید
(آقای علیمحمد خرّم سمنانی متخلص بخرّم معاصر)

☆❀☆

عشق را دایم اسیری درخور بیداد هست — خسرو ار طاقت ندارد در جفا فرهاد هست
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

[3] مهوشان را عهد ثابت نیست نیك ار بنگری — کوهکن جان کند و شیرین گشت با غیار یار
(آقای حسین سرو معاصر)

☆☆☆

نام شیرین ز جهان رفت و هنوز از دل کوه — نالهٔ زیر و بم کوهکن آید بیرون
(ذوقی اردستانی)

☆☆☆

دانی از خارا بریدن مطلب فرهاد چیست — میکند مشقی که چون جا در دل شیرین کند
(صائب تبریزی)

زشیرین کاری فرهاد بی آرام شد شیرین — خوشا کاری که سازد تلخ خواب کارفرما را
(صائب تبریزی)

☆❀☆

---

۱ - مطلع وبقیه غزل اینست

چو در شبگون لباس آن مه بگشت شب برون آید — دلم از شکل عیارانه در قید جنون آید
زبس خون غریبان ریخت آن ترك جفا پیشه — غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازك — زبس کز دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید
جفائی گر رسد از تو من واز تو گله حاشا — تو خود طفلی ز سر تا پای اینها از تو چون آید
خدارا چون ببزم عیش بنشستی بگو یك ره — طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

۲ - مطلع غزل اینست

دل که دلدارش ببرد از دست باز آید نیاید — صید ازاین خوشتر نشان تیر ناز آید نیاید

۳ - مطلع و بیتی از غزل اینست

باز گرید بلبل شوریده در گلزار زار — باز سازد راز دل را فاش از گفتار تار
خواب و خاموشی بباید پیشه کردن زین سپس — عشق آخر میدهد پاداش هر بیداد داد

شیوهٔ عاجز کشی ازخسروان‌زیبنده‌نیست　　بی تکلف حیلهٔ پرویز نـامردانه بود
( صائب تبریزی )

☆❀☆

بیستونرا چون درخیبر بزور تیشه کند　　عشق زنگ حیدری بر بازوی فرهادبست
(تقی‌حلوائی‌معاصرصفویه)

☆❀☆

جان شیرین من از نالهٔ دل گوش کنی[1]　　نام فرهاد ستمدیده فراموش کنـی
(آقای‌خلیل‌عصری‌معاصر)

☆❀☆

رشکی ببزم خسرو شیرین نمی برم[2]　　یادی ز تلـخ کامی فرهـاد می کنم
(عبدا . اصفهانی تخلص طبعی)

☆❀☆

نیست کاری با سر و دستار عاشق‌پیشه‌را　　میزند چون گل بسرفرهاد زخم‌تیشه‌را
( ملا نشاطی)

☆❀☆

یکی فرهـاد را در بیستون دید　　ز وضع بی مثالش باز پرسید
ز شیرین گفت در هر جا نشانیست　　بهر سنگی ز شیرین داستانیست
فلانروز این طرف فرمود آهنگ　　فرود آمد زگلگون بر فلان سنگ
فلان جا ایستاد و سوی من دید　　فلان نقش فلان سنگم پسندید

---

۱ - بقیهٔ غزل اینست

دوستانرا بخود ازعشق‌تو دشمن‌کردم　　حرف‌دشمن‌توچرا درحق‌من گوش کنی
گرخوری‌خون‌مرا دربرمن نوشت‌باد　　خون‌شود باده‌که‌پیش دگران نوش کنی
تاکنی درنظرم جلوه بدین حسن مرا　　فاقد صبر وشکیب و خرد وهوش کنی
زلف برصفحهٔ رخسارفکن خواهی‌اگر　　صبح را با شب دیجور هم‌آغوش کنی
دوش کردی تن‌بی‌روح‌مرا زنده‌بلطف　　ایخوش امشب اگرم‌لطف‌شب‌دوش کنی
گرچه تکرارسخن عیب بود هست‌ولی　　ازتومستحسن اگرحرف مراگوش کنی
باتماشای‌توحیران‌شده‌عصری‌چه‌ضرور　　که بکارش ببری غمزهٔ و مدهوش کنی

۲ - مطلع وبیتی ازغزل این است

گاهی که خویش را زغمت شاد میکنم　　افسانهٔ خیال تو را یاد می کنم
دادی نوید بوسه و رفتم ز خاطرت　　من هم بوعدهٔ دل خود شاد می کنم





بگردن بردم اورا از فلان سوی　　فلان جا ماند گلگون از تك و پوی
غرض زین گفتگو بودش همین کام　　که شیرین را بتقریبی برد نام
(وحشی بافقی)

☆❀☆

صدای ناله‌می‌آید هنوز ازجانب‌شیرین[1]　　زافسوسی که براحوال‌شاه بیستون‌دارد
(آقای شجاع الدین‌شفا معاصر)

☆❀☆

مقام عشق بنازم که نیش بر رك لیلی　　زندو ازرگ‌مجنون خسته‌خون‌بدر آید
( دهقان سامانی )

☆❀☆

شوری از نالهٔ مجنون به بیابان افتاد　　که دل از سینهٔ لیلی ره صحرا برداشت
( صائب تبریزی )

☆☆☆

جان کنم من همه‌عمر اردوسه‌روزی‌فرهاد　　تیشه بر سنك بیاد بت ارمن زد و رفت
(یغمای جندقی)

☆❀☆

صحبت آن‌تیشهٔ آخر که بسر زد فرهاد　　مزد سعی‌است که‌در کندن‌خارا میکرد
(صحبت‌لاری)

☆❀☆

انصاف که تا سینه توان کند بناخن　　در کیش وفا بحث بفرهاد توان کرد
(یغمای‌جندقی)

☆❀☆

---

۱- مطلع وبقیه غزل اینست

همای خاطرم راگردش گردون زبون دارد　　بکنج محبس دوران پروبالش بخون دارد
بچندین سال‌دل کاخ فضیلت ساختی اکنون　　نگو کاندردمی‌طوفان‌ظلمش‌سرنگون دارد
سمندفکررا کاندر دمی گردون نوردیدی　　کنون درپرتگاه‌مرگ‌دهرش‌واژگون داود
روان شد دردمن ازمهر ومه شهباز افکارم　　کنون‌صیاددهرش بین اسیر چرخ‌دون دارد
بهشیاری همی‌بین چرخراچون مام افسونگر　　چه حیلت ها که‌هردم ازدرون‌وازبرون دارد

## بخش پنجم

### لیلی و مجنون

زمام‌ازدست لیلی در ربای ای ناقه کاری کن    سر خود گیر و بر مجنون سر گردان گذاری کن

(شهیدی قمی معاصر صفویه)

☆❀☆

بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی    عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته‌اند

( حکیم شفائی اصفهانی)

☆❀☆

جرس هر گام با محمل نشین گوید در این وادی[1]    که مجنون از زبان افتاد و نشنیدی فغانش را

(عاشق اصفهانی)

همه جا قصهٔ دیوانگی مجنونست    هیچ کس را خبری نیست که لیلی چونست

( عاشق اصفهانی)

اثر زاری مجنون همه این بود که زود    از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود

( عاشق اصفهانی )

☆❀☆

سرکشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده‌ام    باورم ناید که آهو رام با مجنون شده

( صائب تبریزی )

همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه‌گر باشد    ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرائی

( صائب تبریزی )

☆❀☆

---

۱- موقعیکه دواوین شعرا بدقت برای انتخاب این گلزار بررسی میگردید و بدیوان آقا محمد عاشق اصفهانی که یکی از بهترین شعرای عصر زندیه و افشار میباشد بر خورد شد ، دریغ آمدم که از چاپ این دیوان که تا کنون بچاپ نرسیده بود خودداری شود شاید دوا ثر مرور ایام این دیوان نفیس ازبین برود و بچاپ نرسد ازاین‌رو مقدم برچاپ این گلزار باهتمام وتصحیح آن مبادرت و اقدام بچاپ شد بطوریکه در این گلزار مشاهده میگردد این بلبل خوش نغمه چقدر سلیس و روان سخن سرائی نموده ونسبتاً دیوانش قطورکه علاوه بر قصیده وقطعه و ترکیب بند ورباعیات شامل ۹۴۵ غزل سلیس و جذاب میباشد و با جلد زرکوب و کاغذ اعلا در دسترس علاقمندان شعر وادب قرار داده شد .

ح - مکی





مجنون جنون عاشقی ازما گرفته‌قرض    دیوانگی ازین دل شیدا گرفته قرض

( دهقان سامانی)

☆❀☆

حریم خیمه فغان کم کن ای سگ لیلی    که شب قبیله بخوابند و وقت مجنونست

( صحبت لاری)

☆❀☆

اثر الفت معنی است که هر جا بینی    صورت لیلی و مجنون بهم الفت دارد

( نقی کمره‌ای )

☆❀☆

طریق لیلی و مجنون اگر کفر است اگر ایمان    محبت درمیان دوستان باید چنین باشد

(نوری اصفهانی )

☆❀☆

گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت    مجنون شوند مردم صحرا نشین همه

(هلالی جغتائی)

☆❀☆

ز تدبیر جنون پخته کار عقل می آید    که مجنون آهو انرا کرد رام آهسته آهسته

( صائب تبریزی )

☆❀☆

آن نه شبنم بود در ایّام لیلی هر صباح    آسمان شب تا سحر برحال مجنون میگریست

(هلالی جغتائی )

☆❀☆

اگر بتربت مجنون بری ز لیلی نام    فغان احرق قلبی بر آید از کفنش

( نجمی شیرازی نامش محمد حسین )

☆❀☆

عاقلان خوشه‌چین از سرّ لیلی غافلند    کاین کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را

( سعدی )

هر آن شب کز فراق روی لیلی    بمجنون بگذرد لیلی طویل است

( سعدی)

☆❀☆

[1] آنکه مسلسل نمود طرهٔ لیلی    خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
(فروغی بسطامی)

☆❀☆

ز اشک چشم مجنون بی خبر بود    که لیلی سوی هامون راند محمل
(محمد خان دشتی)

❀☆❀

هر که بر طرهٔ لیلی گذر آرد داند    که بهر سلسله مجنون گرفتاری هست
(فقیر)

☆❀☆

زحسن وعشق بهر گوشه داستانی هست    حدیث لیلی و مجنون بهر زبانی هست
(عبدالعلی سیچانی)

☆❀☆

بمجنون زین چه ناخوشتر که دور آسمان اورا    گذارد اینقدر کز مرگ لیلی باخبر گردد
(طایر معاصر فتحعلی شاه)

☆❀☆

از غایت رشک است که نالیدن مجنون    نگذاشت که لیلی شنود بانگ درائی
(محمود میرزا نویسنده تذکره نقل مجلس)

☆☆☆

محمل لیلی ازین بادیه چون برق گذشت    همچنان گردن آهو بتماشاست بلند
(صائب تبریزی)

☆☆☆

نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید    بگذارید که بیچاره قراری گیرد
(غازی قلندر اصفهانی)

☆❀☆

---

۱- تمام غزل اینست

دوست نشاید ز دوست درگله باشد    مرد نباید که تنگ حوصله باشد
دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم    باز پشیمان از این معامله باشد
راهرو عشق باید از پی مقصود    در قدمش صد هزار آبله باشد
تند مران ای دلیل ره که مبادا    خسته دلی در قفای قافله باشد
موی تو زد حلقه برمیانت ونگذاشت    یکسر مو در میانه فاصله باشد
با غزل شاه نکته سنج فروغی    من چه سرایم که قابل صله باشد





چو من دیوانه هر گز قدم در دشت غم ننهاد    در آن وادی که من سر مینهم مجنون قدم ننهاد
(غفاری)

☆❀☆

من دیوانهٔ مجنون دو لیلی بایدم بودن    پریروئی که من دارم پری روی دگر دارد
(فوجی نیشابوری)

☆❀☆

هرجا محبّت رو نهد خاصیّت وحدت دهد    خون از رگ مجنون جهد لیلی اگر نشتر زند
(صحبت لاری)

☆❀☆

از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی هنوز    بید مجنون سر بپیش انداختن بار آورد
(صائب تبریزی)

☆❀☆

بر رگ لیلی بزد فصّاد نوك نیشتر    عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود
(ظهیر الدین اصفهانی)

☆❀☆

بمجنون گفت روزی عیب جوئی    که پیدا کن به از لیلی نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست    بهر جزوی ز حسن وی قصوریست
ز حرف عیب جو مجنون بر آشفت    در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر در دیدهٔ مجنون نشینی    بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوئیست    کزو چشمت همین بر زلف و موئیست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز    تو چشم و او نگاه ناوك انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو    تو ابرو او اشارت های ابرو
دل مجنون ز شگر خنده خونست    تو لب می بینی و دندان که چونست
کسی کورا تو لیلی کردهٔ نام    نه آن لیلی است کز من برده آرام
اگر می بود لیلی بد نمی بود    تو را رد کردن او حد نمی بود
(وحشی بافقی - از فرهاد و شیرین)

❀❀❀

مگر چشم مجنون بابر اندر است     که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
(۱رابعه قزداری)

☆☆☆

نبود میل چمن شیفتهٔ محزون را     دود دل سایهٔ بید است سر مجنون را
(میرشوقی ساوهٔ)

☆☆☆

مجنون که خویش را بجهان روشناس کرد     پنداشت عاشقی نتوان در لباس کرد
(ملا علی تخلص جاوید ودانش)

☆☆☆

مجنون چو کرد گـذر بر دیار عشق     لیلای حسن آمد و اورا عنان گرفت
(بانو مهر ارفع جهانبانی)

☆☆☆

دست عشق است که از طره وخال لیلی     در ره مجنون غافل بنهد دانه و دام
(فرصت شیرازی)

☆☆☆

مجنون بگوشهٔ ز جفای زمـانه رفت     دیوانه‌اش مخوان که عجب عاقلانه رفت
(امیر الهی استرابادی معاصر صفویه)

☆☆☆

---

۱ - اوّلین کوکب درخشان که درآسمان عالم ادبیات بانوان عصر سامانی طلوع نمود رابعهٔ قزداوی بود که معاصر رودکی میباشد دارای طبعی موزون بوده است پدرش عرب لکن خود او درایران تربیت یافته است. علاوه بر قریحهٔ شاعری دارای حسن نیکو و در فضل وکمال سر آمد بانوان عصر خود بوده است بغلامی بکتاش نام عاشق شده بالاخره عشقش از مجاز بحقیقت میرسد ووارد درحلقهٔ تصوّف میگردد وچون در عالم اسلام معاشقهٔ یکنفر زن با مرد اجنبی گناهی بزرگ میباشد بدون تحقیق و تحقق برادرش اورا مقتول میسازد، اشعارزیادی ازوی دردست نیست دیوانش ازبین رفته است مختصری از ابیات و اشعارش درچند جا ذکر شده منجمله در مجمع الفصحا و تاریخ ادبیات ایران تالیف پروفسورشبلی نعمانی و چند جای دیگر این اشعار چگونگی طبعش را بما نشان میدهد

به می ماند اندر عقیقی قدح     سرشکی که درلاله مأوی گرفت
سرنرگس تازه از زر وسیم     نشان سر تاج کسری گرفت
چو پنهان شد اندر لباس کبود     بنفشه مگر دین ترسا گرفت





[1] زخون چو دیدهٔ مجنون زباده چون لب لیلی     بجام بین که چسان آشکار گرید و خندد
(مرحوم مصطفی قلی اصفهانی متخلص بسینا اخیراً مرحوم شده است)

☆☆☆

[2] ز اشک چشم مجنون بی خبر بود     که لیلی سوی هامون راند محمل
(محمد خان دشتی)

☆☆☆

پای مجنون نه همین سلسلهٔ سودا داشت     هر که دیوانه شد این سلسله را در پاداشت
(آصفی معاصر صفویه)

☆☆☆

من ومجنون دو اسیریم که غم شادی ماست     هر که این شیوه ندانست نه ازوادی ماست
(هلالی شیرازی معاصر صفویه)

☆☆☆

دیدهٔ مجنون نشین تابنگری لیلی که چیست     حالت مجنون مخواه وعشوهٔ لیلی مپرس
(جهانگیرخان ضیائی)

☆☆☆

---

۱ - مطلع وبقیه غزل اینست

نه شمع بیهده هر شام تار گرید وخندد     بروز گار من و روی یار گرید وخندد
ببرگ گل بچمن بین که از ترشح باران     چو ازعرق رخ آن گلعذار گرید وخندد
بگیر دامن صحرا و دست کبك خرامی     که ابر و کبك بهر کوهسار گرید وخندد
چنین که خون محبان همی فرو ریزد     خوش آنکه تیغ تو در کارزار گرید وخندد
زقتل من بودش غم زفتح خویش سرورش     چو رستمی که باسفندیار گرید وخندد
بعاقل ار بنمائی هلال ابرویت ایمه     همی نشیند ودیوانه وار گرید وخندد
برای دیدن یوسف رخی است کاینهمه سینا     گهی زشوق وگهی زانتظار گرید وخندد

۲ - مطلع وبقیه غزل اینست

بدانسان گریم از دنبال محمل     که ماند دست و پای ناقه در گل
زچشمم رفتی وهرسو کنم روی     همی روی تو بینم در مقابل
بود آسان زجان دل بر گرفتن     گرفتن جان زجانانست مشکل
دوبار ازتن رود جان بعد کشتن     گر ازدستت رود دامان قاتل
یقین خسرو بشیرین دل نمیداد     اگر میدید این شیرین شمایل
دراین ویران چرامنزل گزینیم     که مارا جای دیگر هست منزل
بصورت ار گرفت از چشم دشتی     بمعنی کی تواند رفت ازدل

منزل عشق که وادی سمومست وسراب      غیرمجنون که دراین آب‌وهواداردتاب
(درویش دهکی معاصر صفویه)

☆❀☆

دلامجنون‌صفت‌خوددراخلاص‌ازقیدعالم کن      ره‌صحرای‌محنت‌گیرورو دروادی غم کن
(حیدر کلیچه‌پز معاصر صفویه)

☆❀☆

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند      وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
(صائب تبریزی)

☆❀☆

من بوادی مردم ومجنون‌بحی ای ابرغم      گریه‌برمن کن که‌مجنون‌نوحه‌گرداردبسی
( ضمیرهمدانی )

☆❀☆

[1]زمانه‌برسرمجنون گذاشت‌تاج‌جنون گفت      که‌هر که‌پادشه‌عشق گشت‌افسرش‌این‌است
(مجنون اصفهانی)

☆❀☆

خاك‌شد دیدهٔ غم دیدهٔ مجنون و هنوز      چشم جان جانب لیلی نگرانست هنوز
(جامی)

هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد      آب خورده از دو چشمان ترمجنون‌بود
(جامی)

☆❀☆

مجنون‌چه‌خویشرا همه‌لیلی خیال کرد      از غیرت همین بکسی آشنا نشد
( قاضی یحیی لاهیجانی )

☆❀☆

اگر مجنون دل غمدیده ای داشت      دل لیلی از آن شوریده تر بود
( خضری خوانساری‌معاصرصفویه )

---

۱ ـ مطلع وبقیه غزل‌اینست

غبار نیست که بر گردعارض‌ترش است این      گذشته‌پادشه‌حسن و گردلشگرش است این
نظر درآینه کرد آن نگار و باخود گفت      خوشا بحال دل‌عاشقی که دلبرش است این
ستاده بر سر نعشم گرفته دست بمژگان      که‌این‌قتیل‌نگاه‌من‌است خنجرش است این
کتاب نیست که میخواند این‌نگار بمکتب      کند حساب‌شهیدان خویش دفترش است این
نشان آبله دیدم بروی یار بگفتم      قسم بآیهٔ رحمت که اصل گوهرش‌است این





[1]اگرعاقل بود داند که‌مجنون‌صبر نتواند      شتر جائی بخواباند که لیلی‌رابود منزل
(سعدی)

☆❀☆

[2]مگراین وادی‌عشقست‌واین لیلیست درمحمل      که‌هر خاری‌زنددستی‌بدامن‌رهروانشرا
(مجمر اصفهانی)

☆❀☆

شبی‌مجنون‌بلیلی گفت کای‌محبوب بیهمتا      توراعاشق‌شودبیداولی‌مجنون‌نخواهدشد
(حافظ)

☆❀☆

این که زد ناقهٔ لیلی دو سه گامی بغلط      آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد
(شاهبورطهرانی)

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل این است

گرم باز آمدی‌محبوب سیم اندام سنگین‌دل      گل از خارم برآوردی‌وخار از پا و پااز گل
ایا باد سحرگاهی گرین شب زودمیخواهی      از آن‌خورشید خرگاهی برافکن‌دامن‌محمل
گرو سرپنجه بگشاید که عاشق‌میکشدشاید      هزارش صید پیش‌آیدبخون‌خویش‌مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من      گرفته آستین من که دست‌ازدامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را که گوید مردم دانا      که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید      که قتلم خوش همی‌آید زدست‌وپنجهٔ قاتل
ز عقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید      گرت آسودگی باید بروممجنون‌شو ایعاقل
مرا تا پای می پوید طریق عشق میجوید      بهل تا عقل میگوید زهی سودای‌بیحاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی      اگر با دوست بنشینی ز دنیا وآخرت غافل
درین معنی‌سخن باید که جز سعدی نیاراید      که هرچه از جان فرودآید نشیندلاجرم‌بردل

۲ ـ مطلع و بقیه غزل اینست

زنم هر شب هزاران بوسه پای پاسبانشرا      که تا بگذاردم یکبار بوسم آستانش را
نهان هرشب بکویش میروم‌نالان ومیترسم      مبادا نالهای من کند آگه سگانش را
مرا کزضعف نبود قوت داد و فغان گیرم      که روزی‌افکند گردون‌بچنگ‌من‌عنانش را
توخود گوچون‌زدل‌بیرون کنم‌مهربتان‌ناصح      کسی از تن جدا کی‌میتواند کرد جانش را
بیزم از گردش‌چشم واشارتهای ابرویش      توان با مدعی دانست اسرار نهانش را
نیابی در درون ایندل آزرده ام چیزی      بجز پیکان بیدادش شکافی گرمیانش را
رقیب امشب بیزمش رفت تا گوید بد مارا      بنه یا رب بخاموشی زما بند زبانش را
بغیراز آنکه گردد طایری بی‌خانمان‌دیگر      چه‌حاصل‌زینکه‌میسوزی‌توای‌برق‌آشیانش را
از آن بگذشت آن بیدادگر برتربت‌مجمر      که چون نی بازاندرناله‌آرد استخوانش را

[1]جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد    دانهٔ اشکی که از دیدهٔ مجنون بچکد
(جامی)

☆❀☆

از آن عریان بسر میبرد مجنون    که با معشوق در یك پیرهن بود
(میرزا ملك مشرقی تخلص گویا خراسانی معاصر صفویه)

☆❀☆

خراب خانهٔ در بسته ات شود مجنون    بهر طرف که نظر کار میکندصحراست
( مقیمای مقصود)

☆❀☆

ازجهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید    خانه تاریك است ومن بیمار بیرونم برید
( صافی کازرونی)

☆❀☆

گفت مجنون ترك عقل اوّل قدم درراه عشق    پس بشرع عشق باید گفت مجنون عاقلست
( آقای رجبعلی تجلی معاصر )

☆❀☆

شرار سینهٔ مجنون از آتش لیلی    کباب ساخت همه آهوان صحرا را
(جامی)

☆❀☆

[2]اثری نیست بوادّی جنون از مجنون    خاك آندشت خطرناك همه بیخته ام
(آقای حیدرعلی کمالی اصفهانی معاصر)

☆❀☆

---

۱ـ مطلع وبقیه غزل اینست

اشکم ازدیده چوبی آن رخ گلگون بچکد    لاله‌ها بردمد از خاك وزآن خون بچکد
چون شود گرم زرخسار تو هنگامهٔ حسن    خون خجلت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال در دندان تو گریم چه عجب    گرزنوك مژه ام لؤلؤی مکنون بچکد
دارم ازاشک جگر گون جگری غرقه بخون    خواه ماند بدرون خواه زبیرون بچکد
در درون مایهٔ غم گردد اگرخانه کند    وزبرون سبزه اندوه دمد چون بچکد
خونبها چیست چو آن غمزه کشد جامی را    قطرهٔ می که ترا ازلب میگون بچکد

۲ ـ مطلع غزل اینست

بسکه خون درغمت ازدیده فرو ریخته‌ایم    خاك گیتی همه با خون دل آمیخته ایم





جنون را گر بعالم حاصلی بود    بدست ما و مجنون هم دلی بود
(قطرهٔ اصفهانی)

☆☆☆

گر تورا علم جنون باید زمجنون یادگیر    کاندرین فن هیچکس مانند اواستاد نیست
( سرخوش )

☆❀☆

بچشم کم مبین ای کج نظر دلهای پر خون را    که تارخیمهٔ لیلیست برسرداغ مجنون را
( صائب تبریزی )

سطری از دفتر سر گشتگی مجنونست    گردبادی که دراین دامن صحراست بلند
( صائب تبریزی )

کند لیلی چنین گر جلوهٔ مستانه درصحرا    شود پر لاله برمجنون من میخانهٔ صحرا
( صائب تبریزی )

☆❀☆

ناظر دیدار لیلی را اگر مجنون نشد    همچنان دیوانه باشد هر که گوید عاقلست
(روشن )

☆❀☆

داغ مجنون بیابان گرد دارد در جگر    لاله ای کز سینهٔ صحرا وهامون میدمد
( صائب تبریزی )

☆❀☆

داغ هر لاله که بر سینهٔ هامون باشد    مهری از محضر رسوائی مجنون باشد
( صائب تبریزی )

☆☆☆

گرنه هامون خبر ازمحمل لیلی دارد    پس چرا لالهٔ صحراست بشکل جرسی
( ظهیرالدین اصفهانی )

☆❀☆

برقی از خیمهٔ لیلی بدرخشید سحر    وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد
( حافظ )

☆❀☆

بیرخ لیلی مخوان مجنون سرگردان بحی — زآنکه او سرگشته در کوه و بیابان خو گرفت
(جامی)

☆☆☆

ساربان محمل لیلی کی از این دشت گذشت — کز قفایش دل مجنون بفغانست هنوز
( سنا )

☆☆☆

شدآ که از دل پر نالهٔ مجنون مگر کاین سان — جرس اندر قفای محمل لیلی فغان دارد
( سنا )

☆☆☆

گره از کار مجنون کی گشاید — کسی کو عقده زد بر زلف لیلی
( غبار همدانی )

☆☆☆

هزار سال گذشت از وقایع مجنون — هنوز مردم صحرا نشین سیه پوشند
(لاادری)

☆☆☆

قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن — زآن چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او
(جامی)

☆☆☆

[1] ناصح ندید چهرهٔ لیلی چرا کند — مجنون خسته را ز محبّت ملامتی
(حسن غزنوی)

☆☆☆

سایهٔ بید گزیدم که ز سودا برهم — بیدمجنون شد و آنهم ره صحرا برداشت
( میر شرقی ساوه‌ای )

☆☆☆

---

۱- دیوان خطی حسن غزنوی متخلص بحسینی که نسبتاً کهن سال و در کتابخانهٔ دوست ارجمند آقای حسین باستانی موجود میباشد که برای انتخاب این گلزار در دسترس نگارنده قرار دادند. از الطاف معظم له که اغلب کتب خطی نفیس خود را برای استفاده مضایقه ننمودند سپاس گذاری مینماید.



# بخش ششم

## محمود ـ ایاز

بخدمت بندهٔ آزاد مردان زود میگردد — ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
( صائب تبریزی )

☆☆☆

سر محمود شده خاك کف پای ایاز — شه ندیدم که سرش پای غلام اندازد
(دهقان سامانی)

سبکتکین شده خاك و بگوش نالهٔ او — هنوز هم ز فراق ایاز می آید
(دهقان سامانی)

☆☆☆

[1] در ملك عشق خواجگی و بندگی کدام — محمود بین چگونه غلام ایاز گشت
( رشحه ـ دختر هاتف اصفهانی )

☆☆☆

[2] بحیرتم که چرا بعد مرگ زنده نشد — اگر جنازهٔ محمود را ایاز کشید
( طالب ـ نامش ـ عبدالله )

☆☆☆

محمود کجا در صف عشّاق در آید — تا گوهر گنجینهٔ او غیر ایاز است
(وصال شیرازی)

☆☆☆

[3] ز خیل لیلی حسن و ز خانوادهٔ نازم — خبر دهید بسلطان ز دودمان ایازم
(سالك یزدی)

---

۱- مطلع و دو بیت دیگر از غزل این است

ماهم اگر بقهر شد از لطف باز گشت — شکر خدا که آه سحر چاره ساز گشت
فرخنده هاتفیم بگوش این نوید خواند — دوشینه چون ز خواب غمم دیده باز گشت
کای رشحه شاد زی که ز یمن قدوم یار — بر روی هر غمت در شادی فراز گشت

۲- مطلع غزل این است

مصور آمد و چشم تورا بناز کشید — چو شام هجر تو زلف تورا دراز کشید

۳- دو بیت دیگر از غزل این است

میان روز بیاد تو در عبادت عشقم — نماز نیسم شبیها نمیرسد بنیازم
گسسته رگ ز تنم همچو تار جسته ز قانون — هلاك زخمهٔ مژگان اوست رشتهٔ سازم

محمود نیست ظلم بدل های بیگناه　　زلف ایاز در سر این کار سر گذاشت
(صائب تبریزی)

☆☆☆

در حلقهٔ زنجیر سر زلف ایازش　　این رفت که محمود بسر فکر کله داشت
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

با شه غزنوی بگو لذّت عاشقی مجو　　تا بسریر سلطنت یاد ایاز میکنی
(وصال شیرازی)

☆☆☆

عاشق شوریده را در دل نباشد غیر جانان　　در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید
(شوریدهٔ شیرازی)

☆☆☆

در ره عشق وعاشقی شاه و گدا یکی بود　　عیب سبکتکین مکن بنده شده ایاز را
( نیازجوشقانی )

☆☆☆

مرغ هم پرواز شهباز دل محمود هر گز　　در کمندی جز خم زلف ایاز آید نیاید
( آقای مهدی قمشهٔ تخلص الهی معاصر )

☆☆☆

نوشته بود بلوح قضا ز روز نخست　　که سر نوشت ایاز است عاقبت محمود
(آقای الفت معاصر )

☆☆☆

[1] از تو گر لطف و کرم ور همه جور است وستم　　چه تفاوت که ایاز آنچه کند محموداست
(یغمای جندقی)

☆☆☆

---

۱- مطلع و بقیه غزل این است

سینه ام مجمر و عشق آتش و دل چون عوداست　　این نفس نیست که برمیکشم ازدل دوداست
دل ندانم ز خدنگ که بخون خفت ولی　　اینقدر هست که مژگان تو خون آلوداست
خلق و بازار جهان کش همه سوداست وزیان　　من و بازار محبت که زیانش سود است
مهر از شیون من وضع روش داده بیاد　　یا در صبح شب هجر تو قیر اندود است
هر که یغما نگرد زلف و خط او گوید　　در بر دیو سلیمان زره داود است



# بخش هفتم

## شمع و پروانه

سحر چو شمع سیه روی گشت دانستم　　که هر که پرده دری کرد زود رسوا شد
( حاصل مشهدی )

☆☆☆

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون　　آه جان سوختگان متّصل آید بیرون
(حزین لاهیجی)

☆☆☆

رفت درخرگه مه من مرغ دل حیران بماند　　شمع درفانوس شد پروانه سرگردان بماند
( بیانی استرابادی معاصر صفویه )

☆☆☆

دل که در دایرهٔ عشق در آورد مرا　　همچو شمع آتش سودا بسر آورد مرا
(امیر ابوالمحامد)

☆☆☆

پروانه شود عاشق روی تو نه بلبل　　کو سوزد از این آتش و فریاد ندارد
(دهقان سامانی )

☆☆☆

حالت سوخته را سوخته دل داند و بس　　شمع دانست که جان کندن پروانه زچیست
(توحید شیرازی)

☆☆☆

سوزد و گرید و افروزد و خاموش بود　　هر که چون شمع بخندد بشب تار کسی
( منعم شیرازی )

☆☆☆

خواستم سوز دل خویش بگویم باشمع　　داشت او خود بزبان آنچه مرا دردل بود
(مهری هروی از نسوان)

☆☆☆

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را　　چندان امان نداد که شب را سحر کند
(حکیم شفائی اصفهانی)

امشب از شمع رخت سوخته پروانهٔ ما     آتش افتاده ز رخسار تو در خانهٔ ما
( دهقان سامانی )

☆☆☆

شمع‌را نازم که جان قربان‌مردم‌میکند     در میان گریه هر ساعت تبسّم میکند
( دهقان سامانی )

☆☆☆

سوخت پروانه ولی از غم او     تا سحر شمع شب تار گریست
(صحبت‌لاری)

☆☆☆

شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع[1]     آتشی در دلش افکنده و آبش کردم
(فرخی یزدی)

☆☆☆

۱ ـ مطلع و بقیهٔ عزل واین دوغزل در استقبال این غزل است

شب که‌دربستم ومست از می‌نابش کردم     چرخ اگرحلقه‌بدر کوفت‌جوابش کردم
دیدی آن‌نرگس‌خط‌دشمن جان‌بود مرا     گرچه‌عمری‌بخطادوست‌خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم     آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
غرق خون‌بود نمی‌مرد ز حسرت فرهاد     خواندم افسانهٔشیرین‌و بخوابش کردم
دل که‌خونابهٔ غم بودو جگر گوشهٔ درد     بر سر آ تش‌جو ر تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود     آنچه‌جان کندتنم عمر حسابش کردم

☆☆☆

چشمه ساریکه هوای لب آبش کردم     چون عرق منفعل‌ازچشم پرآبش کردم
مرغ دل تربیتش ساختم و رام نشد     دوش در آتش عشق‌تو کبابش کردم
وحشت رنگ چمن یکسر مژگان نغنود     گرچه ازمخمل گل بستر خوابش کردم
چشم خود برقدمش سود چرا آب نشد     شکوه از سنگدلیهای رکابش کردم
صفحهٔ را که‌بود حرف‌لبش ازرگ جان     تار شیرازهٔ او راق کتابش کردم
می پرستی که لبش طعنه بصهبا میزد     جامه و جان گرو باده نابش کردم
خانهٔ چشم که راحت‌کدهٔ مردم بود     حیف‌وصدحیف که‌ازگریه‌خرابش کردم
لب خاموش تو ازمن بحیا داشت سؤال     جان بکف‌داشته تمهید جوابش کردم
از نگاهم برخش غیر حیا نیست حجاب     چشم پوشیدم‌و تحریك نقابش کردم
(امیرعمر خان متخلص بامیر والی سابق فرغانه)

❀❀❀

باز از شرم نگاهی بحجابش کردم     وه که‌از تار نظر بند نقابش کردم
طفل بدخوی دل‌از گریه شب‌آرام نداشت     دادمش‌کیفی ازآنچشم‌وبخوابش‌کردم
بقیه درصفحه ۵۱





میکند پروانه ترك جان‌ومیسوزد درآن     تا نبیند شمع خودرا مجلس آرای کسی
(امیرسیدمعاصرصفویه)

☆❀☆

شمع رخسار تورا آفت جان ساخته اند     جان صد دل شده پروانهٔ آن ساخته اند
( اهلی‌خراسانی‌معاصرصفویه)

❀❀❀

بال پروانه اگر پاس ادب را میداشت     شمع پیراهن فانوس چرا میپوشید
(صائب تبریزی)

☆☆☆

گریه های سوزناك شمع دربزم طرب     زآن بود ناصح که یادازماتم پروانه کرد
(ناصح‌معاصرصفویه)

❀❀❀

شمع اگر سوزد پر پروانه را     عاقبت خود نیز می سوزد زسوز
(عباس نهضت متولد۱۲۹۶ طهران)

❀❀❀

شمع‌راروشن من‌امشب‌زآتش دل کرده‌ام     تا ببزم‌آن پری یك‌لحظه منزل کرده‌ام
(جانبی تبریزی)

❀❀❀

گرسوی شمع‌رخی میل‌چوپروانه کنی     شرط جان باختن‌آنست که‌پروا نکنی
( دهقان سامانی )

بقیهٔ ازصفحهٔ ۵۰

باز خوناب جگر تشنهٔ در دی دارد     کز گداز غم او بادهٔ نابش کردم
هر قدرسوخت‌زخونابه چکیدن ننشست     دل که برآتش روی توکبابش کردم
یاد آن قامت دلجوی در اندیشهٔ من     مصرعی بود که از ناله جوابش کردم
گفتمش حال دل شیفته‌درچنگ‌توچیست     گفت از نرگس مستانه خرابش کردم
سر بی مغز دراین ورطه‌بودعرضهٔ تیغ     فهم این مسئله ازموج و حبابش کردم
گریه ازاشك روان‌پنجهٔ مژگانم‌شست     خون دل بیهده در کار خضابش کردم
طفل اشکم مژه برهم زدن آرام نکرد     پرده چشم اگر بستر خوابش کردم
گوشمالی شد از این بزم نصیبم قاری
نفسی صرف‌طرب گرچو ربابش کردم
(آقای قاری عبدالله عضو انجمن ادبی کابل معاصر)

چومیرم شمع من گربرمزارم پرتو اندازد		فلك هر ذرهٔ از خاك من پروانهٔ سازد
(بابافغانی)

☆☆☆

مگر آن‌شمع قصد سوز جان‌عاشقان‌دارد		ندارد هیچ بردل هرچه‌دارد برزبان‌دارد
(اهلی خراسانی)

☆☆☆

تهمت عشق به پروانه مبندید اگر		آتش از سوز دل خویش نگیرد بپر ش
( عاشق اصفهانی )

☆❀☆

نه عاشق است مسلم نه عشق نی معشوق		زدآتش آنکه‌بپروانه شمع را هم‌سوخت
( حاجب‌شیرازی )

میکشد جذبهٔ جان باختنش جانب‌عشق		نتوان گفت بپروانه که بی پروائی
( حاجب‌شیرازی )

☆☆☆

عشق‌سازد حسن عالم سوزرا درخون‌دلیر		ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را
( صائب تبریزی )

☆☆☆

بگذار خدا را نفسی گرد تو گردد		ایشمع مسوزان پر پروانهٔ ما را
(روشن)

شمع را گر سر آزردن پروانه نبود		روشنی بخش سرا پردهٔ پروانه نبود
(روشن)

☆☆☆

آتش از شمع نیافتاد بکاشانه مرا		سوخت سرمایهٔ دل ماتم پروانه مرا
(فدائی)

☆☆☆

پروانه ز مشتاقی بر شمع فکند آتش		آری دل مشتاقان سوز و شرری دارد
(آقای مهدی قمشهٔ تخلص الهی معاصر)

☆❀☆

طریق مهر و محبّت نگر که پروانه		زعشق شمع سر از پاندیدوخودراسوخت
(عباس‌نهضت‌معاصر)

☆❀☆

قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس		شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
(جامی)





جذبهٔ عشق بنازم که دم مردن شمع		گریه اش جز پی ناکامی پروانه نبود
(دهقان سامانی)

☆☆☆

سر زنش هرگز مکن‌درعاشقی پروانه‌را		صحبت ازعقل‌وخرد جانا مکن‌دیوانه را
( آقای سید مهدی بصیری متخلص‌بسرباز متولد ۱۲۹۲خورشیدی درتبریز)

☆☆☆

پس از مردن نباشد غیر آهم هیچ بر سر		که شمع کشته راجزدودبربالین‌نمیباشد
(لطفی نیشابوری )

☆☆☆

سوخت پروانه اگرز آتش‌جانانه بسوخت		شمع‌رابودچه‌برسر که‌چوپروانه‌بسوخت
(صحبت‌لاری)

☆☆☆

[1] سر گذشت شب هجران تو گفتم باشمع		آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد
( حاج‌محمد کریم‌خان )

☆☆☆

اگر صدبار سوزی باز بر گرد سرت گردم		نیم پروانه کز یك‌سوختن بردست‌وپاافتم
( نظیری‌نیشابوری )

☆☆☆

شمع‌مجلس گر توباشی ازهوا پروانه بارد		ور گل گلشن توباشی اززمین‌بلبل‌بروید
(نقی‌کمرهٔ)

☆☆☆

شیوهٔ مردان نباشد عشق پنهان باختن		کمتر ازپروانه‌نتوان بود درجان باختن
( همام تبریزی )

پروانه بیك سوختن آزاد شد از شمع		بیچاره دل ماست که درسوزو گدازاست
(وصال شیرازی )

نباشدسوزشمع از آتش‌رخسار گل‌افزون		اگر بلبل ببال شوق‌چون‌پروانه برخیزد
(وصال شیرازی)

---

۱- مطلع وبقیه‌غزل این است

شب هجران تو شرمندهٔ احسانم کرد		دیده از بس گهر اشك بدامانم کرد
شمهٔ از گل روی تو ببلبل گفتم		این تنك حوصله رسوای گلستانم کرد
ذوق تعمیر نمی ساخت بآب و گل ما		خانهٔ سیل غم آباد که ویرانم کرد

[1] شمع‌را بسر تاپپا میسوزد وپروانه‌راپر — آتش عشقست هر کسرا باستعداد گیرد
(طایر)

☆☆☆

پروانه صفت دیده بـاو دوخته بو دم — وقتی که خبر دار شدم سوخته بودم
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

حسنی که کامل افتاد ایجاد میکندعشق — هر قطره‌اشك این شمع پروانهٔد گرشد
( صائب تبریزی )

❀❀❀

بعد از وفات پا مکش ازخاك‌من که‌شمع — قائم مقام تربت پر وا نه خوشتر است
( مشتاق اصفهانی )

گردت ز بسکه طایر دلها فشانده بال — پای چراغت از پر پروانه پر شده است
( مشتاق اصفهانی )

میگشت دلم شب همه‌شب گرد چراغی — سر گشته نه پروانهٔ هر انجمنی بود
( مشتاق‌اصفهانی )

گردم بسر کویت دیوانه چنین باید — سر گشتهٔ یك شمعم پروانه چنین باید
( مشتاق اصفهانی )

سینه نگیرد فروغ از دل من سوز عشق — انجمن افروز نیست شمع نیفروخته
( مشتاق اصفهانی )

ز عشقبازی پروانه شد مرا روشن — که غیر سوخت ندارد قمار سوختگان
( مشتاق اصفهانی )

☆☆☆

چون‌شمع‌روی‌افروختی‌اوّل‌دل‌ماسوختی — آنکه زشوق‌آموختی‌پروانه‌راپروانگی
(آقای مهدی قمشهٔ تخلص الهی معاصر)

---

۱ـ مطلع وبقیه غزل این است

عاشقی را باید از پروانه عاشق یادگیرد — هر که چیزی یادگیرد باید از استادگیرد
شمع را سر تا بپا میسوزد وپروانه‌رابر — آتش عشقست هر کس را باستعداد گیرد
خون‌مجنون‌خواست‌ریزدهر که‌زدنشتربلیلی — دادمجنون را خدا از نشتر فصاد گیرد
رخنه ها با تیشهٔ ناخن بکوه سینه کندم — کوه‌کندن را زمن فرهاد باید یاد گیرد
باز میگویم چوشمع وباز میگویم‌چوطایر — عاشقی را باید از پروانه عاشق یادگیرد





[1] در خانهٔ در بسته فانوس بود شمع — پروانه دلت خوش که ترابال‌وپری‌هست
( مشتاق‌اصفهانی )

☆☆☆

مهر جمالش از دل دیوانه کی‌شود — سودای شمع از سر پروانه کی شود
(جامی)

☆☆☆

سرّ این نکته مگر شمع بر آرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
(حافظ)

☆❀☆

شعلهٔ عشق شرر بر پر پروانه بزد — آتش عشق شرر بر پر پروانه کشید
(صبوحی‌قمی

☆❀☆

اوّل بنا نبود بسوزند عاشقان — آتش بجان شمع فتد کاین بنا نهاد
( لاادری)

☆☆☆

آتشی بود که بگرفت ز سر تا بن شمع — یا به پروانه زپر بر همه اعضا بگرفت
(وفای نوری)

☆❀☆

میزند آتش بجان پروانهٔ بیچاره را — شمع را اندیشهٔ روز سیاه خویش نیست
(سالك‌بختیاری)

❀❀❀

بنشسته و جز شمع کسی پیشش نیست — پروانه بیا که روز روز من و تست
(راضی‌اصفهانی)

☆❀☆

بیاو همّت‌پروانه‌بین که خودرا سوخت — نخواست سرّی از این انجمن بردبیرون
(لاادری)

---

۱ - مطلع وبقیه غزل این است

کی در دل ما جز تو کسی‌راگذری‌هست — هم یاد تو باشد اگر اینجا دگری هست
رو تافتم از دل بسراغ حرم دوست — غافل که ازاین خانه بآن خانه دری هست
آن نخل‌که پروردمش ازخون دل خویش — بهر دگرانست گر اورا ثمری هست
در معرکهٔ عشق که فتحش زشکست‌است — در لشکر برگشته بود گر ظفری هست
مشتاق مجو از خم آن زلف رهائی — کانجا چوگره بسته بهر موی سری هست

همه گویند که پروانه بود عاشق شمع[1]    عاشق کیست بگو شمع باین سوز و گداز
(وصال شیرازی)

❁❁❁

بسوز بال و پر سعی تا بیا سائیی    بپای شمع دل افروز خود چو پروانه
(جامی)

ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند    دل سوزه‌ئی که بر سر پروانه میکنی
(جامی)

❁❁❁

۱- مطلع و دوبیت دیگر ازغزل این است

شد در شکوهٔ ما با سر گیسوی توباز    شب وصل است‌بسی کوته و واین قصه دراز
عاشق ازدولت وجاه‌ار بمثل محموداست    بایدش سود سر عجز بد رگاه ایاز
گیرم این بند زپا بازشد این‌درزقفس    کیست کز دام کند تا بگلستان پرواز







گر شمع را ز شعله رهائیست آرزو    آتش چرا بخرمن پروانه میزند
( پروین خانم اعتصامی )

شمع خندید بهر بزم ازآن معنی سوخت    خنده بیچاره ندانست که جائی دارد
( پروین خانم اعتصامی معاصر )

❁❁❁

عاشق و اندیشهٔ بوس و تمنای کنار    بهر غیرت شمع آتش میزند پروانه را
( صائب تبریزی )

همچو شمع کشته گیرد زندگانی را زسر    جامهٔ فانوس گر گردد کفن پروانه را
( صائب تبریزی )

نیست در باطن جدائی عاشق ومعشوقرا    شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانه‌ها
( صائب تبریزی )

❁❁❁

کسی عاشق بود کز آتش سودا نپرهیزد    براه عشق نتوان بودن از پروانهٔ کمتر
( فانی شیرازی معاصر صفویه )

❁❁❁

نیست هر نا شسته رو شایسته اقبال عشق    مه کجا در دیدهٔ پروانه گیرد جای شمع
( صائب تبریزی )

❁❁❁

ای شمع بزم دوش چرا میگریستی    پروانه عاشق تو تو سر گرم کیستی
( نصوحا معاصر صفویه )

❁❁❁

خواه‌آتش‌گوی‌وخواهی‌قرب‌معنی‌واحداست    قرب‌شمع‌است‌آنکه‌خاکسترکندپروانه‌را
(وحشی بافقی)

خلاف عادت پروانه خواهد از من شمع    وگر نه ز آتش سوزنده احترازم نیست
( وحشی بافقی)

پروانه بر آتش زند از بهر تو خود را    ای شمع تو هم حرمت پروانه نگهدار
( وحشی بافقی )

❁❁❁

ماجرائی که دلم از غم جانانه کشید — هرگز از شمع مپندار که پروانه کشید
( ازغزل توحید شیرازی شرح حالش در سال پانزدهم مجله ارمغان )

***

شمع تورا پرواله من عشق تورا افسانه من — کنج تورا ویرانه من هذا جنون العاشقین
( نور علیشاه )

***

به پیش شمع گر پروانه سوزد نیست دشوارش — چه باك از سوختن آنرا که بر بالین بود یارش
( جدائی خونساری )

***

خوبان بیار و با غیارشان وفاست — آری جفای شمع به پروانه میرود
( عندلیب کاشانی )

***

طریق عشق ز پروانه میتوان آموخت — که سوخت جان عزیز و خموش رفت و گذشت
( غیور هندوستانی )

***

غم[1] جان بازی پروانه کرد ازشمع بیزارم — خدارا ای شب هجران کلید صبح پیدا کن
( آقای سید محمد علی کشاورز متولد ۱۲۸۰ شمسی در حیدر آباد کره )

***

من همانم گفتم این پروانه خواهد سوخت کاو — بود مست عشق و دور شمع در پرواز بود
( آقای صحبت‌الله معینی معاصر )

---

۱ ـ مطلع وبقیه غزل اینست :

بیا ای دیده از روی دل ما پرده بالا کن — بروی طشت خون عکس رخ دلبر تماشا کن
مهیا شد سپر از سینه مارا ای شکار افکن — تو تیغ از ابروان و خنجر ازمژگان مهیا کن
غم جور تو پیرم کرد و خم شد پشتم ازهجران — خدا پیرت کند مارا بوصل خویش برنا کن
دل روشن ندارد بیمی از تاریکی زلفت — تو با این خرمن زلف ازدل سوزنده پروا کن
زپا افتادم از بس وعدهٔ امروز و فرداشد — بیا ای آفت جان ترك این امروز وفردا کن
کشاورز آ نقدر نالید از بی مهری دنیا — که گفتندش رفیقان طریقت ترك دنیا کن





عشق یکرنگی تقاضا میکند این روشن است — ورنه شمع آتش چرا زد همچوخود پروانه را
( جامی )

گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع — روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
( جامی )

***

شمعرا[1] شور دیگر برسر و مشغول خود است — او چه داند که بپروانه چها میگذرد
(آقای اسمعیل فردوسی معاصر )

***

با آنکه باد صبح کند شمع را شهید — آخر قصاص آن بر پروانه میکشد
( مسیح کاشانی )

***

این شیوه‌ام زشمع خوش آمد که هیچ گاه — پروانه را نسوخت مگر درحضور خویش
( میر فغفور لاهیجی معاصر صفویه )

***

هر چه هرنگ بمعشوق بود معشوق است — نقش عشقست که پروانه بمهتاب نسوخت
( کوکبی )

---

۱ـ تخلص فراهانی متولد سال ۱۲۸۳ شمسی محل تولد ابراهیم‌آباد ازبلوك فراهان اراك مترجم کتاب اسلام وهیئت و ترجمه فارسی کتاب کمال آتاترك .

مطلع و بقیه غزل این است :

ایدل این عمر که چون باد صبا میگذرد — مگذران بی می و مطرب که خدا میگذرد
ما گذشتیم ز سالوس و ریا بهر خدا — جام می ده که خدا نیز ز ما میگذرد
من برندی زده زاهد بریا در ره دوست — این ره ار طی شود این‌ما وشما میگذرد
یعنی آنکه که بسر منزل مقصود رسیم — هم من از رندی و هم او زریا میگذرد
اعتبارات جهان دور نمائی است و هیچ — پرده سان از نظر این دور نما میگذرد
من خطا میکنم ایدون که دهم‌درس و فاش — مگر آن ترك خطائی ز خطا میگذرد
خرّم آندل که نهان از شبه هنگام سحر — چون نسیم از سر از زلف دوتا میگذرد
آن سهی قدمگر ازطرف چمن شدکه خروش — از سهی خاسته و ز اوج سما میگذرد
روی خود میکند آن یار جفا پیشه سیاه — ورنه بر یار جفا دیده جفا میگذرد
گو یاران وفا پیشه تصور مکنید
که فراهانی از اعمال شما میگذرد

تا سحر[1] شمع و من‌پروانه باهم سوختیم    آنکه برمقصود نائل‌شد سحر پروانه بود
( آقای سید ابراهیم تخلص سرّی متولد سال ۱۳۱۱ قمری مقیم اصفهان )

❀❀❀

شب[2] شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف    من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف
( حاجی محمد صادق رفعت سمنانی )

❀❀❀

شب که شمع قامت اوشمع این کاشانه بود    تا سحر که برگ ریزان پر پروانه بود
( صائب تبریزی )

آنکه ترساندم از داغ بآن میماند    که کسی کوری پروانه چراغ افروزد
( صائب تبریزی )

❀❀❀

محبّت‌شمع بزم قدس وما پروانه از بیرون    چه حالست‌این‌نمیدانم‌چراغ‌آنجاودوداینجا
( عرفی شیرازی )

❀❀❀

من نمیگویم سمندر باش یا پروانه باش    چون بحال سوختن افتادهٔ آماده باش
( لا ادری )

❀❀❀

حسن‌وعشق پاکرا شرم وحیادرکارنیست    پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را
( صائب تبریزی )

❀❀❀

---

۱ - مطلع و بقیه غزل این است :

دل‌اسیر زلف جانان‌گشت چون دیوانه بود    کی بزنجیر اوفتادی دل اگر فرزانه بود
منت از پیمانه دارم زآنکه از غمهای دهر    آنکه بیخود کرد یکساعت مرا پیمانه بود

۲ - چند بیت دیگر از غزل این است :

افکنده بهر صید دل من ز زلف و خال    دام بلاز یکطرف و دانه یکطرف
از عشق‌اوبگریه‌و در خنده روز و شب    عاقل ز یکطرف دل دیوانه یکطرف
بر هم زدند جمع دلهای عاشقان    باد صبا ز یکطرف و شانه یکطرف
ترك شراب کردم و ساقی بعشوه گفت    پیمان ز یکطرف من و پیمانه یکطرف
ایمان‌وکفر زلف و رخش دل چودیدگفت    زد کعبه یکطرف ره و بتخانه یکطرف
در حیرتم که دل زچه رو میبرند و دین    جانان ز یکطرف دل دیوانه یکطرف





شعلهٔ شمع شرر بر پر پروانه بزد    آتش عشق شرر بر پر پروانه کشید
(صبوحی قمی )

❀❀❀

سوخت‌ای‌پروانه‌شمعت‌بال‌وپرداری‌چه‌غم    کاش منهم چون تو یار مهربانی داشتم
( صفائی نراقی )

❀❀❀

چراچون شمع‌سر تاپاتسوزم زآتش غیرت    که من پروانهٔ او باشم و او شمع محفلها
( وصال شیرازی )

❀❀❀

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور    پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت
( سعدی )

❀❀❀

پیش خورشیدرخت‌خواست‌چراغ‌افروزد    شمع را تیغ سحرآمد وگردن‌زدو رفت
( یغمای جندقی )

❀❀❀

شمع‌اگرپروانه‌راسوزاند خبرازخودندید    آه عاشق زود گیرد دامن معشوقرا
( دهقان اصفهانی )

❀❀❀

چون‌شمع وجود من‌شب تا بسحر خودرا    میسوخت چو پروانه‌تا روز زپا ننشست
( حافظ )

❀❀❀

بسوزای شمع خوبان عاشق دیوانهٔ‌خودرا    مشرّف کن بتشریف بقا پروانهٔ خودرا
( بابا فغانی معاصر صفویه )

❀❀❀

ای دل روش عشق ز پروانه بیاموز    جان دادن از آن عاشق دیوانه بیاموز
( یارعلی طهرانی )

❀❀❀

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز    کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
( سعدی )

شمع را شعله زد آتش بزبان بسکه بسوز    حال پروانه بهر انجمنی میگوید
(جامی)

❀❀❀

هلاکم می‌کند درعشقبازی رشک پروانه    که گاهی رخصت بر گردسر گردیدنی‌دارد
( اختری یزدی معاصر صفویه )

❀❀❀

سوخت[1] بی‌پروا پرپروانه شمع شعله ور — داد جان پروانه بی‌پروائیش اعلام کرد

( آقای خلیل عصری معاصر )

❀❀❀

زخون ناحق پروانه شمع چون میسوخت — بگریه گفت که عاشق کشی گنه دارد

( آقای ابراهیم صفائی معاصر )

❀❀❀

گیسوی شمع چو آتش لفسان شانه زدند — سکّهٔ سوختگی در پر پروانه زدند

( ملا کنجی چرپادقانی )

❀❀❀

بسوخت شمع چوپروانه را در آتش عشق — به‌بین چگونه گرفتار خویشتن شده است

( عارف قزوینی )

❀❀❀

بر سرپروانه شمع ازبهرآن‌سوزد که‌هست — جذبهٔ عشقی که خاکستربه‌خاکستر کشد

( نظیری نیشابوری )

❀❀❀

گو بپروانه که سوز من و تو یکسا نست — که تو از وصل بسوزی و من از مشتاقی

( ذوقی اردستانی )

❀❀❀

بباد رفت سر شمع و همچنان میگفت — که فکر مردم هستی بباد داده کنید

( لا ادری )

---

1 - مطلع و بقیه غزل اینست :

دست قدرت چون خط زیبائیش اعلام کرد — عاشق شوریده سر شیدائیش اعلام کرد
دیدنرگس چشم اوچشم خوداز چشمش فتاد — دیده را بر هم نهاد اعمائیش اعلام کرد
عقل من ناخوانده سطری از کتاب حسن او — جهل خود را با همه دانائیش اعلام کرد
من نمیگویم نگار من بزیبائی یکی است — خالق بی مثل بی همتائیش اعلام کرد
عشق درهر دل که چادرزدبرون شدعقل از آن — چون زبون شدعقل عشق اولائیش اعلام کرد
جذبهٔ عشق است آن کز بعدچندین سال زهد — کردصنعان ترك دین ترسائیش اعلام کرد
ابرویش ازفوج مژگان بهر قتلم رأی خواست — موی مژگان یك یك همراهیش اعلام کرد
چون زلیخا بر جمال خویش پر مغروربود — حسن یوسف زآن سبب رسوائیش اعلام کرد
تا که اضمحلال عقلم دید در اقلیم دل — عشق استقلال و پا بر جائیش اعلام کرد
گفتمش در حالت نزع است عصری باغمت — لعل لب بنمود وجان بخشائیش اعلام کرد



# بخش هشتم

## گل - بلبل

❀❀❀

نشان[1] مهر و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

( حافظ )

ابن تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سرا پردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

( حافظ )

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل — بلبلانرا سزد ار دامن خاری گیرند

( حافظ )

❀❀❀

خاکسترم در آرزوی گل بباد رفت — گردی که ماند بر پر بلبل نشانه است

( ملا زکی همدانی )

❀❀❀

همین بس شاهد بکرنگی معشوق باعاشق — که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره میسازد

( صائب تبریزی )

---

1 - مطلع و بقیه غزل اینست :

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث زپیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است
چه‌گویمت که بمیخانه دوش مست وخراب — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
تو را ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که در این دامگه چه افتاده است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است
حسد چه میبری ای‌سست نظم بر حافظ — قبول خاطر ولطف سخن خدا داد است

بآشیانهٔ بلبل نسیم پا زد و گفت　　که خانمان اسیران خراب باید کرد
( والهی قمی )

❀❀❀

تأثیر عشق بین که پس از مرگ عندلیب　　اوراق گل بریزد و بروی کفن شود
( لا ادری )

❀❀❀

هیچ معشوقی وفا با عاشق شیدا نکرد　　گل بصد ناخن گره از کار بلبل وانکرد
( عینی هروی )

❀❀❀

کی وصل گل به بلبل آسان شود میّسر　　صد خار بوده باشد در پا چو باغبانرا
( مخفی‌ازنسوان )

❀❀❀

دیرینه بلبل چمنم گر چه از ادب　　هرگز کسی بشاخ گلم آشیان ندید
( عاشق اصفهانی )

❀❀❀

خوش نغمه بلبلان چمنرا چه شدکه‌زاغ　　بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند
( صفائی یزدی )

❀❀❀

بلبل آن بهتر که‌خاموشی گزیندهمچومن　　از جفای باغبانش ره چو درگلزار نیست
( روشن )

❀❀❀

آن جفا کش‌بلبلم کز طالع‌حسرت نصیب　　کرده‌ام گلشن بصد حسرت تماشا درقفس
( دولت شاه )

❀❀❀

مشت خسی که باد صبا میکشد بدوش　　سا ما ن آ شیانهٔ صد عند لیب بو د
( عاشق اصفهانی )

رنجی که دید بلبل از درد فرقت گل　　سهلست اگر بیاید بعد از خزان بهاری
( عاشق اصفهانی )

❀❀❀

مکن‌ای‌گل جفابابلبل خود اینقدر ترسم　　رود از باغ وتتوانی تهی دید آشیانشرا
( میر مشتاق اصفهانی )





از[1] برگ گل که همرهی باد میکند　　در آتشست بلبل و فریاد میکند
( خضری قزوینی )

❀❀❀

چه[2] صبح ازخواب‌برخیزدبرای‌شستن‌رویش　　کنم از سوزش آواز بلبل گرم آبشرا
( صائب تبریزی )

❀❀❀

در گلستان زاول چهرهٔ گل رنگ نداشت　　بلبل از خون جگر آمد و رنگینش کرد
( لا ادری )

❀❀❀

ای عند لیب باغ محبّت گل وفا　　کم جو ز گلبنی که بر آن آشیان پراست
( هاتف اصفهانی )

❀❀❀

نوگلی‌دیروزخندان‌گفت‌بامسکین هزاری　　باز کن‌منقارخودرا گر توعشق یارداری
( آ قای غلامعلی شرقی متخلص به الحان معاصر )

❀❀❀

بگلشن زاغ با بلبل کجا روی سخن دارد　　اثردرناله بایدورنه هر مرغی دهن دارد
( سالك بختیاری)

❀❀❀

بلبلی دیدم بفریاد از گل رعنا بباغ　　گفتمش بگذر ازین یاردورو گفتا خموش
( عاشق اصفهانی )

❀❀❀

چیست دانی غنچه‌های ناشکفته در چمن　　بلبلان برشاخ گل دلهای پر خون بسته‌اند
( جامی )

❀❀❀

---

۱ . بیت دیگر از غزل این است :

سخت است رام کردن مرغ دلی که او　　رم از طیدن دل صیاد می کند

۲ . مطلع ودوبیت‌دیگر از غزل‌این است:

طمع دارم که آن مه چهره برچیند نقابشرا　　کراطاقت توان دیدن‌رخ چون آ فتابشرا
چه صبح ازجای برخیزی بعزم رفتن‌مکتب　　بصدشوق ازعقب‌جبریل بر دارد کتابشرا
مقیمان چمن را ای صبا بر گو بیاندازند　　ز برگ گل‌بروی‌چشم بلبل‌رختخوابش را

اگر میدید با هم اُتحاد بلبل وگل را        مصوّرمیکشید از رنگ گل تصویر بلبل‌را
( غنی کشمیری )

❀❀❀

گفتم به بلبلی که علاج فراق چیست        از شاخ گل بخاك فتاد و طپید و مرد
( شیخ محمد علی حزین )

❀❀❀

بلبلی گفت به‌گل وصل توخواهم گفتا        تا امید ازدر من چون توهزارآمدورفت
( سالار ناصرالدین شیرازی )

❀❀❀

دفتر گل که بدست همه در بازار است        پیش بلبل ز پس پرده کند مستوری
( ملاحسن تخلص ناظم براز جانی )

❀❀❀

بلبل[1] از دوری گل دائم بفریاد است و من        وی زجور آذر ودی سخت ناشاداست و من
( آقای خلیل عصری متولد سال ۱۲۸۳ شمسی در تبریز )

❀❀❀

ننالد بلبل آزرده دل چون در گلستانی        که‌فرق‌ازهم‌ندارددردل‌آزاری‌گل‌وخارش
( میر مشتاق اصفهانی )

❀❀❀

---

۱ ـ بقیه غزل اینست :

ما ومجنون هردوسرگردان یك راهیم لیك        رو بپرس از عاشقان‌او خانه برباد است و من
کوهکن‌در کوه نقش یار کند و من بدل        راستی را منصفان استاد فرهاد است و من
فکر صیدش داشتم گشتم شکار ناز او        داوری‌خواهی ازین‌رویارصیاد است و من
آمد اندر باغ با آن قامت چون سرو یار        گفت یاران باچنین قدسروآزاد است و من
گفتمش همچون تو شیادی ندیدم در جهان        زلف‌خودبنمودگفت‌این‌طرفه‌شیاد است و من
او به طراری زمن‌دل‌برد ومن‌بوسی ازاو        برسم‌ای‌رندان‌دراین‌فن‌یاراستاد است و من
من خورم‌خون‌رزان زاهدخوردخون‌کسان        درجناب قدس زاهد اهل بیداد است و من
گفتم ای دل عهد صبرت نیزبنیادی نداشت        گفت‌درپیمان‌خود اوسست بنیاد است و من
کارما رندی وکارشیخ تذویراست ورنگ        او سزاوار ملام وطعن ایراد است و من
عصریا بر مرغ محبوسی تحسر از چه رواست
او بحسرت در جهان حسرت آباد است و من





بلبلی‌را که‌همین دیدن گل ملتمس است        چه گناه است ندانم که اسیر قفس است
( عاشق اصفهانی )

تا غنچه بباغ آمد بلبل غم خود سر کرد        خوش‌آنکه تواند گفت با اهل دلی‌دردی
( عاشق اصفهانی )

زگلشن‌عندلیب ایشاخ‌گل دل بر نمیدارد        اگر صد بار آتش میزند برق آشیانشرا
( عاشق اصفهانی )

❀❀❀

جفا مکن که مکافات گریهٔ بلبل        امان نداد که گل خنده را تمام کند
( کلیم همدانی )

❀❀❀

آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل        بر دامنش آویز که با وی خبری هست
( عرفی شیرازی )

❀❀❀

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز        شام چون ماتمی از خاك شهیدان رفتم
( عرفی شیرازی )

❀❀❀

امید بلبل بیدل ز گل وفا داریست        ولی وفا نکند دلبری که بازاریست
( عماد فقیه کرمانی )

❀❀❀

چرا ننالد بلبل ز بیوفائی دهر        امان نداد که گل خنده را تمام کند
( کلیم همدانی )

❀❀❀

کسی بطالع من بلبلی ندید و نبیند        بگلشن و قفس و دام آشیانه غریبم
( عاشق اصفهانی )

❀❀❀

گلشن کویش بهشتی خرّم است اّما دریغ        کزهجوم‌زاغ یك‌بلبل در این‌گلزارنیست
( هاتف‌اصفهانی )

❀❀❀

ای گل مکن آشفته چنین خاطر بلبل        کاخر شود آزرده دل از باد صبایت
(سرخوش)

کره کشائی غنچه بس ای نسیم صبا — زکار بلبل شوریده یك گره واکن
(ظهیرالدین اصفهانی)

❀❀❀

بلبل از گل نکشید آنکه کشیدم زتومن — گل ببلبل نکند آنچه تو با من کردی
(غالب صفوی)

❀❀❀

انصاف نباشد که چو بلبل رود از باغ — گل با زغن و خار بگلزار نشیند
(فرصت شیرازی)

❀❀❀

خزان بی‌مروت آنقدر فرصت نداد آخر — که بلبل گوید از هجران گل یکداستانیرا
(عاشق اصفهانی)

عندلیبان همه در نغمه و ما گم کرده — گلشنی کآمده بودیم بفریاد آنجا
(عاشق اصفهانی)

آسودگی ز وصل مجو زآنکه هیچ گاه — بلبل به بی قراری فصل بهار نیست
(عاشق اصفهانی)

هم نشین شد ز پی حسرت بلبل با خار — ورنه گلرا بخس و خار سر و کاری نیست
(عاشق اصفهانی)

❀❀❀

طریق یك جهتی بین که در طریق محبّت — بجای جامه بلبل دریده پیرهن گل
(بینوا معاصر فتحعلیشاه قاجار)

❀❀❀

ز بیم آنکه نرنجد ز ناله ام دل دلبر — بسان بلبل فصل خزان رسیده خموشم
(عندلیب کاشانی)

❀❀❀

بغیر از گل که خندد درچمن بر گریهٔ بلبل — نپندارم که درگیتی لب خندان شود پیدا
(فرات هروی)

صفیر زاغ و زغن شورشی بباغ افکند — که بلبلان خوش الحان لب ازفغان بستند
بعشق نیست دل شادمان چنان بشنو — ز بلبلان که بشاخ گل آشیان بستند
(عاشق اصفهانی)





منم درین چمن از بلبلان زار یکی — دلی بزاری من نیست از هزار یکی
(فراقی سمرقندی)

❀❀❀

بیگانه بلبلیم درین بوستان هنوز — نشنیده است ناله ما باغبان هنوز
(فغفور لاهیجی)

❀❀❀

بشکر آنکه ترا نیست حسرتی ای گل — ز ناله منع مکن عندلیب شیدا را
(صفائی یردی)

❀❀❀

بلبلی گردید و برگرد سرت پرواز کرد — درچمن هر گل که برچیدی بدامن ریختی
(یوسف خواجه)

❀❀❀

بوی گل خود بچمن راهنما شد زنخست — ورنه بلبل چه خبرداشت که گلزار کجاست
(صافی اصفهانی)

❀❀❀

من ندارم طالع از معشوق ور نه بارها — گل بمستی تکیه برزانوی بلبل کرده است
(صائب تبریزی)

❀❀❀

بنالد بلبل از یك باغبان باصد هزاران گل — بنالم چونکه یك گل دارم و صد باغبان دارد
(وصال شیرازی)

❀❀❀

چو بلبل روی گل بیند زبانش درحدیث آید — مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویائی
(سعدی)

❀❀❀

بلبل بچمن نالد و من بر سر کویش — او عاشق گل باشد و من عاشق رویش
(خلیفه میرك)

✿✿✿

نامهٔ سر بسته آمد غنچه و مضمون او — حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او
(جامی)

آزاد بلبلی که بدام بلا نسوخت    ترك هوس گرفت و ز باد هوا نسوخت
( بابا فغانی معاصر صفویه )

❀❀❀

بلبل بباغ گر سخنی زآن دهن برد    از شرم غنچه سر بته پیرهن برد
( گلشنی کاشی معاصر صفویه )

❀❀❀

باد هر برگ گلی کز بوستان می افکند    بلبلا نرا آتش اندر خانمان می افکند
( عبدی رشتی معاصر صفویه )

❀❀❀

رازدل با غنچه بلبل درمیان آورده است    آنچه درد دل‌داشت گوبابرزبان‌آورده‌است
( مولاناحلیمی )

❀❀❀

بلبل ار پای گلی ریخته گردد خونش    به از آنست که از باغ کنی بیرونش
( دهقان سامانی )

❀❀❀

خون‌بلبل‌را نه تنها درچمن گل میخورد    هر کجاخاریست‌آب از چشم‌بلبل‌میخورد
( مفرد قمی )

❀❀❀

هر شبنمی که از ورق گل چکیده است    خونابه ایست کز دل بلبل چکیده است
( روشنی بغدادی معاصرصفویه )

❀❀❀

عندلیبش نفسی خوش نسراید هرگز    گلستانی که در آن راه تماشائی هست
( نظامی قمی )

❀❀❀

عمرگل بنگر که از باد خزان برطرف‌باغ    آنقدر فرصت‌نه کز دل بر کشد مرغی خروش
( عاشق اصفهانی )

❀❀❀

بلبلا چشم امید ازگل یکهفته مدار    کاین همان‌سست‌نهاد است که بارآمدورفت
(شوریدهٔ شیرازی)

❀❀❀

گر نه ز بیوفائی گل یاد میکند    بلبل بباغ بهرچه فریاد میکند
( مشتاق اصفهانی )





نالیدن بلبل ز نو آموزی عشق است    هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی
(حزین لاهیجانی )

❀❀❀

درآن‌گلشن که دارد جلوهٔ طاوس هرزاغی    همان بهتر که زیربال وپر باشد سربلبل
( صائب تبریزی )

چون بلبل تصویر بیك شاخ نشستیم    ز افسردگی از شاخ بشاخی نپریدیم
( صائب تبریزی )

بلبلی را که بدیدار ز گل قانع شد    در اگر بسته شود رخنهٔ دیواری هست
( صائب تبریزی )

سر بزیر بال بردن بلبلانرا در بهار    غنچهٔ مستور را درپرده‌رسوا کردن‌است
( صائب تبریزی )

همین بس شاهد یکرنگی معشوق باعاشق    که‌بلبل‌عاشق‌است‌وگل گریبان‌پاره‌میسازد
( صائب تبریزی )

نام بلبل ز هوا داری عشق است بلند    ورنه پیداست چه ازمشت‌خسی برخیزد
( صائب‌تبریزی )

عندلیبی که بهر غنچه دلش میریزد    بهتر آنست که در صحن گلستان نبود
( صائب تبریزی )

کی‌توانستی ز شور عندلیبان خواب کرد    از شکوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار
( صائب تبریزی )

❀❀❀

خون هزار بلبل زارم بگردنست    در پای هر گلی که نشستیم بیاد تو
( طلوعی خونساری )

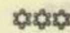
❀❀❀

بپرده خون دلش خورد غنچه و بچمن    کسی‌نگفت به بلبل که این چه‌فریاداست
( عاشق اصفهانی )

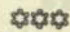
❀❀❀

گر نزد شعله بدل آتش رخسار گلش    بلبل سوخته‌خرمن زچه در فریاد است
(عاشق اصفهانی )

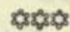
دل بلبل زبال افشانی مرغ سحر خون‌شد   که‌میدانست‌تو[1]ام‌صبح‌وصل‌وشام‌هجران‌را
( غبار همدانی )



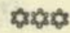
بلبل از آن شده این ناله و زاری کارش   کر چه در مجلس اغیار بخندد یارش
( سنا )



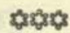
بلبل آ نروز که شد بیضه شکن دانستم   که مکافات ز آهن قفسی می سازد
( ملا ناظم هراتی )



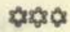
بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش‌شدم   بلبل‌ازگل کله‌ها داشت که‌ازهوش شدم
( واصب قندهاری )



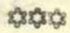
خون‌بلبل را نه‌پنداری که کل پامال کرد   روزکارش ازین ناخن برون می آورد
( عشرتی )



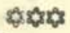
شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن   عکس کل‌درآب میکوید که‌می‌درشیشه‌کن
( فایضا ابهری )



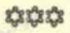
غنچهٔ نگذاشت کارام دل بلبل شود   باغبان امروز کل راسخت بیرحمانه‌چید
( قاسما قمی )



به‌مهدشاخ‌طفل‌غنچه‌درخوابست ازینغافل   که شبها میدهد بلبل بخار آشیان پهلو
( لطفعلی بیك آذر )



دلم بپاکی داما ن غنچه میسوزد   که بلبلان همه مستند و باغبان تنهاست
( لا ادری )



[1]بلبل نبود عاشق کل این کلاه را   ما دوختیم و بر سر بلبل کذاشتیم
( آقای صابرهمدانی معاصر )

---

۱ ـ مطلع غزل اینست :

رو سوی باغ چون من و بلبل گذاشتیم   حسن تو را مسابقه با کل گذاشتیم



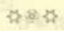


[1]بعندلیب چمن گوی دم غنیمت دان   که گل همی گذرد نیز گلستان گذرد
( آقای وثیق میر فخرائی محل تولد طهران فعلا ساکن تبریز )



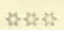
باد بهار پردهٔ صد غنچه وا کند   تا عندلیب را بگلی مبتلا کند
گل در نقاب غنچه و بلبل اسیرشوق   باد صبا کجاست که این عقده وا کند
( آقای یوسف زادهٔ غمام معاصر )

[1]گل بباغ آمدوبشکفت‌وفروریخت‌زشاخ   بلبل دلشده رسوای جهان است هنوز
( آقای حشمت تولد شیراز معاصر )

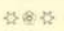


درچمن‌جوری که‌ازبادخزان‌برگل‌گذشت   انتقام آن ستم باشد که بر بلبل گذشت
(مشتاق اصفهانی)

از جفای خار مرغان قفس آسوده اند   آه‌از آن‌محنت که‌در گلزاربربلبل گذشت
(مشتاق اصفهانی)



با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند   آن چرا جامه دران‌آمد واین‌نعره زنان
(جامی)



---

۱ — مطلع وچند بیت دیگر این غزل اینست

خوشست عمر که با عیش جاودان گذرد   که روزگار همان به که شادمان گذرد
زبخت‌وعمرچه‌خوشتر از آن که‌درشب وروز   که در کنارگل وطرف بوستان گذرد
چه صبحهای نشاط آورست فصل بهار   چو با ترنم مرغان صبح خوان گذرد

۱ ـ مطلع وبقیه غزل اینست که در استقبال از غزل آقای عبرت میباشد

چشم دل بر رخ خوبان نگرانست هنوز   پیر گردیده و در فکر جوانست هنوز
شد زکف نام جوانی وازاو نامی نیست   بردل از داغ غم عشق نشانست هنوز
دل‌و دین تاب توان صبروقرارم همه‌رفت   آنچه مانده‌است‌زهجران تو جانست هنوز
سختی جان مرا بین که شب هجرانرا   صبح بنمود و بتن باز روانست هنوز
عقل از صورت هر چیز بمعنی پی برد   بجز از عشق که محتاج بیانست هنوز
فاش شد راز طبیعت همه در نزد بشر   سرّ جانبازی عشاق نهانست هنوز
رهروانرا همه مقصود و مآل است یکی   فرق بین حرم و دیر مغانست هنوز
احمد این‌طرفه غزل گفت چو عبرت فرمود   دل در اندیشهٔ آن غنچه دهانست هنوز

## بخش نهم

### باغبان ـ گلزار

از گلشن وصالت یك گل نچیدم اما　　صد نیش خار خوردم از دست باغبانت
(عندلیب کاشی)

☆❀☆

مرغ دل پای گر از دام تو آزاد کند　　گلشنی کو که در آن خاطر خود شاد کند
(فریب اصفهانی)

☆❀☆

سزد گر باغبان درهای باغ از ناز بگشاید　　که بلبل گشت مست و غنچه‌اش می‌در سبو دارد
(نظیری نیشابوری)

☆❀☆

ای گل که چنین در بغلت تنگ گرفته　　کز خون دلت پیرهنت رنگ گرفته
(کاسب یزدی معاصر صفویه)

☆❀☆

گفتی بباغ آرم گذر بشنید سرو اینسر انگر　　کز شوق دیدار تو سر بر کرده از دیوارها
(عاشقی خراسانی معاصر صفویه)

☆❀☆

باغبان از گل حدیثی گفت در گلزار خویش　　عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش
(آزاد یزدی معاصر صفویه)

☆❀☆

جرأت باغبان نگر گل بتو عرضه میکند　　پرده در افکن و نگر عرض گل و گلاب را
(صحبت لاری)

☆❀☆

چون باغبان بسایهٔ گل خواب میکنم　　گاهی که زیر پای توام خواب میرود
(نادم لاهیجی)

☆❀☆

باغبانا ز نظر بازی بلبل چه زیان　　چشم زخمی ز خزان گر بگلستان برسد
(عاشق اصفهانی)





[1] تماشای گل خوش بمرغان گلشن　　که بستند راه نظر از تماشا
(محمود شیرازی تخلص ساغر وبعضی الفت نوشته‌اند)

☆❀☆

دل تنگی ما غنچه پریشانی ما گل　　ما کار نداریم نه با غنچه نه با گل
(ناظم هروی)

❀☆❀

خارم ولی گلاب ز من میتوان گرفت　　از بسکه بوی همدمی گل گرفته ام
(نطقی نیشابوری)

☆☆☆

یك گل خندان ندیدم من که بر گردش نبود　　اشك شبنم نالهٔ بلبل فغان باغبان
(آقای نظام وفا معاصر)

☆❀☆

گر فلك با من هم آغوشش نماید دور نیست　　باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
(نظام شیرازی)

☆☆☆

چه خوش باغی است باغ زندگانی　　گر ایمن ماندی از باد خزانی
(نظامی قمی)

☆☆☆

وداع باغ کن ای مرغ جان کامروز در گوشم　　صدای لانه گم کردن ز پرواز تو می آید
(نظیری مشهدی)

☆❀☆

مبال ای گل صد برگ آنقدر بر شاخ　　که عاقبت ز پیت غارت خزانی هست
(صحبت لاری)

☆❀☆

مختلف دانی چرا خار از گل و گلزار خاست　　از گل معشوقه گل وز خاك عاشق خار خاست
(صحبت لاری)

☆❀☆

---

۱ — گویندهٔ این شعر گویا بعلتی بامر فتحعلی شاه چشمانش را در آورده اند واز ظاهر شعر هم چنین مفهوم میگردد　　و مطلعش اینست
نه پائی که گامی گذارم بصحرا　　نه دستی که خاری برون آرم از پا

گرزخاکم گل بروید گل نچیند گل نبوید　　بخت آنم کو که با من خوش بخندد خوش بگوید
(نقی کمرهٔ)

☆☆☆

هر طرف زمزمهٔ مرغ گرفتاری هست　　میتوان یافت در این شهر گرفتاری هست
(نوای کاشانی)

☆☆☆

یك صبحدم بصحن گلستان گذشتهٔ　　شبنم هنوز بر رخ گل آب می زند
(واقف خلخالی)

☆☆☆

طرفه باغی است گلستان جهان لیك چه سود　　که گل عشرت از ین باغ نچیده است کسی
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی　　کاری ببلبلان کهن آشیان مدار
(محتشم کاشی)

☆☆☆

گر باغبان نظر بگلستان کند تو را　　بر تخت گل نشاند و سلطان کند تـرا
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

چو دید لالهٔ روی تو باغبان از شرم　　هر آنچه گل بچمن بود چید و دور انداخت
(دهقان سامانی)

☆☆☆

خوش گلشنی است باغ جمالت ولی دریغ　　کز وی نهال جور و جفا بر نمیکنی
(وصال شیرازی)

☆☆☆

سحرگهان گل خندان ببوستان میگفت　　که زود میگذرد عهد زندگانی مـا
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

بصد زحمت شدم آزاد از دام و ندانستم　　که باید بال پروازی تماشای گلستانرا
(عاشق اصفهانی)





بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمائی　　بر آید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی
(عزیز همدانی)

☆☆☆

باغبان غنچه نچیدم ز من آزرده مشو　　پاره های جگر است اینکه بدامن دارم
(الفت کاشی)

خدا زین باغبانان داد مرغان چمن گیرد　　که نگذارند بر شاخ گلی مرغی وطن گیرد
(الفت کاشانی)

☆☆☆

وصل شد وهجر ماند حیف که در باغ عمر　　خار بپیری رسید گل بجوانی بمرد
(ابوسعید بالویه متخلص برافعی)

☆☆☆

هیچ که آن شوخ گلرخسار بی اغیار نیست　　راست بود است آنکه در عالم گل بیخار نیست
(گلرخ بیگم هندوستانی از نسوان)

☆☆☆

خوش است این باغ اما باغبانش حیف نتواند　　گلی در شاخسار و بلبلی در آشیان بیند
(اسیری معاصر نادرشاه افشار)

☆☆☆

کس نکشته است نهالی که بر آرد ثمری　　گلشن عشق عجب آب و هوائی دارد
(آشفتهٔ ایروانی)

☆☆☆

ز گلبن تو نباشد گلی هوس ما را　　همین که غیر نچیند گل تو بس ما را
(باقر اصفهانی)

☆☆☆

ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن　　گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
(اوحدی مراغهٔ)

☆☆☆

هر کجا بی گل رویت نگرم　　از نگاهم گل حسرت روید
(سالك بختیاری)

☆☆☆

از گلشن زمانه مچین گل که شاخ گل　　ماریست کاتش دهن اوست گل نمـا
(امیر فیض الله حاجبی بغدادی)

دست کوتاه ز دامان گل و پا در گل    حال خار سر دیوار گلستان دارم
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بهر چمن که رسیدی گلی بچین و برو    بپای گل منشین آنقدر که خار شوی
(عبدالعزیز خان پادشاه عثمانی)

☆☆☆

گلی نشکفته بود از شاخساری کز چمن رفتم    نرفتست از چمن مرغی باینحسرت که من رفتم
(عذری بیگدلی)

☆☆☆

این یك نفس که بوی گلی میتوان شنید    بیرون مرو ز باغ که فرصت غنیمت است
(فغانی شیرازی)

گل خود روی مرا رنگ بنی آدم نیست    آنچه من می طلبم در چمن عالم نیست
(فغانی شیرازی)

☆☆☆

بگرد گل هجوم خار دیدم شد یقین حاصل    که بدخوئی حصار عافیت گردد نکویان را
(صائب تبریزی)

عتاب و ناز ز ابروی گلرخان پیداست    صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
(صائب تبریزی)

دیدن روی تو سخت است و ندیدن مشکلست    چیدن این گل گناهست و ندیدن مشکلست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

فغان که دامن گل می برند اهل هوس    ز گلشنی که مرا رخصت تماشا نیست
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران    کآب گلزار تو از اشك چو گلنار منست
(حافظ)

☆☆☆

از بر خویش مرانم که نراند هرگز    گلشن آرای ز گلزار تماشائی را
(زرگر اصفهانی)

☆☆☆





وزیدی ای صبا برهم زدی گلهای رعنا را    شکستی ز آن میان شاخ گل نورستهٔ ما را
(محمد مؤمن معاصر صفویه)

☆☆☆

گاهی گذر که بی تو بگلزار می کنم    یاد تو کرده گریهٔ بسیار می کنم
(میر عبدالباقی معاصر صفویه)

☆☆☆

بباغ دل در این بستان سرای عالم فانی    نهال آرزو منشان که بار آرد پشیمانی
(امیدی معاصر صفویه)

☆☆☆

بفصل گل ستم با غبان نگر که برید    همان درخت که بر شاخ آشیان منست
(فدائی اردستانی)

☆☆☆

صد گل بباد رفت درین گلشن و دریغ    برقی نزد بخار و خس آشیان ما
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

در دم نه همین است که بستند مرا پر    ترسم نرسانند بگلشن خبرم را
از حسرت مرغی که جدا ماند ز گلشن    آگه نشدم تا نشکستند پرم را
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

آنانکه بگلزار برند اهل هوس را    ایکاش نمایند بمن راه قفس را
(عاشق اصفهانی)

گلزار بتاراج خزان خواهد رفت    وین بستن در بباغبان خواهد رفت
(عاشق اصفهانی)

چو رسی صبا بگلشن ز گل و بنفشه بوئی    بمن شکسته خاطر برسان که پر ندارم
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

شده روز بیخود آنکس که شبت شراب داده    چو نخفته باغبانی که بگلبن آب داده
(مکتبی شیرازی معاصر صفویه)

☆☆☆

[1] مران بخواریم ای باغبان ز گلشن خویش — که پنج روز دگر گل بخاك یکسانست
(حجابی)

☆❀☆

فریب تربیت باغبان مخور ایگل — که آب میدهد اما گلاب می خواهد
( مقیا تخلص احسان معاصر صفویه )

☆❀☆

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویت — که تا که بوی او گیرد گل وغیری کند بویش
(شرف الدین باقفی معاصر صفویهٔ )

❀☆☆

ای باغبان که گفتی باغ گلم خزان شد — اکنون بیا و با ما بگذار این خزان را
( باری اصفهانی)

☆☆☆

آنطایرم که بال من از سنگ روزگار — نیمی و نیمی از ستم باغبان گذشت
(شیدای نهاوندی )

☆❀☆

یاد آن گلشن که گل هر چندمیچیدم از آن — وقت بیرون آمدن حسرت بدامان داشتم
( فضلی چرپادقانی)

☆❀☆

بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو — کشتند درین باغ و گذشتند هزاران
(جامی)

☆❀☆

هنوز باد بریزد بدشت خاك بسر — که ریخت برگ گلی از ستم بپای گلی
(مرحوم افسر متوفی بسال ۱۳۱۹)

☆❀☆

از کثرت وصال ندانم وصال چیست — چون باغبان پراست دماغم ز بوی گل
( مقیم شیرازی)

☆☆☆

---

۱ — این بیت از حجابی دختر هلالی استرا بادی میباشد طبع خوشی داشته شرح حالش در خیرات الحسان ذکرشده .





بیا که وقت تماشا رسید و گلچیدن — که گل شکفته و در بازو پاسبانی نیست
(صفائی نراقی)

☆❀☆

باغبانان گر از این گونه جفا ساز کنند — نگذارند بما رخنهٔ دیواری چند
(سحاب اصفهانی)

☆☆☆

گل ز خجالت درید برتن خود پیرهن — برد بطرف چمن باد چو بوی ترا
( سرخوش)

☆❀☆

در آن گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر — زهی غافل که ریزد برزمین رنگ اقامترا
( صائب تبریزی )

☆❀☆

[1] زبیم آنکه نچینند یك گل از گلزار — هزار ناله زار از هزار می آید
( محمد خان دشتی )

☆❀☆

باغ خرم باغبان بی رحم وما بی آشیان — عمر گل کوتاه وفرصت کم فلك بی اعتبار
(بی نوا معاصر فتحعلیشاه)

☆❀☆

باغبان رنجه مکن خاطر بلبل فرداست — که نه گلچین نه گل از جور خزان خواهد بود
( میر مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

---

۱ ـ مطلع و بقیه از غزل اینست .

نسیم باد صبا مشکبار می آید — مگر که ازسر زلف نگار می آید
چو بوی زلف تو آرد نسیم پندارد — هزار قافله مشك از تتار می آید
چو کاروان تو بر خاك من گذار کند — وجود من ز پیش چون غبار می آید
خبر دهند بطفلان که نی سوار شوند — که پیر خسته دلی نی سوار می آید
دلی بزلف تو چون پای بست گشت اورا — نگاهدار که روزی بکار می آید
چو دیده ایم رخ خوب عالم افروزت — بچشم چشمهٔ خورشید تار می آید
دوباره زندگی رفته را زسر گیرم — پس ازهلاکم اگر برمزار می آید
اگر شمار غم عشق تو کند دشتی — شمار نا شده روز شمار می آید

دربهار ازمن مرنج ای باغبان گاهی اگر    یاد از بی برگی فصل خزان آرم ترا
( هاتف اصفهانی)

☆❀☆

من کجا و دست گلچیدن کجا ای باغبان    نالهٔ بلبل مرا اینجا بزور آورده است
(ملا عبد الرزاق متخلص به فیاض )

☆❀☆

گشوده است در فیض رخنهٔ دیوار    بباغبان چه ضرور است درد سر دادن
(صائب تبریزی)

☆❀☆

گل نیز درین هفته دهن باز نمی کرد    امروز نسیم سحری پرده دریده است
(سعدی)

☆❀☆

باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم    آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
(حافظ)

☆☆☆

ببوی گل قسم ای باغبان که دراین فصل    مرا ز باغ تو جز خار یادگاری نیست
( آقای ملك حجازی متخلص بقلزم معاصر )

☆☆☆





# بخش دهم

## گلچین

باغبان چمن حسن توام گو دگران    گل نچینند که من باخس وخارش سازم
(وحشی بافقی)

☆❀☆

خوش ساعتی که یار گذر بر چمن کند    گلرا بناز چیند و در پیرهن کند
(حیرتی قزوینی معاصر صفویه)

☆❀☆

نمانده يك گل رنگین بباغ وطرفه هنوز    بهم کدورت گلچین و باغبان باقیست
(عاشق اصفهانی)

☆❀☆

بگلزاری که گلچین دربروی باغبان بندد    فغان ازحسرت مرغی که درآن آشیان دارد
( خاور قاجار )

[1]خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار    فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی
( قصاب کاشی )

گلگشت چمن دلکش گلزارخوشست اما    مشکل که ببخشاید گلچین بتماشائی
( عاشق اصفهانی )

☆❀☆

هر که میچیند گلی ازباغ وبرسر میزند    مرغ روح بلبلی گرد سرش پر میزند
( ابوتراب متخلص بفرقتی )

☆☆☆

نه از گلچین از آنانم فغان است    که گل در دامن گلچین پسندند
(صافی اصفهانی)

---

۱. مطلع و دو بیت دیگر از غزل این است

دندان چو در دهن نبود خنده بدنماست    دکان بی متاع چرا واکند کسی
چون شاخ گل بهر طرفی میل کردهٔ    ترسم دراز دستی بی جا کند کسی
دنیا و آخرت بنگاهی فروختم    سودا چنین خوش است که یکجا کند کسی

گلها شکفته مرغ چمن درفغان چراست      گلچین بباغ نیست غم باغبان چراست
(لاادری)

رساند کار بجائی جفای گـلچینان      که در معاینه بر روی باغبان بستند
( عاشق اصفهانی )

❀❀❀

ز گلچینان حذر ناچار باید باغبانی را      که با خون جگر پرده باشد گلستانرا
( روشن )

❀❀❀

بلبل بگلستان جگرش خون شدو گلچین      از چیدن گل کام روا هست و روا نیست
( آقای صابر همدانی معاصر )

❀❀❀

بستند عهد الفت گلچین و باغبانی      بیچاره عندلیبی افسوس گـلستانی
( عاشق اصفهانی )

❀❀❀

باغبان چیدن گل سخت عقوبت دارد      بلبلی در قفسی به که گلی در سبدی
( نادم لاهیجی )

❀❀❀

هر که آمد گل زباغ زندگانی چیدو رفت[1]      آمد وبر سستی اهل جهان خندیدو رفت
(میرزا صادق دست غیب کتابدار شاه صفی )

❀❀❀

نمانـد بلبلان را ذوق فـریـاد      در آن گلشن که گلچین باغبان است
( یغمای جندقی )

من که بایادتو شادم با کی ازهجران ندارم      هر که دارد میل گل چیدن بلای خار دارد
( وصال شیرازی )

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست

کس از ین ویرانه دل یکدانه حاصل برنداشت      هر که آمد پارهٔ تخم هوس پاشیدو رفت
سیر امواج فنا را قوتی د ر کار نیست      چون شرر می بایداندك همتی ورزیدو رفت
بسکه در گل گلعذاران خفته اند پهلوی هم      همچو شبنم برورخ گل میتوان خندیدو رفت
از ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت      چند روزی آمد وباران خودرا دیدو رفت





ففان که دامن گل میبرند اهل هوس      زگـلشنی که مرا رخصت تماشا نیست
( عاشق اصفهانی )

❀❀❀

بود آیا کـه وقتی طایر دل آشیان بندد      بگلزاری که دربر روی گلچین باغبان بندد
(۱سحاب اصفهانی)[1]

❀❀❀

بیا و دست ز غارت بدار ای گلچین      ببین چگونه ستانند خونبهای گلی
(مرحوم افسر)

❀❀❀

گل گشت چمن دلکش گلزار خوشست امّا      مشکل که ببخشاید گلچین بتماشائی
( عاشق اصفهانی )

❀❀❀

نه از گلچین از آنانم فغان است      که گـل در دامن گلچین پسندند
(صافی اصفهانی)

❀❀❀

بکنج کاوی گلچین این چمن نازم      که غیر خار درین بوستان بجا نگذاشت
(عاشق اصفهانی)

گشود دست تطاول بباغ گلچینی      چنانکه یك گل رنگین بباغبان نگذاشت
( عاشق اصفهانی )

❀❀❀

نالم ازغیرت که گلچینی دربنگلزار هست      کو نخواهدرفت بیرون تا گلی بربار هست
(عاشق اصفهانی)

❀❀❀

گل بمهد ناز و بلبل در نیاز اما دریغ      دربگلچین بازو هرسودر کمین صیاد هست
(عاشق اصفهانی)

❀❀❀

---

۱ ـ سحاب اصفهانی از اولاد هاتف اصفهانی دیوانش بطبع نرسیده وخواهرش رشحه شاعرهٔ معروف و ادیبهٔ شیرین بیان میباشد دیوانش درحدود ۶۰۰۰ بیت میباشد فعلا در کتابخانه دوست دانشمند آقای شجاع الدین شفا موجود که برای انتخاب در دسترس نگارنده قرار دادند از الطاف معظم له تشکر مینماید .

# بخش یازدهم

## غنچه

غنچه پیش دهنش لب بحدیثی نگشود　　رسم خجلت زده کانست بلی کم سخنی
(کمال‌الدین خجندی)

☆☆☆

نوبهاری که دمد شاخ گلی از گل من　　غنچه هایش بود آغشته بخون دل من
(جامی)

☆☆☆

امروز کرده غنچه بسی گفتگوی ما　　زآن گفتگو شکفته گل آرزوی ما
(میرزا محمد امین معاصر صفویه)

❀❀❀

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده‌ام　　تادرین گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام
(صائب تبریزی)

بسکه چشم غنچه ترسیده است ازغارتگران　　پای بلبل را خیال دست گلچین می کند
(صائب تبریزی)

❀❀❀

مستمع صاحب سخن را برسر کار آورد　　غنچهٔ نشکفته بلبل را بگفتار آورد
(صائب تبریزی)

❀❀❀

غنچه آهسته ز لعل لب جانان دم زد　　تند شد باد صبا بر دهنش محکم زد
(سید باقر معاصر صفویه)

❀❀❀

غنچه راخون شددل از کم عمری گل طرفه آنك　　میکند زآن خون دل گلگونهٔ رخسار گل
(جامی)

❀❀❀

لذّت تنگدلی باد بر آن غنچه حرام　　که بامداد صبا میل شکفتن دارد
(طبعی قزوینی معاصر شاه عباس)

☆❀☆





دمبدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه‌ام[1]　　کاین چمن را آب و رنگ از چشم نمناك منست
(جامی)

☆☆☆

زرد روئی نکشد هر که حجابی دارد　　غنچه تا گل نشود رنگ نمی گرداند
(ملامفرد همدانی)

☆☆☆

جای گریه است براین عمر که چون غنچهٔ گل　　پنج روزیست بقای دهن خنداتش
(حافظ)

☆☆☆

عاشقی فاش کنم تا همه خلق آموزند　　غنچه تا گل نشود فیض نبخشد بنسیم
(وصال شیرازی)

☆☆☆

مباش ای غنچه ازاوراق گل مغرور جمعیت　　که این پیوستگی‌ها در بغل دارد جدائیها
(عبدالقادر بیدگلی)

☆☆☆

نشکفته ماند غنچه اُمید ما بشاخ　　بس بی دوام بود بهاری که داشتیم
(عرشی)

☆☆☆

منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان　　خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

بگذشت بهار و وا نشد دل　　این غنچه مگر شگفتنی نیست
(عمادی شیرازی)

---

[1] مطلع و بقیه غزل اینست

هر نشان کز خون دل بردامن چاك من است　　پیش اهل دل دلیل دامن پاك منست
عشق تو بگرفت بالا تا دل وجانم بسوخت　　آری این آتش بلند از خار و خاشاك منست
چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر　　آنچه در کام کسان زهر است تریاك منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان　　کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاك منست
ترك مرهم گو طبیبا کاین جراحت بردلم　　یادگار از ناوك بد خوی بی‌باك منست
گفتمش بردی زجامی دل بزلف خویش بند　　گفت هرصیدی کجا لایق بفتراك منست

بی قدّ تو دل بستهٔ صد درد و بلا شد　　کی‌واشود آن غنچه که ازشاخ‌جداشد
(آهی‌معاصرصفویه)

***

ای مرغ چمن بخروش کامد بچمن غنچه　　شد غنچه گل و گل نیز بردند بدامانها
(نقی کمرهٔ)

***

غنچه گو بار اقامت بچمن باز مکن　　کز نسیم وطنت بوی سفر می آید
( نوری نیشابوری )

***

چون‌غنچه عاشقان‌همه‌درخون‌نشسته‌اند　　بنگر که بی‌تو تنگدلان چون نشسته‌اند
(شریف‌تبریزی)

***

غنچه‌راپیش‌دهانش چو صبا خندان‌یافت　　آنچنان بر دهنش‌زد که دهن خونین شد
(میرمشتاق‌اصفهانی )

***

سحردیدم زبار غنچه شاخ ناز کی‌خم‌شد　　بیادآمد سلام یار ومن از خویشتن رفتم
(فرخ‌هندوستانی )

***

چوغنچهٔ گل صد برك چرخ مینا رنگ　　بصد برهنه دهد جامهٔ و آن هم تنگ
(قدسی‌طوسی)

***

نباشد غنچه‌های لاله درهرسو بهاران‌را　　دل‌پرخون‌زچاك‌افتاده‌بیرون بیقراران‌را
(قوسی تبریزی)

***

بس غنچهٔ نشگفته بتاراج خزان رفت　　رسمی است که رهزن زند ازقافله پس‌را
( نظیری‌نیشابوری )

***

شرح لبش ای صبا بگو کز غم　　پیراهن غنچه را قبا کردی
(آقای مهدی قمشهٔ متخلص الهی معاصر)

***





گله در پیش صبا زآن گل رعنا کردم　　بود دردل گرهی غنچه صفت وا کردم
(کوکبی‌معاصرصفویه)

***

اگر ازبزم‌می‌خوی کرده آن‌بی‌باك‌برخیزد　　باستقبال‌آن مه‌غنچه ازخاشاك برخیزد
( مشفقی‌معاصرصفویه)

***

قدجانان که ازهرسودلی‌باشد گرفتارش　　بآن‌شاخ گلی‌ماند که باشدغنچه‌بسیارش
(عشقی کاشانی)

***

بی گل روی تونرگس چشم تردارد بسی　　غنچه بی‌لعل لبت خون‌درجگرداردبسی
(غزالی ابهری)

***

عیش این باغ باندازهٔ یك تنگدلست　　کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید
(قدسی خراسانی )

***

غنچهٔ گل درگریبان تکمهٔ یاقوت داشت　　گل‌بناخنهای رنگینش گریبان کرده باز
(بنائی هروی )

***

ای غنچه باز گو لب لعل که بودهٔ[1]　　ای گل تو رنگ چهرهٔ زیبای کیستی
(سرخوش)

***

سر بهم‌آورده دیدم برگهای غنچه را　　اختماع دوستان یکدلم آمد بیاد
(صائب تبریزی)

***

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد　　تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
( جامی)

---

۱ - مطلع و بقیهٔ غزل اینست

مجنون منم تو لیلی زیبای کیستی　　من وامق رخ تو توعذرای کیستی
صنعان صفت بدام غمت مبتلا منم　　ای‌بی وفا توپس بت ترسای کیستی
نرگس نگاه چشم پر از فتنهٔ که ای　　شاخ بنفشه زلف سمن سای کیستی
گل رفت‌وباغبان شد وبگذشت نوبهار　　سرخوش دراین چمن بتمنای کیستی

میخواست کند غنچهٔ بشکفته دهن باز وصف ازدهن تنگ تو کردیم حیا کرد
(وصال شیرازی)

☆☆☆

خواهم شدن ببستان چون غنچه بادل تنگ وآنجا بنیك نامی پیراهنی دریدن
(حافظ)

☆☆☆

بمهدشاخ طفل غنچه درخوابست ازین غافل که شبها میدهد بلبل بخار آشیان پهلو
(لطفعلی بیك آذر)

☆☆☆

دلم بپاکی دامان غنچه میسوزد که بلبلان همه مستند وباغبان تنهاست
(لاادری)

☆☆☆

شکفتن غنچهٔ بی رنگ وبورامیکند رسوا همان بهتر که دست بی کرم درآستین باشد
(حاجی محمد صادق اصفهانی تخلص صامت)

☆☆☆

[1] میکرد غنچه شکوه سحرباصبا که کس دلخون در اینچمن چومن ازخارخس مباد
( آقای محمد علی مخبر فرزند محمد کاظم تخلص فروغ متولد سال ۱۲۸۸ درشیراز )

☆☆☆

غنچه گو تنگ دل از کار فرو بسته مباش کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
(حافظ)

☆☆☆

---

۱ - مطلع وبقیه غزل اینست

چون من اسیر خواهش دل هیچ کس مباد کس پای بند همچو دلی بلهوس مباد
رفته است سر بباد بسی در هوای دل لیکن چومن شهید دلخویش کس مباد
هنگامه ای بپاست بکوبت زاهل دل شکر دچار حملهٔ خیل مگس مباد
گردد خموش نی چو گرفتیش ازدهان یعنی جدا کسی ز بر همنفس مباد
پنداریش تو نغمه سرائی ولی هزار ناله که کس اسیر چو من درقفس مباد
تا پا چو خار ره نگذارند بر سرش گلچین باغ را بگلی دسترس مباد
ندهند تا جواب چو او لن‌ترانیش موسی صفت کسی بامید قبس مباد
خورشید سان فروغ بیایدزخویش داشت مانند ماه پرتو کس مقتبس مباد



# بخش دوازدهم

## در معشوق بعمر

بگذشت یار ازمن و از پی نرفتمش آری نمیتوان زپی عمر رفته رفت
( میرزا ابوالقاسم شیرازی )

☆☆☆

شد زلف را نصیب که بوسید پای تو عمر دراز بهر چنین کارها خوشست
( میرعطاطهرانی )

☆☆☆

سرگران از برم آن رهزن دین میگذرد حیف ازاین عمر گرامی که چنین میگذرد
( نیاز جوشقانی )

☆☆☆

مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست حیف ازاین عمر گرانمایه که بس کوتاهست
(جامی)

☆☆☆

[1] آن پر پرواز درم روزی فراز آید نیاید من همی خواهی که عمر رفته باز آید نیاید
( شوریدهٔ شیرازی )

☆☆☆

غافل مشو که عمر تو بر باد می رود بر رخش عمر هر نفسی تازیانه ایست
(میرسند کاشانی)

☆☆☆

---

۱ - بقیه غزل این است

بر سرمن سایهٔ ز آن آفتاب افتد نیفتد در کف من دامن آن سروناز آید نیاید
پیش ازآن کایام در پیچد بهم طومار عمرم نامهٔ از کوی یار دلنواز آید نیاید
تا نبیند آه من برمن دلش سوزد نسوز آهن آتش تا نه‌بیند درگداز آید نیاید
هیچ ازسودای آن گیسو نیاید بوی سودی بوی سودی هیچ ازامید دراز آید نیاید
طفل اشکم گفت بررخ راز عشقرا بمردم طفل هرگز درمقام اهل راز آید نیاید
عاشق شوریده را دردل نباشد غیرجانان در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید

## بخش دوازدهم

عمرمن جان‌عزیزی ایك دایم‌در گریزی — جان من عمر درازی‌ایك دایم در گذاری
(مظهر)

☆☆☆

ترسم ای‌روز وصال ای زتوخوشوقت دلم — برسد عمر بپایان و بپایان نرسی
( نشاط اصفهانی )

[1] گرنه خود جان‌منی ازچه برون‌می‌ائی — گرنه خود عمر منی ازچه بغفلت گذری
(نشاط اصفهانی)

☆☆☆

[2] عمرم بهجران‌صرف‌شدسوی‌خودم‌دیگرمخوان — شادی دم مردن‌بودحسرت‌فزا درویش‌را
( نوری اصفهانی )

پس از مشاهدهٔ ذوق جان فشانی ما — کجا بچشم کسی عمر جاودان آید
( نوری‌اصفهانی )

❀❀❀

حاصل ازعمر گرانمایه همان بود که‌بود — مدّعی بی خبر از راز نهان من و تو
(نیکی‌اصفهانی )

❀❀❀

دلا نظارهٔ جانان بقدر زندگانی کن — چوبینی‌سویش اوّل‌فکرعمرجاودانی کن
( وقوعی تبریزی )

☆❀☆

با ما نفسی بنشین کان روی نکو دیدن — هم چشم کند روشن هم عمر بیفزاید
(همام تبریزی )

❀❀❀

سیرم زعمر خود نفسی ازبرم برو — شاید که رفتنت سبب مردنم شود
(یحیی‌لاهیجی )

☆❀☆

ای عمر گرامی خبرت نیست که بی تو — عمری بچه خونابهٔ دل میگذرانم
(جلال‌عضد)

---

۱ - مطلع غزل اینست

روزها رفت‌ونکردی بسوی ما نظری — خبرت باد که عمریست زما بی‌خبری

۲ - مطلع غزل اینست

گفتی‌چرادادی‌ز کف آنزلف کافرکیش‌را — اندك‌شکیبی‌داشتم گم کرده‌بودم‌خویشرا



## در معشوق بعمر

[1] دی گذشت ازمن بدروزو دگربازنگشت — وه که خاصیّت عمر گذرانست اورا
(جامی)

☆☆☆

بی خبرم ازسرم آن سرو روان میگذرد — من بجان کندنم و عمر دوان میگذرد
(شیخ شهاب الدین معاصر صفویه)

☆☆☆

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز — همه‌شب ذکر تومیرفت ومکرّر میشد
(سعدی)

☆☆☆

غافل زچشم آن مه نا مهربان گذشت — عمر عزیز بین که بغفلت چسان گذشت
(سنا)

❀❀❀

هنگام نزع یوسف من از سفر رسید — عمرم بسر رسید چو عمرم بسررسید
( مهجور اصفهانی )

❀❀❀

عمر اگرخوش گذردزندگی‌نوح کمست — ور بسختی گذرد نیم نفس بسیار است
( حسن بیك رفیع قزوینی‌معروف‌بمشهدی )

❀❀❀

قد تو عمر دراز من است پیش رقیب — نشسته‌ای و مرا نیم عمر کم شده است
( لاادری)

☆☆☆

شب ماه من نشست بمحل گذشت ورفت — عمر عزیز بود که غافل گذشت ورفت

نشناختیم قیمت روز وصال را — این چندروزه عمر بباطل گذشت ورفت
(دهقان اصفهانی)

❀❀❀

---

۱ - مطلع و بقیه غزل این است

آنکه از حلقهٔ زرگوش گرانست اورا — چه غم از نالهٔ خونین جگرانست اورا
گوکله برشکن ازناز که برمسند حسن — منصب شاهی زرین کمرانست اورا
دیده دریاست مرا زآن‌گهر پاك چه جای — صدف سینهٔ صاحب نظرانست اورا
شد مرا حال دگر از غم آنشوخ ولی — نظر لطف بحال دگران است اورا
خاك شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و هنوز — چشم جان جانب لیلی نگرانست اورا

## بخش دوازدهم

[1] بهتر از عمر عزیزاست عزیزش دارم هربلائی که بمن میرسد از بالایش
(مشفقی)

☆❀☆

برلب بام آمد آن مه گفت باید مردنت کآفتاب عمرت اینك برلب بام آمده‌است
( نسیمی نیشابوری )

☆☆☆

ای یار بعمر رفته مانی ترسم که نه بینمت دگر بار
(لاادری)

☆❀☆

یار بگذشت ازهمه‌خندان‌وازمن خشمناك عمربرمن‌مشکل‌وبردیگران آسان‌گذشت
(هلالی جغتائی )

روز من شب شد وآن ماه براهی نگذشت این‌چه‌عمریست که‌سالی‌شدوماهی‌نگذشت
(هلالی جغتائی)

☆❀☆

چه کوتاهست شبهای وصال دلبران یارب خداازعمرمن بر عمراین شبها بیفزاید
(یوسف قزوینی)

☆☆☆

ما نقد عمر صرف ره یار کرده ایم حاصل زعمرخویش همین کار کرده‌ایم
(میر مظفرمعاصر صفویه)

☆☆☆

ازخم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد وه که دراین‌خیال کج‌عمرعزیزشد تلف
( حافظ)

☆☆☆

---

۱ - مطلع وبقیه غزل این است

گر کند در نظرم جلوه قد رعنایش سر نهد مردمك دیدهٔ من بر پایش
سرو پیش قد اولاف زد از رعنائی باد آمد بچمن تا بکند از جایش
سنبل آشفته شده در چمن از طرهٔ او آتش افتاد بگل از رخ بزم آرایش
دل آشفته که دیوانهٔ آن زلف دو تاست پا برون کی نهد از سلسلهٔ سودایش
شاخ گل ساعد پرداغ تورا دید که باز گل گل افروخته شد تا بقدم اعضایش
مشفقی دل بکسی دادهٔ ام امروز که باز بکشد زارم و از کس نبود پروایش





دم آخر که مرا عمر بسر می آید گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید
(هلالی جغتائی)

روز وصل وشب هجران توای صبح امید عمر کوتاه مرا ماند و امید دراز
(وصال شیرازی)

☆❀☆

زلف تومرا عمر دراز است ولی نیست در دست سرموئی ازآن زلف درازم
( حافظ )

☆☆☆

مکن شتاب برفتن که می رود جانم اگر چه عمری نبود عجب شتاب ازتو
جامی)

میرود عمر گرانمایه و ما غافل از او وه که جزمحنت واندوه نشد حاصل ازو
(جامی)

☆☆☆

روز عمرم چند یارب درشب غم بگذرد عمرمن کم باد تا روز چنین کم بگذرد
(هلالی جغتائی)

قدّ تو عمر دراز است و سرو گلشن ناز بیا وسایه فکن بر سرم چو عمر دراز
( هلالی جغتائی )

☆☆☆

[1] گفتمش سوختم ازشوق توتعجیل مکن گرچه‌عمری و بود عادت عمر استعجال
( جامی )

☆☆☆

عمر بگذشت وشب‌تاریك هجرآخر نشد یا شبم کوتاه می بایست یا عمرم دراز
( هلالی جغتائی )

☆☆☆

---

۲ - مطلع و بقیه غزل اینست

هودج کیست براین ناقهٔ زرین خلخال کش فتادست وصد قافله‌جان دردنبال
هودج آنکه اگر برفکند طرف نقاب کوه ووادی شودازنوررخش مالامال
یاد روزیکه پی محمل او میرفتم بانگ‌زد برسگ دنبال‌وخود که تعال
پیش رفتم بغلط اوزکرم خنده‌زنان گفت کای عاشق‌شوریدهٔ ما کیف‌الحال

گفت جامی بگشا بال جهان پیما را تا بدان مأمن جانها برسی فارغ بال
ور تورا همت‌آن‌نیست مجاور میباش در کهن منزل ما گرد دمن باالطلال

من همان روز که آمد برم آن یارعزیز　　گفتم این عمر گرامی بیقین میگذرد
(وصال شیرازی)

☆☆☆

[1] نزدیك شد که خانهٔ عمرم شود خراب　　رحمی بکن و گرنه خرابست کار من
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

عمرم همی قصیر کند این شب طویل　　وز اندوه کثیر شد این عمرمن قلیل
(مسعودسید گرگانی)

☆☆☆

[2] برو ایشوخ که من ترك تودلبر کردم　　حیف از آن عمر که درپای تومن سر کردم
(لاادری)

☆☆☆

رفته رفته عمرمن شد صرف بیداد حبیب　　برامید آنکه روزی منفعل خواهد شدن
(وصال شیرازی)

عمرشد درطلب وصل که آنشوخ وصال　　وعدهٔ نیست که امروز بفردا نکند
(وصال شیرازی)

☆☆☆

عندلیب و گل سرو و فاخته عمرها بهم عشق باخته　　گشته هر کسی یار یار خود نیست یار غیر غیر یار من
(مخلص نراقی)

☆☆☆

این یك دو نفس عمر که سرمایهٔ ما بود　　افسوس که بی روی تو دادیم بیادش
(جلال عضد)

---

۱- مطلع وبقیه غزل این است

دل خون شد ازامید و نشد یار یارمن　　ای وای بر من و دل امیدوار من
از جور روزگار بگیریم که دو فراق　　هم روز من سیه شد وهم روزگار من
زین پیش صبر بود دلمرا قرار نیز　　آیا کجا شد آنهمه صبر و قرار من
ای سیل اشك خاك وجودم بآب ده　　تا بر دل کسی ننشیند غبار من
گفتی برو هلالی و صبر اختیار کن　　وه چون کنم که نیست بدست اختیار من

۲- بیت دیگر از غزل این است

عهدو پیمان تو با ما و وفا باد گران　　ساده دل من که قسمهای تو باور کردم



# بخش سیزدهم

## بیمار عشق

بیمار عشقرا ز مسیحا چه فایده　　دارد لب تو فایده اما چه فایده
(نادم لاهیجی)

❀❀❀

تا بی پرسش ما رنجه نمودی لب خویش　　میبرد رشک به بیماری ما صحت ما
(والهی قمی)

❀❀❀

هست آن مه را سرپرسیدن بیمارخویش　　ای اجل با من بساز امروز وفردای دگر
(شرف قزوینی)

❀❀❀

چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن　　با طبیبان دغا پیشه سر و کارش ده
تا بداند که شب ما بچسان میگذرد　　درد عشقش ده و عشقش ده وبسیارش ده
(مولاناجلال الدین رومی «مولوی»)

❀❀❀

هرغمی چاره‌اش آسان وعلاجش سهلست　　دردعشقست که مشکلتر از آن دردی نیست
(دهقان اصفهانی)

❀❀❀

مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت　　با طبیبان که درین راه نه دانشمندند
(سعدی)

❀❀❀

دردیست درد عشق که اندر علاج او　　هر چند سعی بیش نمائی بتر شود
(حافظ)

هر درد را علاج بود غیر درد عشق — این درد بی دواست بدرمان نمیرسد
(دهقان سامانی)

❀❀❀

عشق بجز مرگ ندارد علاج — بی خبران صبر و سفر گفته اند
(حالتی ترکمان)

❀❀❀

رفتم بطبیب گفتم از غایت درد — بیماری عشقرا چه میباید کرد
خون دل و آب دیده شربت فرمود — گفتم که غذا گفت جگر باید خورد
(قریب اصفهانی)

❀❀❀

هر آن مریض که از درد عشق شد بیمار — هزار بار بود مرگ به ز عافیتش
(قریب اصفهانی)

❀❀❀

بوالعجب دردیست دردعشق جانان کاندرو — دردم افزون میشود چندانکه درمان میکنم
(شیخ عطار)

❀❀❀

درد عشق از تندرستی خوشتر است — گر چه غیر از صبر درمانیش نیست
(سعدی)

❀❀❀

مریض عشق تو زهر اجل چنان نوشد — که از تصوّر آن آب در دهان آید
(نوری اصفهانی)

❀❀❀

دوای عشق گویند ازسفر خیزدچه‌دانستم — که‌در دل‌مهر آن‌مه‌خواهدافزونشدبهر منزل
(جامی)

❀❀❀

روی نکو معالجهٔ عمر کوته است — این نسخه از علاج مسیحا نوشته‌ایم
(نظیری نیشابوری)

❀❀❀

داروی مرگم از همه دردی خلاص کرد — بیمار عشق بودم و دردم طبیب بود
(عاشق اصفهانی)

❀❀❀

مریض عشق گر از شربت لبت یارا — دمی چشد نکشد منّت مسیحا را
(صحبت لاری)







مریضی که از عشق تب میکند — علاجش دو عنّاب لب میکند
(شرر شیرازی)

❀❀❀

[1] بهرجاهست‌بیمار ازخداخواهدشفای‌خود — مریض عشق تو هرگز نیارد نام بهبودی
(ماه تابان خانم)

❀❀❀

مریض عشق تو را حاجتی بعیسی نیست — که کس نمیکند این درد را دوا جز تو
(فروغی بسطامی)

❀❀❀

بیماری من چون سبب پرسش او شد — میمیرم ازین غم که چرا بهترم امروز
(آفتابی ساوه‌ای)

❀❀❀

بدرد هجر هرکس مبتلا شد — علاجی بهتر از مردن ندارد
(حسینی کاشانی)

❀❀❀

مریض‌عشقم و ترسم‌طبیب ار نبض‌من‌گیرد — زگرمی تنم آتش بدست خویشتن گیرد
(مخفی از نسوان)

❀❀❀

[2] زبیماران درد عشق آنکس را دوا باشد — که درد عاشقی را چاره فرما ازدواباشد
(سحاب اصفهانی)

---

۱ - ماه‌تابان خانم شرح حالش درخیرات حسان ذکر شده از طرف‌مادری نسبتش بطایفهٔ زندیه میرسد و خودش معاصر فتحعلیشاه قاجار بوده است این ابیات ازوست :

چه بودی‌گر زراه مهر برمن دیده‌بگشودی — ز اغیارم نهان بر دیدهٔ جانم عیان بودی
براه کعبه گر آتش ببارد رو نگردانم — خلیل‌آسا گلستان است بر من نارنمرودی

۲ - مطلع وچندبیت‌دیگر از غزل‌این است:

بلای دل گر آن بالا بصدغم مبتلا باشد — کسی‌داند که چون دل مبتلای آن بلا باشد
نمی‌خواهم‌کسی از جانب او پیک ما باشد — گرش قاصد صبا پیغام پیغام وفا باشد
توان دانست چونی در وفا گرهم نشینانت — بهر کس آشنائی میکنم تا آشنا باشد
بحکم او چه امروزم ببی بردند بر مقتل — سزد رویم اگر از بیم بخشش درقفا باشد
سحاب‌ازدرد رشک‌نکوان گرایمنی‌خواهی — نگاریرا بدست آور که بی‌مهر ووفا باشد







بیمار پرسشی بکن ای یار مهربان　　کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاك
(جامی)

❀❀❀

مریض عشقی و صبراست دردت‌رادوا آما　　نه‌من دارم نه‌تو **واله** چه سازم‌بامداوایت
( واله اصفهانی )

❀❀❀

من طبیبا ز تو بر خویش خبر دار ترم　　که‌مرا سوزفراقست تو کوئی که‌تب‌است
( وصال‌شیرازی )

❀❀❀

من زجفای رقیب خون‌جگر و بی طبیب　　دردمرا چاره نیست‌داروی‌درداز‌خداست
( آقای امان‌الله فرهنگ یکوند کلیائی متولد سال ۱۳۰۸ قمری )

❀❀❀

وصل‌است‌ور نه‌مرگ‌علاج مریض عشق　　بیچاره من از آنکه نه اینم رسد نه آن
( آقای خلیل عصری معاصر )

❀❀❀

گفتیم دردتو عشق است دوا نتوان کرد　　دردم از تواست و دوا ازتوچرانتوان‌کرد
( هاتف‌اصفهانی )

❀❀❀

[1]تب‌هجران تویارب چه‌جگرسوزتبی‌بود　　که‌طبیب‌ارتونباشی نبردجان‌کس ازین‌تب
( جامی )

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد　　ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
( جامی )

---

۱ - مطلع وبقیه غزل اینست :

به من که رساند که من دلشده هر شب　　ز غم هجر رسانم بفلك نالهٔ یارب
نتوان‌بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن　　که ببوسم لب جامی که رسدگاه بآن لب
سر من گر چه نشاید که به فتراك ببندی　　چه شود گر بگذاری که نهم برسم مرکب
چومرامذهب و ملت همه شد در سرکارت　　چه زنم لاف زملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند　　که‌درآن حضرت عالی چه‌توکس‌نیست مقرب
نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی　　بتو این ناز و کرشمه زچه آموخت بمکتب
نشود مهر تو از دل بخطا های پیا پی　　نرود سوز تو از جان بدعا های مجرب
تب‌هجران تو یارب چه جگر سوزتبی بود　　که‌طبیب ار تو نباشی نبردجان‌کس‌ازین‌تب
بشراب ار نفروشم سر و دستار چوجامی　　نکنم‌درصف رندان پس‌ازین دعوت‌مشرب







با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را　　کز خون دیده شربت و از غم غذا کند
( جامی )

گرمم زآتش دل ز انسان که گردرین تب　　پهلو نهم به بستر دودم ز بسترآید
(جامی)

[1]چون‌تومسیحادما گر تیماررنجوری‌کند　　رنجور ازحق آرزو هر روز بیماری‌کند
( ادیب پیشاوری )

❀❀❀

فکر بهبود خود ایدل ز در دیگر کن　　درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم
( حافظ )

درد مرا طبیب نداند دوا که من　　بی‌دوست‌خسته‌خاطر و با دوست‌خوشترم
(حافظ)

❀❀❀

ایکه گفتی عشق‌رادرمان بهجران کرده‌اند　　کاش‌میگفتی که‌هجران‌راچه‌درمان کرده‌اند
( میر محمد استرابادی )

❀❀❀

علاج‌ضعف دلر از طبیبی خواستم گفتا　　که‌به‌گردیا گر بوئی‌توآن‌سیب زنخدانرا
( آقای حسین ساکت اصفهانی معاصر )

❀❀❀

قدم خویش مرنجان تو طبیبا که مرا　　درد عشق است و بدست تو مداوا نشود
( آقای دکتر رضا زادهٔ شفق‌معاصر)

❀❀❀

تن بتب دل بتعب جان ز فراقت بر لب　　غیر وصل تو مرا هیچ‌مداوائی نیست
( بانو مهر ارفع جهانبانی معاصر )

---

۱ - مطلع وبقیه غزل اینست :

هرچند زار و بیدلم گر یار دلداری کند　　هم بیدلی را دل دهد هم چارهٔ زاری کند
ابری که‌خنددبرق‌ازو بجهدفروبارد سرشك　　چشمی که خندان لعل توبیند گهرباری کند
برخوابگاهت نیمه شب بگذشت باشوخی‌صبا　　تابر سر هر شاخ گل در باغ عطاری کند
باز شکاری دیده ای وقتی که درتیهو زند　　چون‌زیرچنگل گیردش‌خونش‌جگرخواری‌کند
با عشوه طبع‌شوخ‌توزآنسان بدام اندرکشید　　باغمزه چشم مست توزینسان‌جفا کاری کند
دوشینه‌اندر میکده پرسیدم از دردی کشی　　کو روز روشن ازرخش اندرشب تاری‌کند
گفتم بگوکاندرجهان از بند غم آزادکیست　　گفت آنکه با هرنیك‌وبدهردم نکوکاری‌کند

اینست اگر آتش سوزان تب عشق　　مشکل که شود قسمت بیمار تو بهبود
( عاشق اصفهانی )

* * *

سوی ویرانه‌ام آمد سحری جلوه کنان　　بهر پرسیدن بیمار خود آن‌سرو روان
زلف و خالش ز پی مرغ دلم دانه و دام　　ابرو و غمزه بصید افکنیم تیر و کمان
جیب تا دامنش از زلف پر ازمشک ختن　　گوش تا گرد نش‌ازحسن‌پر ازلعل چکان
زلف پوشیده زره غمزه بخون بسته کمر　　نگه افراخته تیغ و مژه خوابانده سنان
آمد و بر سر بالین‌من آنشمع نشست　　همچو شمعش سر انگشت تأسف بدهان
دست آورد سوی نبض من ازغایت لطف　　گفت چونی وچسان میگذرد برتوجهان
گفتمش شکرخداوند بهر حال که هست　　عیش ورنج وغم‌وبیماری‌وصحّت گذران
گفت‌دردت‌بچه‌عضواست‌وچه‌داری‌درمان　　گفتم‌آزار من است از دل و دردم‌ازجان
گفت گرمست زتب سخت تنت گفتم آه　　بر تو از دوزخ دل نیم شرر گشت عیان
گفت احوال بگو با من و اندیشه مکن　　کز طبیبان نتوان داشت مرض‌را پنهان
گفتم آزار من ازدست‌طبیب‌است طبیب　　زوست درد من وهم درد مرازو درمان
گفت ازمیوه‌تورا میل‌چه چیزاست بگو　　گفتمش سیب زنخدان و انار پستان
گفت لرزد بدنت گفتمش از ترس فراق　　گفت‌گیرد نفست گفتمش ازجوش‌وفغان
گفت شب‌عطسه‌کنی گفتمش‌آری‌دم‌صبح　　کآورد باد نسیم سر زلف جانان
گفت دل‌میطپدت گفتمش ازشوق وصال　　گفت سرمیجهدت گفتمش‌ازذوق‌سنان
گفت باشددهنت تلخ چو برخیزی صبح　　گفتمش‌نام فراقت چو شب آرم بزبان
گفت خمیازه کشی گفتمش آری بسیار　　هر که از من گذرد قند لب پسته دهان
گفت شربت چه خوری اوّل شبها گفتم　　زهر صبری که شکافد ز جگر تا بزبان
گفت آید عرقت گفتمش از شرم گناه　　گفت سوزد جگرت گفتمش ازآتش‌جان
گفت یاشویه نکردند تو را گفتم نه　　لیك شستم‌عوض شستن با دست ازجان
گفت خون‌هیچ درأثنای مرض کم کردی　　گفتم از دیدهٔ خونبار شبی صد طوفان
گفت از جنس غذائی چه موافق دانی　　گفتمش خرفه خال رخ و عنّاب لبان





گفت آمد بسرت هیچ طبیبی گفتم　　آمد و دست بهم سود و برون‌شد گریان
خنده زد گفت کنون درد تو را دانستم　　درد‌عشق است که جز یار ندارد درمان
درسرت کرده هوا اندکی اوّل تأثیر　　بعد از آن گشته هوا آتش و افتاده بجان
غم یار است که آتش زده درسینهٔ تو　　تا نمانده بتو غیر از غم او نام و نشان
گفت یار تو کنون کیست‌بیان کن با من　　گفتم آنجا که عیانست‌چه‌حاجت به‌بیان
شد بسی تند و غضبناك سر افکنده بزیر　　ساعتی بود گرفته لب خود بر دندان
بعد از آن گفت که ای هیچکس بی‌آزرم　　تو که باشی که گشائی بچنین هرزه‌زبان
جای دارد که بپاداش چنین گستاخی　　کنم از خنجر بیداد تو را قطع لسان
گفتم ایشوخ تو گفتی که بگو بامن راز　　پیش تو چون بخیانت کنم آلوده زبان
عاشق صادق و آنگاه بمعشوق دروغ　　این زمن سر نزند گر رودازمن‌سروجان
زیر لب خنده زنان گفت عجب عیاری　　کشته‌شیرین دهنان صیدنوای‌چرب‌زبان
گفتم ای سرور خوبان بود آنکس عیار　　که برد دل زبر خلق و کند رو پنهان
گفت در پیش زبان تو نشاید دم زد　　ما شنیدیم که عشّاق ندارند زبان
گفتم آری اگر احوال نپرسد معشوق　　یار چون طالب حرفست خموشی نتوان
( شمس‌العلماء متخلص بربانی )

بیماری مرا نتواند کسی علاج　　خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
( جامی )

* * *

گویند طبیبان که بگو درد خود آیا　　دردی که گذشته است زدرمان‌بکه گویم
( هلالی جغتائی )

* * *

گر ترا تجربق هست طبیبا بگذار　　پیش ما درد پرستان سخن درمانرا
( وصال شیرازی )

# بخش چهاردهم

## طبیب‌عشق

[1] علاج خویش پرسیدم طبیب‌عشقرا روزی ... ز فکر عقبی و سودای دنیا داد پرهیزم
( جامی )

❀❀❀

طبیبا گر علاج دردمن‌خواهی زمن بشنو ... مداوا کن بعنّاب لب و سیب زنخدانی
( محمدحسن‌جلیلی متخلص به نظام متولد ۱۲۹۵ شمسی‌در کرمانشاه)

❀❀❀

[2] بنومیدی برفتند از سر بالین طبیبانم ... تو دانی دردمند دوریم ای‌وصل‌هجرانی
(حبیب الله میکده )

❀❀❀

بهرزه درد سر خویش داد رنج طبیب ... کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد
( جامی )

کشته‌ام دیوانه تا بهر علاج من طبیب ... همنشین سازد بمن شوخ ستمکار مرا
(همایون اسفراینی)

❀❀❀

کاش دردی که مرا هست طبیبانرا بود ... تا بدانی که چه درمانده در این درمانند
( وصال شیرازی )

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب ... گفت یکبار ببوس آن دهن خندانرا

گفتم آوخ که درین درد بخواهم فرسود ... که محالست که حاصل کنم این درمانرا
( سعدی )

❀❀❀

---

۱ ـ مطلع غزل اینست :

نه صبری آنکه از خاك سرآن‌کوی برخیزم ... نه روی آنکه بنشینم سگش‌را آبرو ریزم

۲ ـ مرحوم حبیب‌الله میکده فرزند مرحوم میرزا سلیمان خان میکده میباشد در موقع انتحار خود این شعر را سروده .

مطلع و بیتی از غزل این‌است :

بپایان کی رسد اندوه و غم ای عمر پایانی ... بجان ازسخت جانی‌آمدم ای مرگ‌احسانی
بکشت‌عمرم ای برق اجل زود آتشی‌برزن ... تو هم برزن براین آتش‌الای باد دامانی





[1] دردم نشود به ز مداوای طبیبان ... جز لعل لبت‌درد مرا هیچ دوا نیست
( آقای سید حسین‌متخلص‌به‌لامع‌معاصر)

✿✿✿

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس ... درد احبّا نمیبرم با طبّا
( سعدی )

❀❀❀

تخصص دانم اندر نازداری ای طبیب دل ... بنازی درد عشق درمندی را دوائی کن
( آقای‌مهدی قمشهٔ‌تخلص الهی‌معاصر )

❀❀❀

گر طبیبانه بیائی بسر بالینم ... بدو عالم ندهم لذّت بیماری را
( لا ادری )

❀❀❀

دردعشق است وبه‌از سیب زنخدان‌بتان ... نتوانکرد تصوّر که دوائی دارد
( آقای منعم اصفهانی معاصر )

❀❀❀

ببالین‌میرسد گویاطبیب جسم زار امشب ... که‌چون‌زلفش‌دل‌بیمار باشد بیقرار امشب
( یغمای قاجار )

❀❀❀

طبیب‌آگه ز دردم‌نیست تا کوشد بدرمانم ... طبیبی کو که با او عرضه دارد راز پنهانم
( نشاط اصفهانی )

❀❀❀

[2] ترك‌شراب‌وشاهدم‌بیمار کرده‌است‌ای‌طبیب ... صحّت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را
( نظیری نشابوری )

---

۱ ـ مطلع غزل این‌است :

ما را بجهان غیر رخت راه نما نیست ... جز آن خم ابروی تو محراب دعا نیست

۲ ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

چند از موذن بشنوم توحید شرك آمیزرا ... کوعشق تا یکسو نهم شرع خلاف‌انگیز را
ذکر شب و ورد سحر نی حال بخشدنی‌اثر ... خواهم بز‌ناری دهم تسبیح دست آویز را
خاکی بباد آمیخته گردی ز جا انگیخته ... آبی بمژگان میزنم خاك غبار انگیز را
پیوسته ابرو درکشش همواره‌مژگان‌درزدن ... تاکی کسی بردل‌خورداین دشنه های تیز را
سیری‌نظیری زین‌چمن کز کهنگی‌گشتی‌خشن ... درباغ نرمی بین بهم خارو گل نوخیز را

بقصد چارهٔ دردم طبیب بر بالین گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت
(صحبت لاری)

❀❀❀

بگذار ز کف نبض من خسته طبیبا من رفته ام از دست علاج دگری کن
(هلاکی همدانی)

❀❀❀

مرهمش آه سحرگاهست و اشک صبحدم زخمی تیغ محبّت بی نیاز است از طبیب
(روشن)

❀❀❀

از سربالین من بر خیز ای نادان طبیب دردمند عشق را دارو بجز دیدار نیست
(خسرو)

❀❀❀

[1] تاطبیب من بداندرد عشق و محنت دل گردو روزی همچومن بیمارمیشدبدنمیشد
(جنت «ایران‌الدوله» معاصر از نسوان)

❀❀❀

غم و رنج و الم ودرد طبیبان من اند وای بر حال من و حالت بیماری دل
(آقای محمدعلی ملکان طالقانی معاصر)

❀❀❀

چو نبض واقعهٔ من طبیب عشق بدید چه گفت؟ گفت که‌این‌ورطه‌ایست‌سخت‌خطیر
توازحرارت دل گشته‌ای‌نحیف چوموی تو از تحمّل غم گشته ای نزار چو زیر
ضماد صبر همی کن بر این دل مجروح طلای اشک‌همی کش براین‌رخ چوزریر
بر این معالجه گر به شدی شدی ور نه بر و بنال که یا جابراً لِکل کسیر
(اثیرالدین اخسیکتی)

❀❀❀

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

آنکه دل میبرد اگر دلدار میشد بد نمیشد آ که از دل دادگان زار میشد بد نمیشد
آنکه‌درعشقش تهی‌کردم دل ازمهر دوعالم محفلش گر خالی از اغیار میشد بد نمیشد
ایکه دردل عمرها بنهفته ام اسرار عشقش یکدمم گر همدم اسرار میشد بد نمیشد
ناقهٔ مستم که چرخم می‌نهد هرلحظه باری زحمت مرگم اگر سر بار میشد بد نمیشد





چارهٔ بیماری من چند جوئید از طبیبان در تب عشق حبیبم چاره نتواند طبیبم
(ادیب پیشاوری)

❀❀❀

زخم من به نشود زحمت بیهوده مکش چاره وصل است طبیبا چه‌نهی مرهم را
(راجی تبریزی)

❀❀❀

طبیب درد سرم کو مده برای علاج که من ز درد غم عشق او دوا دارم
(منصورحلاج)

❀❀❀

بامیّد عیادت کردنت عمریست بیمارم خوشم‌زین آرزو و پیوسته بربالین‌بیماری
(خسروی قاجار)

❀❀❀

برس بدرد دلم ای طبیب عشق که من دوای درد دل زار خود نمیدانم
(آقای امین امیرهادی معاصر تخلص امین)

❀❀❀

طبیبان درد بی درمان پسندند به تاب عشق باید سوخت تب چیست
(غبار همدانی)

نمیدانم چه تأثیر است در عشق که بیمارش بصحّت نیست مایل
(غبار همدانی)

❀❀❀

[1] داروی مشتاق چیست زهر زدست نگار مرهم عشّاق‌چیست زخم ز بازوی دوست
(سعدی)

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

آب حیات من است خاك سرکوی دوست گردوجهان خرّمی‌است‌ماوغم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار فتنه در آفاق نیست جزخم ابروی دوست
گر بکند زلف او هندوی خویشم لقب گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست
گر متفرق شود خاك من اندر جهان باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل روز قیامت‌زنم خیمه پهلوی دوست
هر غزلم نامه ایست صورت حالی در او نامه‌نوشتن چه‌سودچون نرود سوی دوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب     گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
( سعدی )

***

رنج طبیب و زحمت خود تا بکی دهیم     چون درد بی‌دواست مداوا چه‌حاجتست
( وصال‌شیرازی )

***

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند     درد عشقست و جگر سوز دوائی دارد
( حافظ )

***

[1]طبیب شهر که هر درد را دوائی جست     بدرد عشق نداند کسی چه درمان گفت
( میرزا کوچك وصال شیرازی )

***

من از طبیب و پرستار هر دو آزادم     دوای درد من این‌درد بی‌دوای من‌است
( وصال شیرازی )

***

طبیب‌ازدردمیپرسد من‌از درمان درد ما     نه من آگاه ازدردم‌نه‌او آگه زدرمانست
( نشاط اصفهانی )

***

دوستان میکشدم درد مدارید دگر     چشم‌صحّت چو طبیب ازسربیمار برفت
( عندلیب کاشانی )

***

عجب نبود اگر عاشق زچشم یار می‌افتد     طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار می افتد
( فرقتی انجدانی )

---

۱ ـ مطلع وبقیه غزل اینست :

دهان تنگ تو را طبع چشمهٔ جان گفت     ندیده را به ازاین‌هیچ وصف‌نتوان گفت
خضر اشاره بزلف تو کرد وآن لب نوش     نشانهٔ که ز ظلمات و آب حیوان گفت
بتان چو جان و تو جان بتانی از خوبی     درست گفت تورا هرکه جان جانان گفت
بخواب زلف تو دیدم به بند عشق شدم     برغم عقل که آن خوابرا پریشان گفت
نیازمندی خود بود و بیوفائی گل     حکایتی که سحر بلبل خوش الحان گفت
نگویم از بد صوفی وگرچه راست بود     اگرچه در حق رندان هزار بهتان گفت
وصال را سخن امشب دراز گشت نگر     ز شام هجر تو و روزگار هجران گفت





طبیب اهل دل آنچشم مردم آزار است     ولی دریغ که آنهم همیشه بیمار است
( فروغی بسطامی )

***

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب     گفت یکبار ببوس آندهن خندان را
( سعدی )

***

نرگس بیمار تو گشته پرستار من     تا چه کند این طبیب با دل بیمار من
( فروغی بسطامی )

***

خو کردهٔ دردم بکش دست ای طبیب از چاره‌ام     گر میتوانی سعی کن کافزون شود بیمارم
( بهار شیروانی )

***

کو طبیبی که دوای دل زارم باشد     درد دل بشنود و چارهٔ کارم باشد
( زندی بغدادی معاصر صفویه )

***

بطبیب من که گوید مرض نهانیم را     که بعرض او رساند غم ناتوانیم را
( مجتبی بروجردی معاصر صفویه )

***

جراحت دل ما بر طبیب ظاهر نیست     که تیر غمزهٔ او هر چه کرد پنهان کرد
( هلالی جغتائی )

***

آه که بیچاره وار از سر بالین من     رفت و بدندان گزید دست تأسف طبیب
( روشن )

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد     فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد
ز روزگار مرا خود همیشه دردی بود     غم تو آمد آنرا هزار چندان کرد
بلای عشق تو مشکل بود خوش آن بیدل     که مرد پیش تو و کار برخودآسان کرد
خیال کشتن من داشت وه چه شد یارب     کدام سنگدل آنشوخ را پشیمان کرد
نیافت لذّت ارباب ذوق بیدردی     که قدردرد ندانست و فکر درمان کرد
هلالی از دل مجروح من چه میپرسی     خرابهٔ که تو دیدی فراق ویران کرد

بستی طالع نگر کاین دل محنت نصیب      ازسرجان‌چون‌گذشت برسرش‌آمدطبیب
(عاشق اصفهانی)

در آب وخاك ملك‌مادردی نمیدارد دوا      اینجا طبیبان فارغند از زحمت بیمار ها
(عاشق اصفهانی)

❀❀❀

بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب      ساخت‌صدمرهم ولی مرهم نمی‌سازدمرا
(جامی)

❀❀❀

گفتم بر طبیب برم از شکوه از حبیب      درد حبیب را نتوان گفت با طبیب
(لا ادری)

❀❀❀

باُمیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد      مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ‌سفر کرده
رگ دست تو را کز رشتهٔ جانست نازکتر      طبیب بی مروّت بوسه‌گاه نیشتر کرده
(صائب تبریزی)

❀❀❀

در دست طبیب است علاج همه دردی      دردی که طبیبم دهد آنرا چه علاج است
(باباقغانی شیرازی)

❀❀❀

زاجزای وجودم هر یکی درد دگر دارد      طبیب‌دردمند از من کدامین دردبردارد
(قاسمی کازرونی)

❀❀❀

برسد طبیب درد دلم را چه گویمش      چون نیست اهل درد همین دردبس‌مرا
(عارف قزوینی)

با طبیب من رنجور بگوئید که درد      دردعشق است ورا چاره و درمانی‌نیست
(عارف قزوینی)

❀❀❀

مسکین طبیب چارهٔ دردم خیال کرد      بیچاره را ببین چه خیال محال کرد
(هلالی‌جغتائی)

کی میرسد خیال طبیبان بدرد من      دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد
(هلالی جغتائی)





طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش      که کار من دگر و حال من دگرگونست
(هلالی‌جغتائی)

طبیبا هر که رابیماری هجران فکند ازپا      اجل پیش از تو بر بالین آن بیماربیداشد
(هلالی جغتائی)

بر سر بالین طبیب از نالهٔ من زار شد      از برای صحّت من آمد و بیمار شد
(هلالی جغتائی)

خوش‌طبیبی‌است‌مسیحادم‌وجانبخش‌ولی      چارهٔ عاشق بیچاره نداند هرگز
دردمندیکه چو من تلخی هجران‌بچشید      لذّت شربت دیدار نداند هرگز
(هلالی جغتائی)

غالباًتلخی‌جان کندن من‌خواست‌طبیب      که بجز صبر نفرمود مداوای دگر
(هلالی جغتائی)

❀❀❀

داروی دل‌نمیکنم کآنکه مریض‌عشق‌شد      هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
(سعدی)

❀❀❀

رفتنش بی‌سببی نیست ازین‌ره که طبیب      گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست
(نشاط)

❀❀❀

زحمت چه میکشی پی درمان ما طبیب      ما به نمیشویم و تو بد نام میشوی
(شرف قزوینی معاصر صفویه)

❀❀❀

طبیب عشق‌منم باده‌خور کهاین‌معجون      فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
(حافظ)

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است      بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد
(حافظ)

دی‌گفت طبیب ازسرحسرت چومرادید      هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت
(حافظ)

❀❀❀

طبیبم‌چاك‌دل‌میدوخت‌گشت ازآتشم‌آ که      بدستش‌ریسمان‌خاکستروبگداخت‌سوزن‌هم
(حیرانی معاصر صفویه)

شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی　　　تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
(وحشی بافقی)

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری　　　غلط میگفت خودرا کشتم و درمان خود کردم
(وحشی بافقی)

***

زین طبیبان که تواند که علاجی بکند　　　چارهٔ درد دل خویش بناچار مخواه
(سحاب اصفهانی)

***

بطبیب حال خود را نکنم بیان که دانم　　　شود از بیان حالم همه عمر در ملالی
(فقیر شیرازی)

***

طبیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج　　　دوای درد دلم آن لب شکر خند است
(اسرار سبزواری)

***

طبیب شهر که هر درد را دوائی گفت　　　بدرد عشق نداند کسی چه درمان گفت
(وصال شیرازی)

من طبیبا ز تو از خویش خبردار ترم　　　که مرا سوز فراقست و تو گوئی که تب است
(وصال شیرازی)

***

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد　　　برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
(حافظ)

***

ای طبیب از چه کشی رنج و دهی درد سرم　　　عشق دردیست که درماند از آن جالینوس
(فرصت شیرازی)

درعلاج دردمن کوشش مفرما ای طبیب　　　زآنکه هر دردی که از عشق است درمان منست
(هلالی جغتائی)

***

ترك مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم　　　یادگار از ناوك بدخوی بی‌باك من است
(جامی)

***

از بیمار عشق

مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه　　　علاج درد تغافل دو روز پرهیز است
(وحشی بافقی)



# بخش پانزدهم

## رقیب

رقیب گفت درین در چه میکنی شب و روز　　　چه میکنم؟ دل گم گشته باز میجویم
(سعدی)

***

رسانده بود بجائی رقیب کار مرا　　　که افتم از نظر آن صنم خدا نگذاشت
(عاشق اصفهانی)

***

روا مدار خدایا که در حریم وصال　　　رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
(حافظ)

***

دلا بی من چه میکردی تو در کوی حبیب من　　　الهی خون شوی ایدل تو هم گشتی رقیب من
(میرزا جلال اسیر)

***

کس در بسته است و بر آن در نشسته‌ام　　　شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست
(عاشق اصفهانی)

***

باغیر رسیدی و زغیرت جگرم سوخت　　　صد بار ز نا آمدنت بیشترم سوخت
(شبلی ترك)

***

از هر پیالهٔ که تو بگرفتهٔ ز غیر　　　جانم هزار مرتبه بر لب رسیده است
(آشنا)

***

نمی خواهم که در چشمم نشینی　　　که آنجا هم میان مردمانست
(محمود قاجار)

---

۱- مطلع غزل این است
خوش است خلوت اگر یار یار من باشد　　　نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

غیرتم بین که بر آرندهٔ حاجات هنوز     از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده است
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

غیر را سر چو بزانوی تفکر نگرم     سوزم از غم که مبادا بخیال تو بود
(شیدای اصفهانی)

☆☆☆

بـا رقیبان سخن از کشتن من میگوید     کشتن اینست که با غیر سخن میگوید
(شوقی معاصر صفویه)

☆☆☆

[1]هرچه کشی بکش مکش باده بیزم مدّعی     هرچه خوری بخور مخور خون من ای نگار من
(حاج محمد تقی فصیح الملك شوریده)

☆☆☆

بما بیچارگان مپسند این ظلم و مکش مارا     بشمشیری که از آن بوی خون غیر میآید
(نوری اصفهانی)

☆☆☆

التفاتش هست امشب که بغیرو که بمن     ساعتی صد بار باید مرد و باید زنده شد
(واله اصفهانی)

☆☆☆

غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا     بهر رقیب میکشد این میکشد مرا
(شرف قزوینی)

خوش آندم گز رقیبان بامن آن بدخو سخن میگفت     بد من هرچه میگفتند در خلوت بمن میگفت
(شرف قزوینی)

رقیب بست زبانم برت نمیدانست     که هست عاشق و معشوق را زبان دگر
(شرف قزوینی)

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست

هرچه کنی بکن مکن ترك من ای نگار من     هرچه بری ببر مبر سنگدلی بکار من
هرچه هلی بهل مهل پرده بروی چون قمر     هرچه دری بدر مدر پردهٔ اعتبار من
هرچه دهی بده مده زلف بباد ای صنم     هرچه نهی بنه منه دام برهگذار من
هرچه کشی بکش مکش صید حرم که نیست خوش     هرچه شوی بشو مشو تشنه بخون زار من
هرچه بری ببر مبر رشتهٔ الفت مرا     هرچه کنی بکن مکن خانهٔ اعتبار من
هرچه روی برو مرو راه خلاف دوستی     هرچه زنی بزن مزن طعنه بروزگار من





سرگران باغیر و باخود مهربان میخواهمت     پیش از ین بامن چسان بودی چنان میخواهمت
(شرف قزوینی)

نبودی پیش از ین هر گز خبر ازعشق اغیارش     زبس بردم گمان های غلط کردم خبردارش
(شرف قزوینی)

☆☆☆

بـا دشمن من دوست چو بسیار نشست     با دوست نشاید دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت     بگریز از آن مگس که با مار نشست
(ملك شمس الدین)

☆☆☆

سگشرا با رقیب از ساده لوحی آشنا کردم     کنون آنها بهم یارند و من چون سگ پشیمانم
(رفیعی کاشانی)

☆☆☆

مدعی از سر کوی تو نرفت این سهل است     رفته رفته ز سر کوی تو بیرونم کرد
(رفیق اصفهانی)

باشد بمنش لطفی و ترسم که مبادا     این لطف نهان با دگری داشته باشد
(رفیق اصفهانی)

گرفتم ز تا دیدنت خون نگریم     چو با دیگری بینمت چون نگریم
(رفیق اصفهانی)

اینهمه الفت بغیر از من جدائی اینهمه     آشنائی این همه تا آشنائی اینهمه
(رفیق اصفهانی)

☆☆☆

[1] پیش چشم مدّعی را در کنار خود نشاندی     گر ازین غم با الم یارم نمیکردی چه میشد
(مرحوم میرزا عبدالله شکوهی).

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست

بیوفا دلبر گر آزارم نمیکردی چه میشد     بسته بر آن زلف طرارم نمیکردی چه میشد
گفته بودی از لبت حاصل کنی کام دلم     بر لب لعلت گرفتارم نمیکردی چه میشد
دوسترا از بزم میرانی برای حرف دشمن     ای گل نشگفته گر خوارم نمیکردی چه میشد
حسرت لعل لبت بر دل شکوهی برد جانا     گر که آزار دل زارم نمیکردی چه میشد

بارقیبان یار من برناقه محمل بست و رفت　　آنکه دل بستم‌بدو بردیگران دل‌بست‌ورفت
( زرگر اصفهانی)

***

ز رشک غیر بجان آمدم نمیدانم　　که از بَرَتْ بکدامین بهانه برخیزم
( داعی اصفهانی )

***

هرکه‌را چشم بر حبیب من است　　گر بود چشم من رقیب من است
(شاهی سبزواری)

***

ببزمم دوش یار آمد بهمراه رقیب امّا　　شبی با اوبسر بردم زوصلش بی‌نصیب امّا
(هاتف اصفهانی)

بوده است یار بی‌من اگردوش بارقیب　　یا من بقتل میرسم امروز یا رقیب
شکر خدا که مُردْ بنا کامی و ندید　　مرگ مرا که میطلبید از خدا رقیب
( هاتف اصفهانی )

***

بیدلی میگفت دی کان ماهرا منزل کجاست　　من زغیرت سوختم کان خانه پرسیدن‌چه‌بود
(جامی )

***

بعدازاین‌ای‌مدّعی‌چون بر درجانان روی　　منهم آیم از قفا وایستم پهلوی تو
تا ترا بینند و بگشایند دَرْ برروی من　　تا مرا بینند و نگشایند دَرْ بر روی تو
( آذربیکدلی )

***

[1] خدا کند که دگر یار ما جفا نکند　　وگر کند برقیبان کند بما نکند
( آقای سید محمود فرخ خراسانی)

***

۱ - بقیه غزل اینست

وفا بوعده نکرد از هزار یك آری　　هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند
رضا نمیشوم از او ز خون نا حق دل　　ببوسهٔ ز لبش تا مرا رضا نکند
بدرد خویش دوا جویم از کدام طبیب　　اگر که نرگس بیمار تو دوا نکند
فدائی ره جا نا ن نباشد آن فرخ　　که سر ز جان و دل اول فدا نکند





از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت　　دیدی که چکرد یار و دیدی که چکرد
(کوکب خراسانی)

***

یار با غیر ز پیش من دلسوخته رفت　　شعلهٔ در دل آتش زد و افروخته رفت
(گویا هندوستانی )

***

گاهی‌از وارستگی حرفی برای مصلحت　　با رقیبان گویم و ترسم که‌او باور کند
( سحاب اصفهانی)

***

رقیب دست بسر کشت گوش شیطان کر　　خدا کند که ازاین رهگذر گذر نکند
(عارف قزوینی )

***

مدّعی شادم که سویش برد پیغام مرا　　زآنکه درخونش کشد هرکس برد نام‌مرا
( جلالی یزدی )

میرودمست‌وگرفته است رقیب اورا دست　　حیف‌ازاین‌لقمه که‌درکام‌خسی‌افتاده‌است
( روشن )

***

آمد سحر بپرسش من یار با رقیب　　یا من زرشك جان‌دهم امروز یا رقیب
( آذر )

***

بود اوّل رام ما و شد سپس رام رقیب　　گشت چون آغاز تا آخرسرانجام رقیب
(آقای‌ابوالقاسم فرد متخلص بحالت متولد ۱۲۹۳ تهران)

***

منّت قتل از رقیبم باز می باید کشید　　بخت بدبین کزاجل‌هم‌ناز می‌باید کشید
( اهلی شیرازی )

***

[1] تحمّل‌میتوان‌صدسال کردن‌بارهجرانش　　ولیکن کی‌توان یك‌لحظه‌دیدن بارقیبانش
( شیخ جواد محقق اصفهانی متوفی‌سال ۱۳۳۳ قمری )

۱ حدیث از فتنهٔ چنگیز گوید تیغ ابرویش　　سخن راند ز بیداد هلاکو تیر مژگانش
ورق برگشته‌ام وزداغ آن گلبرگ‌تر باشد　　مرا چشمی که همسرنیست هرگزابرنیسانش

[1] رقیب سفله‌محرم‌درحریم یارو ما محروم　　سپهرا تابکی دون‌پروری زین‌وضع تغییری
(حاج ملاهادی سبزواری متلخص باسرار)

☆☆☆

میکند پاك از سرشك‌سرخ روی‌ما رقیب　　وز حسد دیدن نیارد رنگ بررخسارها
(جامی)

☆☆☆

دست رقیب‌داشت بدست آن نگار مست　　خندان‌زمن گذشت ومرا گریه داددست
( امیرنورالله معاصر صفویه)

☆☆☆

شادم که ازرقیبان دامن کشان گذشتی　　گو مشت خاك ما هم برباد رفته باشد
(حزین‌لاهیجی)

☆☆☆

سرا پای چون شمع سوزم ز غیرت　　چو غیرت شبـا نگه بمحفل نشیند
نیم قابـل وصلت اما نخواهـم　　که غیر منت در مقابل نشیند
(صحبت‌لاری)

---

۱ - مطلع و بقیه غزل اینست وغزل دومین که‌از یغمای جندقی میباشد در استقبال یکدیگر میباشد

نه از لفظ‌تو پیغامی نه‌از کلك توتحریری　　نه ازلعل تو دشنامی نه از نطق‌تو تقریری
نه پیکی تا فرستم سوی اوای‌ناله امدادی　　نه رحمی دردل چون‌آهنش‌ای آه تأثیری
به‌تنگ‌آمددلم‌از نام‌و از ننگ‌ای‌جنون‌شوری　　نشد ازعقل آسان مشکلم ای‌عشق‌تدبیری
رهم بس‌سنگلاخ ای‌رخش‌همت پای‌رفتاری　　شبم زآن تارمو تارای فروغ‌دیده تنویری
برغم دشمنم تشنه بخون ایدوست الطافی　　خلاف مدعای مدعی ای چرخ تدویری
بلب آمد زدرد بی دوا جان ساقیا جامی　　بشد بنیاد دل زیرو زبر مطرب بم‌و زیری
بس ازعمری ببالین مریض خویش می‌آئی　　نگاه آخرینست‌ای اجل یك لحظه‌تأخیری
نگاهی کن‌از آن‌چشم‌خدنگ‌اندازصیدافکن　　که‌جان دادیم‌ای‌ابرو کمان ازحسرت تیری
کشیده صورت گلگونها تا برگل خوبان　　نکرده کلك نقاش قضا این گونه‌تصویری
زعشق‌آن پری طلعت بشد دیوانه دل‌اسرار　　از آن‌زلف مسلسل افکنش برپای‌زنجیری

-۲

بجانان درد دل ناگفته‌ماند ای نطق تقریری　　زبانرا نیست یارای سخن ای‌خامه تحریری
رقم کردم زخون دیده شرح روزهجرانرا　　بسوی اوندارم قاصدی ای باد شبگیری
تماشا برده ازجاپای شوقم جلوهٔ ای‌رخ　　زتنهائی‌دلم دیوانه شد ای زلف زنجیری
بود کامم بفریادم رسد امدادی ای افغان　　بود کانسنگدل رحمی کندای ناله تأثیری
بیك زخم ازتوقانع نیستم تعجیلی‌ای‌صیاد　　بجان مشتاق زخم دیگرم ایعمر تا خیری
بکام خود نکودرمانده یغماپندی ای‌ناصح　　جنونم ساخت‌رسوای جهان ایعقل تدبیری





همین وفای توام بس که گفتهٔ برقیب　　که هیچ کس بوفا داری فلانی نیست
(نصیبی گیلانی)

☆☆☆

[1] عرق نشسته زبندم رخ نکوی ترا　　رقیب روی تو خواهد من آبروی ترا
(صدقی هراتی معاصرصفویه)

☆☆☆

[2] دوش با مدّعیان ساغر صهبا زدهٔ　　آتش حسرت از این غم بدل ما زدهٔ
(آقای ابراهیم صفائی ملایری‌معاصر)

☆☆☆

بیند چوسویت‌مدّعی‌عمداً خبردارم کنی　　زهری بجام دوستی ریزی‌ودر کامم کنی
(شاپور طهرانی)

☆☆☆

بتنهائی بسی خون جگرخوردیم‌با یادت　　توهم‌چون‌باحریفان‌باده‌نوشی‌یادکن‌مارا
(شاهی سبزواری)

☆☆☆

---

۱ - مطلع وبقیه غزل اینست

هرآنکه گفت‌بگل‌نسبتی‌است‌روی تو را　　فزود قدر گل وکاست آبروی ترا
نروید از گل من‌بعد مرگ جز گل ناز　　اگر بخاك برم همره آرزوی ترا
ستاده بهر دعا دست بر فلك شمشاد　　که شانه‌گردد وآرد بچنگ‌موی ترا
بریدهدست گل ازشاخه باغبان‌در باغ　　بجرم‌آنکه بدزدیده رنگ‌وبوی ترا
مکن بخاك تیمم که آب دیدهٔ من　　هزار سال کفایت کند وضوی ترا

غزل فوق را شاه عبدالغیاث خان متخلص به اسیر از حاکم زادگان‌شغنان بدخشان متوفی بسال ۱۳۱۰قمری استقبال نموده:

کسیکه دیده رخ وعارض نکوی‌ترا　　ز سر برون نکند یاد آرزوی ترا
بجان خرند عزیزان بوستان درباغ　　نسیم اگر بر باید عبیر کوی ترا
برید نوك زبان بنفشه را بلبل　　چو داشت‌همسری‌زلف مشکبوی ترا
زخاك عظم رمیم بجسم وجان خیزد　　صبا اگر برساند غبار کوی ترا
به نیم حبه چو قدر سخن‌بشغنان نیست　　بهرزه چند بریزند آبروی ترا
اسیر اگربه‌گر شهراین غزل گوئی　　به‌آب زر بنویسند گفتگوی ترا

۲ - بیت دوم ازغزل اینست

در شگفتم‌ز‌توای‌شوخ کز‌آن‌چشم سیاه　　زدهٔ راه دل خلقی و حاشا زدهٔ

رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند
نامت نمی برم که دلم گوش میکند
(سلیم‌شاملو )

☆❀☆

سگ اوخواند رقیب ازسر خواری‌مارا
این لقب در دو جهان بس‌سبب عزّت‌ما
(جامی)

چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی
در رقیبان نگرد خنده دزدیده کند
(جامی)

☆❀☆

خوشدل ببزم او بنشین مدّعی که من
هر جاغمی است همره خود برده‌میروم
(میلی ترك)

خاطرم‌جمع است ازبدگوئی‌دشمن که‌یار
گوش بر حرفش نمیدارد چو نام‌من برد
(میلی‌ترك)

☆☆☆

بمن گویدزلطف غیرو ساده‌اوحی‌من‌بین
که‌من‌خوش‌میکنم‌خاطر که‌گشته‌محرم‌رازش
(طایرشیرازی)

☆❀☆

[1] او روان‌سوی‌رقیب ومن‌براهش‌منتظر
نا امیدی را نگر امّید واری را ببین
(صالحی‌مشهدی)

☆❀☆

آنکه صد نامه زما دید جوابی ننوشت
سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت
( نظیری نیشابوری)

☆☆☆

بی رقیب سنگدل هر گه که‌می‌بینم ترا
در دل خودشکر میگویم خدای‌خویشرا
(والهی‌قمی)

☆❀☆

خواهم غبار گردم در کوی او در آیم
تا هر که بیند اورا در چشم او درآیم
(بنائی معاصر صفویه)

☆☆☆

---

۱ - مطلع غزل این بیت میباشد

درد دل گفتم تغافل کرد خواریرا ببین
گریه‌کردم خنده زد بی اعتباری را ببین





[1] کشت یارم یارغیر آئین یاری‌را ببین
شد بدشمن دوست‌رسم دوستداری رابببن
(میر مشتاق اصفهانی)

☆❀☆

[2] میرم از رشک که گیرند رقیبان دستت
داد از دست تو وز دست رقیبان فریاد
(عاشقی‌خراسانی)

☆❀☆

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب
جهان وهرچه درو هست از تو یار ازمن
(رمزی شیرازی)

☆❀☆

گرنه تراست مدّعا خون کنی ازجفادلم
همره مدّعی چرا آمدهٔ بمحفلم
( آقا حسین شیرازی تخلص‌بیمار)

☆☆☆

چوخواهدمدعی‌احوال آن سیمین بدن پرسد
زغیرت تاکند خون‌دردلم آیدزمن پرسد
( انورزند فرزند کریم‌خان زند)

❀❀❀

زفریاد سگت‌شبهامرا خون‌در جگرباشد
مبادا بر سر کوی توغیری‌را گذرباشد
(رشید فارسی‌معاصر جامی)

☆❀☆

محرم بر او غیر و من از ساده دلیها
دلشاد که راهی بحریم حرمش نیست
(طایر شیرازی)

☆☆☆

---

۱ - بقیه غزل اینست

ساخت عمری بارقیبان و دمی با مانساخت
سازگاری را نگر نا سازگاری را ببین
کشت‌زار آخر بجرم زاریم آن سنگدل
زاریم کرد این اثر تاثیر زاری را ببین
از گل افزون‌پیش آن گل عزت‌اغیار و ما
خوارتردرراهش ازخاریم‌خواری را ببین
اوستاند جان بقهر و من سپارم‌جان بعجز
جان ستانی‌را نظر کن‌جان‌سپاری را ببین
گشت‌آن امید گاه امید واران را وزو
من هنوز امید وار امید واری را ببین

۲ - مطلع و بقیه غزل

نکنی گوش بفریاد اسیران فریاد
ندهی داد مرا چون‌کنم از دست توداد
منکه افتاده ام از پا برهت دستم گیر
دست اوگیر که در راه تو از پا افتاد
نیست کس در غم عشقت بگرفتاری من
کس چومن در غم عشق تو گرفتار مباد
عاشقی سوخت دلم آه چه سازم چه کنم
چکنم آه چه سازم که دلم رفت بباد

بَرَت[*] تا رقیب پرافسون نیاید     ز کُنج لبت خنده بیرون نیاید
سرشك از زخم پاك كردن چه حاصل     علاجی بکن کز دلم خون نیاید
(والهی قمی)

☆❀☆

یا ببر از صحبت اغیار و بامن یار باش     یا بگو ترك من و یکباره با اغیار باش
من چورفتم زین درو بر کندم ازمهر تودل     هر کجا خواهی برو باهر که خواهی یار باش
( شرف قزوینی )

☆❀☆

زدر اغیار و از دیوار سنگ یار میآید     بلای دردمندان ازدر و دیوار می آید
( بعضی این مطلع را بیوسف پسر جامی نسبت داده اند )

☆☆☆

باده گر برخاك ریزی به که درجام رقیب     می خورد بااو کسی حیف ازتو وحیف ازشراب
(وحشی بافقی)

☆❀☆

[1]خاك کویت همه در دیده کشم تا دگری     ننشیند زغم عشق تو بر خاك آنجا
( نوری اصفهانی )

☆☆☆

[2]یار من یار کسی گشته و دلدار کسی     چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی
(سحاب اصفهانی)

☆❀☆

---

۱- دو بیت دیگر از غزل این است

شعلهٔ ز آتش دوزخ نفروشم ببهشت     نتوان بود اگر با دل غمناك آن جا
چمنت تازه و تر باد که خوش میشکفد     گل خوبی بهوای نظر پاك آن جا

۲- تمام غزل اینست

خار خاریش نه زین خار که بر دلدارم     که نرفتست بپای گل من خار کسی
نکند ازچه دلازار من آزار کسان     که دل آزرده نگشتست ز آزار کسی
دیده دیدار کسی دیده که الحق نسزد     که دگر باز کنم دیده بدیدار کسی
ماه روی تو بود شمع فروزنده وحیف     که نشد روشن از آن شمع شب تار کسی
کرد مشکل بسر کوی کسی رشك رقیب     کار ما را که بنا کس نفتد کار کسی





[1]صبر برجور رقیبت چکنم گر نکنم     همه دانند که درصحبت گل خاری هست
(سعدی)

☆☆☆

آسوده بود جان من از رشك مدّعی     فرقی که شام هجر ز روز وصال داشت
(طایر شیرازی)

☆☆☆

گر با غیار وفا خواهی کرد     با که؟ ایدوست جفا خواهی کرد
(طبیب هندوستانی)

☆☆☆

همه[2] جا کشی می لاله گون زایاغ مدّعیان دون     شکنی پیالهٔ ما که خون بدل شکستهٔ ما کنی
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

زهرم مده ز دست رقیبان تند خوی     از دست خود بده که زجلاّب خوشتر است
( سعدی)

☆☆☆

---

۱- مطلع وبقیه غزل اینست

مشنو ایدوست که غیر از تو مرایاری هست     یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس     که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست     درو و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبی کند از عشق وملامت گوید     تا ندیده است تو رابر منش انکاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس     که من چون سوخته درخیل توبسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد     آب هر طیب که درطبلهٔ عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که بسند تو بود     سرو جانرا نتوان گفت که مقداری هست
من از این دلق مرقع بدر آیم روزی     تا همه خلق بدانند که زناری هست
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند     داستانی است که درهرسر بازاری هست

۲ - مطلع وبقیه غزل این است

چه شود بچهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی     که اگر کنی همه دردمن بیکی نظاره دوا کنی
توشهی و کشور جان تراتو مهی وملك جهان ترا     ز کرم چه زیان تو را که نظر بحال گدا کنی
زتو گر تفقدو گرستم بود این عنایت و آن کرم     همه از توخوش بود ایضم چه جفا کنی چه وفا کنی
تو کمان کشیده ودر کمین که زنی بتیرم ومن غمین     همهٔ غمم بود ازهمین که خدانکرده خطا کنی
تو که هاتف ازدرش این زمان روی ازملامت بیکران     قدمی نرفته ز کوی آن ز چه رو بسوی قفا کنی

زناله شب همهٔ خلق را زخواب بر آرم  برای آنکه ترا دیگری بخواب نبیند
(نجات اصفهانی)

☆☆☆

نمی‌خواهد زبیم مدّعی‌بینم عیان‌سویش  نهد آئینه‌راجائی که پنهان‌بنگرم‌رویش
(محمود خان خاور)

☆☆☆

شب[1] شد چه شد که یارنیامد یقین فتاد  چنگ رقیب روده بصحبت دراز کن
(عارف قزوینی)

☆☆☆

نگاری‌را که‌دل‌در پردهٔ‌جان‌داشت‌مستورش  چسان‌نزدیک‌غیری‌میتوانم‌دید ازدورش
(تقیا مشهور بدنگی اصفهانی)

☆☆☆

گردعای‌دردمندان‌مستجابست‌ای‌حبیب  ازخداهرگزنخواهم‌خواست‌جزمرگ‌رقیب
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

کند غیرازز‌بان من نصیحت آنجفاجورا  باین‌تقریب‌میخواهد بمن‌دشمن کنداورا
(کمالی خراسانی)

☆☆☆

خوش آن‌ساعت که‌آیدیارمن‌شمشیر کین‌بااو  رقیبان‌جمله‌بگریزندمن‌مانم همین‌بااو
(ضیائی تبریزی)

---

۱ ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست

ای بارگاه حسن تومحمودایاز کن  وی‌خسروان پیش ایازت نیاز کن
ویرانه ساز کعبهٔ دلها چوسومنات  محمودی‌ای‌بکشورجان‌ترك‌وتاز کن
چشم بهانه گیر تو دنبال فتنه کرد  هی بی جهت بخلق درفتنه باز کن
ابروی چون‌هلال‌نوت‌قد هلال ساز  روی‌چوخورفروخته‌ات‌جان گداز کن
چشمت بدستیاری مژگان زهر کنار  چون‌صعوه‌صیددل کن‌ودرچنك‌باز کن
عمریست نازمیکشم‌ازمهوشان‌ولیك  هرگزندیده‌ام چو تومه‌روی‌ناز کن
توشمع بزم غیری‌ومن‌درغمت بدام  پروانه‌وارشب‌بسحرسوز و ساز کن
مگذار در غم تو بمیرم بشرط آن  نازنده ام تو ناز کن ومن نیاز کن
ممتاز در میانهٔ خوبان عالمی  ای‌امتیاز حسن تو لغو امتیاز کن
عارف‌نسم‌بعشق‌وبناموس‌عشق‌نیست  درراه عشق دوست حقیقت‌مجاز کن





جور رقیب و سرزنش اهل روز گار  با من همان حکایت کاو دهل زن است
(سعدی)

☆☆☆

یا[1] رقیبان‌مهرورزیدی دلم‌درسینه‌خون‌شد  خون زراه‌دیده بیرون‌شد فراتر نه کله را
(میرزا علی مظهر همدانی)

☆☆☆

می[2] توان روی تودزدیده تماشا کردن  مدّعی گر بدهد فرصت حاشا کردن
(آقای ابوتراب جلی کارمند فعلی ناحیه اراك تولد سال ۱۲۸۷ در خوزستان)

☆☆☆

گر بمجلس خواندم ازهرطرف اغیاررا  پهلوی خود مینشاند تا نباشدجای‌من
(حالتی ترکمان)

☆☆☆

دی رقیب ازتوجدا بود ودل آزرده نبود  شادگشتم که غم عشق تو چندانی نیست
(ذوقی ترکمان)

☆☆☆

میرود با دگران و بقفا مینگرد  تا ببیند که بحسرت نگرانم یا نه
(میرزا ابوالقاسم شیرازی)

☆☆☆

---

۱ ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست

با رخت نشناخت دل درروز گاری مهرومه را  زلف بگشودی‌جهان‌شدشب‌دلم گم کرده را
مدتی شد تا دل من پای در دامن کشیده  دسترس تادیده‌در کویش نباشد مهر ومه را
با رخ زلفت زسودائی که دلرا بود در سر  باز نشناسد کنون ازیکدیگر دُرّ وشبه را
در هوای کویت‌آن یك پرسردار فنا شد  باخیال رویت این‌یك کرد خلوت‌حجره را
عقل سرمست شودگر بر گنهکاران ببخشی  عشق دستت‌راببوسد گربسوزی بی گنه را
دوردلرا پیری و عشق و فراق وغم گرفته  زین خرابه گو بگردان شاه من‌راه سپه را
منکه دل صدچاك‌شد درسینه‌ام ازدست دیده  کی توانم‌بست ازروی نکو راه نگه را
ازلباس سفلگان باشدکه مردی سر برآرد  کوچنان چشمی که‌بشناسد گدای پادشه را
مظهرازدنیاچه‌جوئی کان‌شکارافکن که دانی  بهر صید دیو ودد گسترده دارددامگه را

۲ ـ دو بیت دیگر از غزل این است

ترسم آسیب رسد بر تو ز تأثیر نگاه  دیده یکبار نشاید برخت واکردن
وادی عشق و جنون مرحله هائی دارد  که از آن جمله یکی روی بصحرا کردن

برای خاطر غیرم چرا ای بیوفا کشتی
چومیکشتی برای خاطر غیرم چرا کشتی
(رفیق اصفهانی)

☆☆☆

از دشمنی رقیب شود همنشین مرا
آهی کشد بیادش و سازد غمین مرا
(شرف قزوینی)

اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید
نیارم تاب آن یکحرف هم خواهم بمن گوید
(شرف قزوینی)

رقیب تا نبرد پی بوادی وصلت
بجای پا همه جا سر نهاده آمده‌ایم
(شرف قزوینی)

ای همنشین رقیب من زار بوده ای
من غافل و تو نیز گرفتار بوده ای
(شرف قزوینی)

با جفای رقیبان خوشدلم در کوی او
تا بتقریب شکایت هر دم آیم سوی او
(شرف قزوینی)

☆☆☆

غم تو چون کشدم بر رقیب تهمت نه
که بهر کشتن آنهم بهانهٔ باشد
(حالتی ترکمان)

[1] حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدائی
(سعدی)

☆☆☆

۱- مطلع و بقیه غزل اینست

من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفائی
عهد نا بسته از آن به که ببندی ونپائی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی

ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی

آن نه خالست وزنخدان وسرزلف پریشان
که دل اهل نظر برده که سرّیست خدائی

پرده بردار که بیگانه خود آنروی نبیند
تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی

عشق درویشی و انگشت نمائی و ملامت
همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی

روز صحرا وسماع است ولب جوی وتماشا
درهمه شهر دلی نیست که دیگر بربائی

گفته بودم چو بیائی غم دل باتوبگویم
چه بگویم که غم ازدل برود چون تو بیائی

شمع را باید ازاین خانه برون بردن کشتن
تاکه همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
پرتو روی توگوید که در خانهٔ مائی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندتو گریزد
که بدانست که دربند توخوشتر ز رهائی





[1] خون گره شد در دلم چون نافهٔ آهو چنینی
کزخطا دادی بدست غیر زلف مشکبورا
(مدرك شیرازی)

☆☆☆

شب چو روم بکوی او روز زبیم مدّعی
همچو فلك نهان کنم آبلهای پای را
(گرامی قاش - مهدیقلی)

☆☆☆

درپهلوی اغیار زهرسو نظری داشت
گویا زنهان آمدن من خبری داشت
(علی ترك)

☆☆☆

نقش پائی بسر کوی تو دیدم مُردم
که چرا غیر من آنجا دگری می آید
(فصیحی تبریزی)

☆☆☆

گرم میسازد رقیبان را بمهر خویشتن
بی‌سبب اظهار رنجش هردم ازمن میکند
(میرزا حبیب خراسانی معاصر صفویه)

☆☆☆

بجزرقیب که در آرزوی مرگ من است
کسی زحال من ناتوان خبر نگرفت
(شاهی سبزواری)

☆☆☆

از دشمنی رقیب شود همنشین مرا
آهی کشد بیادش و سازد غمین مرا
(شرف قزوینی)

☆☆☆

تو باید بد گمان از ما نباشی
رقیبان در حق ما بد گمان به
(صاحب استرابادی)

☆☆☆

منشین بخلوتی که خوری باده با رقیب
چون ازخودی تو بیخبر وازخدا رقیب
(صهباء قمی)

۱- بقیه ومطلع غزل اینست

بارها گویم که گویم ترك یار تندخو را
ترك این معنی نمایم چون ببینم بازاورا

آنکه منعم میکند ازعشق گر بیند جمالش
دیده بگشاید بحسرت لب ببندد گفتگورا

نخواهم مهربان باخویشتن دربزم اغیارش — که میترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش
(میرمحمد رضوی خراسانی)

☆❀☆

هرگز نخواهم اینکه بمن همنشین شوی — ترسم که خو کنی و بهر کس چنین شوی
(قاضی یحیی لاهیجانی)

❀☆☆

بریده باد زبان کسیکه دست مرا — زدامن تو بتیغ زبان جدا کرده
(صبوری اصفهانی)

☆☆☆

مرا بی جرم کشتن دل نسوزد آنقدر هرگز — که گاه جان سپردن غیر را پهلوی او بینم
( هدایت طبرستانی )

☆❀☆

ازرشك سوختم برقیبان سخن مکن — گرمیکنی ترا بخدا پیش من مکن
(صائب تبریزی)

☆☆☆

میکشد غیرت مرا غیری اگر آهی کند — زآنکه میترسم که ازعشق تو باشد آه او
(شیخ بهائی)

☆❀☆

آنقدر رشك دامرا راست که گر بتوانم — نگذارم که خدا هم گذرد از دل تو
( رضائی کاشی )

☆☆☆

گرم حرف دگران بود چو اورا دیدم — شد خجل گفت که احوال تو میپرسیدم
(شجاع کاشی)

❀❀❀

ازپس عمری مرا خواندی و آنهم بارقیب — بلکه تنها با تو من راز نهانی داشتم
(صفائی نراقی)

چنان گوید جواب من کن گرددرقیب آگه — بمجلس گرمن بیدل ازوحرفی نهان پرسم
( شرف قزوینی)

☆☆☆





رقیب ازگریه سازد گل از آنخاك مزارمن — که ترسد برسر کوی تو باد آرد غبارمرا
( جلالی )

☆☆☆

حالتی داشتم از مردن و نگذاشت رقیب — آمد و دادن جان نیز بما مشکل کرد
(خاور قاجار )

☆❀☆

گرمست بهم پشت رقیبان بی قتلم — ای آه جگر سوز دل من بتو گرمست
( فصحی یزدی )

☆❀☆

تو هم زانوی غیر ومن زغیرت — بخون دیده تا زانو نشستم
( فکری اصفهانی )

❀❀❀

مدّعا آزردن من گرنبودت بارقیب — راز دل گفتن بسرگوشی وخندیدن چه بود
(جعفر تبریزی )

☆❀☆

قد تو عمر دراز منست پیش رقیب — نشستهٔ و مرا نیم عمر کم شده است
( محوی بسطامی معاصرصفویه )

☆❀☆

شد سیه عالم بچشمم چو ببینی با رقیب — میشود عالم سیه بر هر که بیند آفتاب
(نیکی شوشتری معاصر صفویه )

☆☆❀

دیدم که یار میرودو ازپیش رقیب — گفتم که عمر میرود و مرگ درقفاست
(فریدون حسین میرزاصفوی)

☆❀☆

بکس وصال تو زیباصنم نخواهد ماند — بمن نماند و باغیار هم نخواهد ماند
(دامی همدانی)

☆❀☆

نترسیم با غیر اگر خو کنی — تو با ما چه کردی که با او کنی
( داوری کاشی)

☆❀☆

شد یار یاردیگران بادیگران یاریش بین — باعاشقان شد سرگران عاشق نگهداریش بین
(جوادبختیاری)

بگلشن میرود آنشاخ گل میسوزم ازغیرت — کف خاکی بدست آرای صبا در چشم بلبل کن
(نادم لاهیجی)

✲✲✲

پنداشتم کز آمدنش غم ز دل رود — همراه غیر آمد و دردم فزود و رفت
(بهار دارابجردی)

✲✲✲

مرا کشتی و یار مدعی کشتی برغم من — کجا رسم وفاداری نگارا اینچنین باشد
(همای شیرازی)

✲✲✲

بعمری یکسخن گر بامن آن نامهربان گوید — نشیند با رقیبان عذرها ازبهر آن گوید
(حالتی ترکمان)

✲✲✲

جستجوی دگری داشت چو پرسیدم ازو — منفعل گشت و مرا گفت ترا میجویم
(سالك اصفهانی)

✲✲✲

ز بیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش — که مهر او بدلم جای کین فرو نگذاشت
(قیدی شیرازی)

✲✲✲

[1] بخاك پای تو مردن رقیب راهوس است — روا مدار که این آرزو بخاك برد
(شاهی سبزواری)

✲✲✲

[2] بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم — که نالهٔ دگری درتو کارگر باشد
(عرفی شیرازی)

✲✲✲

پس ازعمری مگر یك لحظه پهلوی تو بنشستم — رقیب اندرمیان آمد که دورافتم زپهلویت
(هلالی جغتائی)

---

۱ ـ بیت دیگر از غزل اینست
بنامه شرح جدائی کجا تواند داد — کسی که نام توباخودبترس وباك برد

۲ — دیوان خطی عرفی شیرازی که خیلی کهن سال میباشد در کتابخانهٔ دوست دانشمند آقای علی اکبر بهبودی موجود میباشد برای انتخاب دردسترس نگارنده قراردادند بدینوسیله سپاسگذاری مینماید .





توبهر کوچه خرامان ومن ازغصه هلاك — که نبسته است کسی چشم تماشائی را
(فیاض لاهیجی)

✲✲✲

غمم کشد چو دل از دست داده ای بینم — چرا که جزتو درین شهر دلربائی نیست
(بهار شیروانی)

✲✲✲

شریك دولت خودرا نمیتوانم دید — بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است
(صائب تبریزی)

✲✲✲

میفرستم پس او قاصد و میگوید رشك — سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد
(قربی دماوندی)

✲✲✲

دلبرم دربرو پرسم ز کسان یار کجاست — تا که اغیار ندانند که دلدار کجاست
(عارض اصفهانی)

✲✲✲

در نمازی و رشک می کشدم — با وجودی که با خدای منی
(لاادری)

✲✲✲

آمد ز پی پرسش راز رشک بمردم — کایا که خبر داده زبیماریم او را
(بهار شیروانی)

✲✲✲

ما و رقیب هردو نگنجیم در دلت — ما میرویم زآنکه دراین خانه جا کم است
(آقای پژمان معاصر)

✲✲✲

از مرگ رقیبان تو خرّم نتوان بود — دلشاد بمرگ همه عالم نتوان بود
(اهلی شیرازی)

مراد من مده وبا رقیب هم منشین — که داغ رشک زنومیدیم فزون باشد
(اهلی شیرازی)

✲✲✲

بارقیب ایشوخ درخلوت چنان منشین که من — غافل ازدرچون درآیم شرمسار ازمن شوی
(طایر شیرازی)

مده ایرفیق مُقبل بدورنگ مردمان‌دل　　زرقیب سُفله‌بگسل که درو صفا نباشد
(آقای‌مهدی قمشهٔ‌تخلص الهی‌معاصر)

☆☆☆

رُخ از شراب غیر بر افروختی چرا　　ما را بآتش دگری سوختی چرا
(فاخر بهبانی)

☆☆☆

[1]چشمانت‌را حذر بود از دیدن رقیب　　همچون مریضکان زمرک احتراز کن
(آقای محمد تقی بهار «ملك‌الشعرا» معاصر)

☆☆☆

[2]آنکه‌بابیگانه‌خوشترز آشناباشد(رفیق)　　ازچه گشتم آشنای او غلط کردم غلط
(رفیق‌اصفهانی)

☆☆☆

جام از کف مُدّعی گرفتی　　خون دل عاشقان بجا مت
(آقای‌نورالدین‌جلیلی‌متولد ۱۳۰۰ هجری‌در کرمانشاه‌معاصر)

☆☆☆

چون‌من‌زجورخویش مرنجان رقیب را　　گر دشمن من است ولی دوستدارتست
(فردی زند)

☆☆☆

ایکاش جان بخواهد معشوق جانی ما　　تا مدّعی بمیرد از جانفشانی ما
(فروغی بسطامی)

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست

ای نرگست بخلق در فتنه باز کن　　وی سنبل تودست تطاول دراز کن
الفت چگونه دست دهدبین‌ما وشیخ　　ما کار برحقیقت و او بر مجاز کن
ما دردرون میکده صهبا بجام ریز　　شیخ ازدرون صومعه گردن‌دراز کن
با دشمنان زترس دم ازدوستی‌زدیم　　چون ملحد بخاطر مردم نماز کن
کاربهار ویار بدور اوفتد که هست　　دایم بهار ناز کش و یار ناز کن

۲ ـ مطلع وبقیه غزل اینست

صبر کردم برجفای‌اوغلط کردم غلط　　دل نهادم بروفای اوغلط کردم غلط
باختم دل درهوای‌اوعبث کردم‌عبث　　ساختم‌جان‌رافدای اوغلط کردم غلط
سوبسوکردم‌سراغ‌اوخطا کردم‌خطا　　کوبکو گشتم‌برای‌اوغلط کردم‌غلط
رفتمش‌صدباراز‌دنبال‌وروواپس‌نکرد　　باز رفتم از قفای اوغلط کردم‌غلط
ازلبش‌هرگز‌بدشنامی‌نگشتم‌سرفراز　　سالها گفتم دعای اوغلط کردم‌غلط





تو با رقیب بگل گشت باغ ومن‌ازرشک　　دلی پر آبله چون دست باغبان دارم
(عشرتی‌اصفهانی)

☆☆☆

[1]نیرنگ ها بکار زدم تا رقیب رفت　　اقبال بین که پیشتر ازوی حبیب رفت
(آقای اسمعیل فراهانی «فردوسی» معاصر)

☆☆☆

ای دیده خون ببار مبادا که پای یار　　ممنون دستگیری رنگ حنا شود
(لطیف‌قزوینی)

☆☆☆

دشمنم کشت بفرمودهٔ تو　　دیگر ای دوست چه میفرمائی
(میلی ترك)

☆☆☆

گرم میسازد رقیبان را بمهر خویشتن　　بی سبب اظهاررنجش هردم ازمن میکند
(میرزاحبیب‌خراسانی «مجتهد»)

☆☆☆

میزند مشت برویم که‌مبین‌سوی‌حبیب　　هیچ کس نیست‌چومن‌مشتکی‌ازدست‌رقیب
(جامی)

☆☆☆

از آن‌پیوسته‌میگویم سخن‌درانجمن بااو　　که‌میترسم که‌گوید دیگری‌جزمن‌سخن‌بااو
(بنائی هراتی)

☆☆☆

---

۱ـ مطلع وبقیه‌غزل‌این است وغزل‌دیگر که دراستقبال این‌غزل‌میباشد در باصفحه ۱۳٤ درج‌شده .

زآن بس که تلخ کام شدم از فراق یار　　دیگر چه ذوق داشت که بینم رقیب رفت
درباغ انس بانگ زدم بر طیور وحش　　میخواستم که زاغ رود عندلیب رفت
آنکس که سر فرازی ما خواست گو بیا　　بنگر چگونه اختر ما بر نشیب رفت
برمن مقدرات من اجرا کن آنچه هست　　ای چرخ زودباش که ازمن شکیب رفت
جز با فریب چون نتوان کرد زندگی　　بهتر که این حیات سرا با فریب رفت
کابوس مرگ راست برآن زندگی‌شرف　　کاول ملایم آمد آخر مهیب رفت
پیوند اگر درست زدی باغبان چرا　　زردی برفت از به و سرخی زسیب رفت
از زرد و سرخ نیست فراهانیا نماند　　جز نام و نام همین عنقریب رفت

[1] دوشم رسیدمژده که امشب رقیب‌رفت　　ساقی بریز باده که از من شکیب رفت
(آقای محمدحسین محبی متخلص بمرشد فرزند عبدالحمید انجدانی متولد سال ۱۳۱۵ قمری)

☆☆☆

رقیب از آرزوی اینکه از مرگم خبر یابد　　بهر کس میرسد حال من بیمار می پرسد
(خضوری قمی)

شادم که گشت باعث نومیدی رقیب　　هر چند دیر آمد و ننشست و زود رفت
(خضوری قمی)

☆☆☆

تو بجائی نشستی که رقیبت ننشست　　جز دل من که تو جا کردی و او بیرون ماند
(شادی هروی)

☆☆☆

نشان خاك نهشتم ز گریه در عالم　　که حسرت تو مبادا کسی بخاك برد
(برهان ابرقوئی)

☆☆☆

آسوده بود جان من از رشك مدّعی　　فرقی که شام هجر ز روز وصال داشت
(طایر شیرازی)

☆☆☆

باهمه محرومیم هرشب در آن بزمست جا　　میخورم خون دل اما خون بدلها میکنم
(طلعت اصفهانی)

☆☆☆

با آنکه نیست خلوت وصل تو بی رقیب　　شرم تو با هزار نگهبان برابر است
(طوفی تبریزی)

---

۱ - مطلع و بقیهٔ غزل اینست

رفت از برم رقیب و شدم تا بکام دل　　چندی کنم نشاط که نا گه حبیب رفت
مستم نمود ساقی مهوش ز می چنان　　کا ز خاطرم خیال گل و عندلیب رفت
غم شد زکوة حسن فزون از نصاب او　　مسکین کسیکه ازغم او بی نصیب رفت
نا بود شد کسیکه فلك چون زدش نهیب　　فوری برون ز معرکه با یك نهیب رفت
دردم زیاد و یکسره نومید از علاج　　چون نا امیدم ازسر بالین طبیب رفت
تنها شریك قول فراهانیم از آنك　　بهتر که این حیوة سرا با فریب رفت
مرشد تو دیر راه ادب را گرفته ای　　زیرا که هم ادب زجهان هم ادیب رفت





[1] چو با رقیب من آنشوخ را نظاره کنم　　از آن نظاره گریبان صبر پاره کنم
نظاره سوی رقیب است هرزمان اورا　　بر آن نظاره ندانم چسان نظاره کنم
(ذرهٔ بختیاری)

☆☆☆

زرشك آمده جان بر لبم بیا ایدل　　دعا کنیم که قاصد نرفته باز آید
(ساغر)

☆☆☆

هرلحظه برخسارتو بینیم که خوبست　　رخسار رقیبت نتوان دید که زشتست
(سائلی)

☆☆☆

دربزم رقیب دوش وصل تو بمن　　کرد آنچه بیك عمر فراق تو نکرد
(سحاب اصفهانی)

☆☆☆

نخواهم سایه افتد برزمین ازنخل بالایش　　که پندارم زپا افتادهٔ افتاده برپایش
(حلمی اصفهانی)

☆☆☆

مده کام ازلب لعلت رقیب مست پیمانرا　　چه داند مردهٔ افسرده قدر آب حیوان را
(وفا سمنانی معاصر صفویه)

☆☆☆

نام رقیب بر لب جانان من گذشت　　آگه نشد کسی که چه برجان من گذشت
(قبولی یزدی معاصر صفویه)

☆☆☆

مه من یار اغیارست و بامن یار بایستی　　بدین خاری که من افتاده‌ام اغیار بایستی
(شمسی شیروانی معاصر صفویه)

☆☆☆

چشم عشّاق ز آزار تو گریان تا کی　　لب اغیار بدیدار تو خندان تا کی
(مفتون همدانی)

---

۱- دوبیت دیگراز غزل این است

بناله رخنه توانم نمود در دل او　　اگر که رخنه توانم بسنگ خاره کنم
چو آفتاب رخش را کند زمن پنهان　　زگریه دامن خودرا پر از ستاره کنم

هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب — عهد فراموش کرد مدّعی بی وفاست
(سعدی)

دانی چه جفا میرود ازدست رقیبت — حیف است که طوطی وزغن همقفس باشد
(سعدی)

گذر ازدست رقیبان نتوان کرد بکویت — مگر آنوقت که در سایهٔ زنهار تو باشیم
(سعدی)

رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم برهم نه[1] — مترس ای باغبان از گل که میبینم نمیچینم
(سعدی)

با مدّعی بگوی که ما خود شکسته ایم — محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی
(سعدی)

***

مگر خدا زرقیبان ترا جدا بکند — عجب خیال خوشی کرده ام خدا بکند
(فروغی بسطامی)

***

در امتحان مدّعی ضایع مکن بیداد را — یکدم تغافل بس بود این عشق بی بنیاد را
(فکاهی سبزواری)

***

آمد ز سفر روشنی چشم (فکاری) — ایمدّعی از رشک مهیای سفر باش
(فکاری سبزواری)

***

بیخبر یار شنیدم ز بر غیر گذشت — هرگز از کس نشنیدم خبری بهتر ازین
(فکرت لاهیجانی)

---

۱ - مطلع وبقیه غزل اینست

ز دستم برنمیخیزد که یکدم بی تو بنشینم — بجز رویت نمیخواهم که روی هیچ کس بینم
من اول روز دانستم که باشیرین درافتادم — که چون فرهاد بایدشست دست از جان شیرینم
تورا من دوست میدارم خلاف هر که درعالم — اگر طعنه است برعقلم و گر رخنه است دردینم
اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم — که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برو ای صبح مشتاقان اگرهنگام روز آید — که بگرفت این شب یلدا هلال ازماه و پروینم
ازاول هستی آورد م قفای تربیت خوردم — کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
دلی چون شمع میباید که برحالم ببخشاید — که جزوی کس نمیبینم که میسوزد ببالینم
توهمچون گل زخندیدن لبت برهم نمی آید — روا داری که من بلبل چو بو تیمار بنشینم



# بخش شانزدهم

## پیری و جوانی

به پیری خاك بازیگاه طفلان میکنم برسر — که شاید بشنوم زآن خاك بوی خردسالی را
( واهب مال امیری )

***

خمیده پشت ازآن دارند پیران جهان دیده — که اندر خاك میجویند ایام جوانی را
( مکتبی شیرازی )

***

جوانی حسرتا از من وداع جاودانی کرد — وداع جاودانی حسرتا از من جوانی کرد
جوانی چون بهاران طی شدو کردآفت پیری — بمن کاری که با سرو و چمن بادخزانی کرد
جوانی سست عهدی کردو رفت وسوخت جانمرا — توجان من نگو کز من نرفت وسخت جانی کرد
جوانی رفته جان فرسود و جانان رفته ای ناصح — برو این زندگی دنبال میکن زندگانیرا
( آقای شهریار معاصر )

***

جوانی گفت پیری را چه تدبیر — که یار من از گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار — که در پیری تو هم بگریزی از یار
( نظامی قمی )

***

چنین کاین نو جوانان جلوه دارند — بحسرت بایدم مردن بپیری
( فخری[1] ازنسوان )

---

۱ - فخری از طایفه قاجاریه میباشد احوالاتش در تذکرهٔ نقل مجلس و خیرات الحسان ذکر شده این بیت از اوست

محبت را بلا گویند یارب — کسی بی این بلا هرگز نباشد

در جوانی حاصل عمرم بنادانی گذشت     آنچه باقی بود آنهم در پشیمانی گذشت
(غزنوی)

***

افسوس که ایام جوانی بگذشت     ایام نشاط و شادمانی بگذشت
(عراقی همدانی)

***

جوانا سر متاب از پند پیران     که پند پیر از عقل جوان به
(حافظ)

***

ای جوانان از من ایام جوانی گم شد اورا     هرکجادیدید گوئیدش که پیری کرده پیرم
(عارف قزوینی)

***

زنا توانی پیری اگر بجان آئی     برو بمیکده یك چند تا جوان آئی
(سحاب اصفهانی)

***

فکر من پیر شد از فکر تو ای عالم پیر     فکر بی فکری ایام جوانی بمن آر[1]
(آقای سید مهدی ملك حجازی متخلص به قلزم محل تولد یزد بسال ۱۲۷۰)

***

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست     بر من چو عمر میگذرد پیر زان شدم
(حافظ)

***

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل که در استقبال غزل خواجه میباشد این است :

ای صبا رشحی از آن بحر معانی بمن آر     نکهت جانی از آن دلبر جانی بمن آر
طشت اسرار ز بام فلك افتاده بزیر     رمز رسوائی این سر نهانی بمن آر
کرده اوضاع جهان اهل جهانرا عصبی     خبر از آنکه نباشد عصبانی بمن آر
نگرانند درین مرحله چون من دگران     راهی از نو که نیارد نگرانی بمن آر
گر نشانی بتو دادند از آن گمشده یار     گردی از خاك ره او بنشانی بمن آر

آب میجست سحر قلزم و میگفت بچرخ
طبع سرشار بدین سهل و روانی بمن آر





دل خود بروزگار جوانی کباب بود     موی سفید شد نمکی بر کباب ما
(میرالهی اسد آبادی معاصر صفویه)

***

ز پیری شد برون از دست اسباب تأسف هم     خوشا دندان که می‌آمد بکار لب گزیدن هم
(ملا فاضل کاشانی تخلص کاشانی)

***

قد خمیده به پیری عصا بدستم داد     ز کیش عمر همین تیر در کمان دارم
(جراح شیرازی)

در باختم از بیهدگی نقد جوانی     چون سود توان برد که سرمایه ز کف شد
(میرزا علی اکبر فدائی شیرازی)

***

جوانی رفت و روز پیری آمد     بلی دارد بهار از پی خزان را
(آقای امین میر هادی متولد سال ۱۲۸۷ طهران)

***

پیری اگر که گوهر دندان ز من گرفت     شادم که بی نیاز مرا از حلال کرد
(صائب تبریزی)

ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزونتر است     بیشتر دل بستگی باشد بدنیا پیر را
(صائب تبریزی)

دل آگاه در پیری ز غفلت بیشتر ترسد     که وقت صبح اکثر شبروانرا خواب می‌آید
(صائب تبریزی)

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند     حرص گدا شود طرف شام بیشتر
(صائب تبریزی)

برچهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست     گردی است مانده بر رخم از رهگذار عمر
(صائب تبریزی)

بود از موی سفید امیّد بیداری مرا     بالش پر گشت آنهم بهر خواب غفلتم
(صائب تبریزی)

شد از فشار گردون موی سفید و سرزد     شیری که خورده بودم در روزگار طفلی
(صائب تبریزی)

از مشرق بنا گوش خندید صبح پیری　　ما تیره روزگاران در سیر ما هتابیم

(صائب تبریزی)

شوخی مکن ای پیر که هرموی سفیدی　　شمشیر زبانی است ز بهر ادب تو

( صائب تبریزی )

مخندای نوجوان زنهار بر موی سپیدما　　که این برف پریشان برسرهر بام می بارد

( صائب تبریزی )

پیری شکوفهٔ است که مرگست بار او　　بارش چو این بود چه بود زخم خار او

( صائب تبریزی )

⁂

جوانی گفت با پیری دل آگاه　　که خم گشتی چه میجوئی درین راه

جوابش گفت پیر خوش تکلّم　　که در این ره جوانی کرده ام گم

(لا ادری)

گفتی که پیر شوی ای پدر بیا　　نفرین که در لباس دعا کردهٔ ببین

(لا ادری)

جوانم من ولی هجران ماهی　　بدینسان در نظر ها کرده پیرم

(لا ادری)

⁂

جوانی زد ره وشادم که این موی سفید آخر　　بپیری شد کلاف رشتهٔ یوسف خریدنها

(یغمای جندقی)

⁂

بروزگار جوانی ز غصه پیر شدم　　گذشت دوره شادی زعمر سیر شدم

( آقای مناقی متولد تبریز معاصر )

⁂

شکوه ازپیری کنی زاهد بیا همراه من　　تا بمیخانه برم پیر و جوان آرم تو را

( هاتف اصفهانی )

⁂

باری ازین عمر سفله سیر شدم سیر　　تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر

پدر بسند ای عروس مرگ چرائی　　منکه جوانم چه عیب دارم بی پیر

( میرزاده عشقی )





جوانی بگذرد یارب بکام دل جوانیرا　　که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانیرا

( هاتف اصفهانی )

⁂

دل خود بروزگار جوانی کباب بود　　موی سفید شد نمکی بر کباب ما

( میرالهی از سلسله سادات اسدآباد همدان معاصر شاه عباس کبیر )

⁂

من نه پیرسال وما هم گرسپیدم موی بینی　　حسرت زلف سیاهی در جوانی کرده پیرم

( لاادری )

⁂

دلا جوانی و فکری بحال پیری کن　　ز خواهشات جوانی تو گوشه گیری کن

(آقای محمدباقر نصرفرزند محمد جعفر نصر مقیم شیراز )

⁂

بهار عمر جوانیست مغتنم دارش　　که این بهار ز پی محنت خزان دارد

( آقای امین میرهادی تخلص امین معاصر )

⁂

زمان پیری ربودطفلی ببازی آخردل از کف ما　　که گفت یارب بلعب نادا ن نبرود دل ز دست دانا

( صفائی اصفهانی )

⁂

[1]تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانیرا　　چه سوداززندگانی چون تبه کردم جوانیرا

( آقای حبیب یغمائی معاصر )

⁂

---

۱ ـ بقیه غزل اینست :

بود خوشبختی اندرسعی وداش در جهان اما　　در ایران پیروی باید قضای آسمانیرا

بقطع رشتهٔ جان عهد بستم بار ها با خود　　بمن آموخت گیتی سست عهدی سخت جانیرا

بجوید عمر جاویدان هرآنکو همچومن بیند　　یك شام فراق اندوه عمر جاودانیرا

کی آگه میشود از روزگارتلخ ناکامان　　کسی کو گسترد هر شب بساط شادمانیرا

بدامان خون دل ازدیده افشاندن کجاداند　　بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانیرا

مذاقت تلختر از صبربودی چون مذاق من　　توهم ای ناصح ار میدیدی آن شیرین زبانیرا

وفا و مهر کی دارد حبیبا آنکه میخواهی　　باسم ابلهی رسم وفا و مهربانیرا

چهار است سرمایهٔ کامرانی    جوانی ، جوانی ، جوانی
(ناصح تبریزی)

❀❀❀

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت    دیدی دلا که عمر چسان بی‌خبر گذشت
ما را دگر چه چشم امیدی ز پیریست    کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت
(آقای نظام‌وفا معاصر)

❀❀❀

جوانی برسر کوچ است دریاب این جوانیرا    که شهری باز نشناسد غریب کاروانیرا
(نظامی قمی)

❀❀❀

قد خمیده‌ام نه ز پیری خمیده است    تا گوش این کمان غم هجرش کشیده‌است
(نقی کمرهٔ)

❀❀❀

ایجوان بر قامت خم گشتهٔ پیران نگر    رفته رفته زندگی بار گرانی میشود
(واثق نیشابوری)

❀❀❀

صد حیف که ما پیر جهان دیده نبودیم    روزی که رسیدیم بأیام جوانی
(واعظ قزوینی)

❀❀❀

چنین بحسن و جوانی مناز و غره مشو    بهوش باش که حیلت گر است عالم پیر
(آقای عبرت نائینی معاصر)

❀❀❀

هر چند بعشرت گذرد نوبت پیری    أیام جوانی نتوان کرد فراموش
(نظیری نیشابوری)

❀❀❀

عیش خوش و أیام جوانی همه گوئی    چون بوی گلی بود که همراه صبا بود
(وفای اصفهانی)

❀❀❀

موی سرم بروز جوانی سپید شد    همچون سفید برف که بار دمه تموز
(آقای منوچهر یکتائی تخلص جنوبی معاصر)





کرده ام موی سیه را بفراق تو سپید    تا نگویند که بالای سیه رنگی نیست
(لاادری)

❀❀❀

عهد جوانی گذشت در غم نابود و بود    نوبت پیری رسید صد غم دیگر فزود
(بهاءالدین محمد)

❀❀❀

تازه جوانی ز سر ریشخند    گفت به پیری که کمانت بچند
پیر بخندید و بگفت ایجوان    چرخ تو را نیز کند چون کمان
(لاادری)

❀❀❀

سلامی ساقی ازمن عهد عیش و کامرانیرا    که چون گل داده ام برباد أیام جوانی
(حالتی ترکمان)

❀❀❀

شدم پیر و برد از دلم شادمانی    غم پیری و آرزوی جوانی
(طوفان مازندرانی)

❀❀❀

بکن تا توانی در جوانی فکر پیری را    بدست خودنشان‌دیگران‌ده دستگیری را
(سالك بختیاری)

❀❀❀

روز پیری ره نپویم با عصا کافتادگی    بهتر است از آنکه دارد دیگری بر پامرا
(آقای پژمان معاصر)

❀❀❀

بر قلهٔ سرم چو ز پیری نشست برف    نشکفت اگر پدید شد از چشم آبگیر
(کمال‌اسمعیل اصفهانی)

❀❀❀

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن    بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش
(لسانی شیرازی)

چنانکه خندهٔ گل بی بقا بود (**گلچین**)    نشاط عهد جوانی بکس نمی ماند
(گلچین معاصر)

دور شادی بود عهد کودکی لیکن نماند    وقت‌عشرت بود أیام شباب أما گذشت
(آقای احمد «معانی» تخلص گلچین متولد سال ۱۲۹۵ شمسی معاصر)

## بخش هفدهم

### خضر و عمر

ما از این هستی ده روزه بتنگ آمده‌ایم  وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
( صائب تبریزی )

ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان  حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست
( صائب تبریزی )

❀❀❀

آب حیوان تشنهٔ دیدار را سودی نداشت  خضر هم دنباله گرد مطلب نایاب شد
( نوعی خبوشانی )

❀❀❀

رهین چشمهٔ چشمم ز چشمهٔ حیوان  بگو بخضر که این وضع زندگانی نیست
( عارف‌قزوینی )

❀❀❀

ما به پهنای عمر افزودیم  خضر اگر سعی در درازی کرد
( ظهوری ترشیزی )

❀❀❀

ز ظلمات عشق آب حیوان نیابی  گرت خضر فرخنده رهبر نباشد
( غبار همدانی )

❀❀❀

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن  ظلماتست بترس از خطر تاریکی
( حافظ )

گرت هواست که با خضر همنشین باشی  نهان ز چشم سکندر چو آب‌حیوان باش
( حافظ )

❀❀❀

بپایان رفت عمر و نیست پایان این بیابان را  بگو بخضر تا کی صبر در هامون کنم آخر
( غبار همدانی )





نبود عجب که داند دلتنگ زندگانی  تنهائی خضر را از تنگ زندگانی
( مؤمن استرابای )

❀❀❀

نه ملك خضر بماند نه ملك اسکندر  نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
( حافظ )

❀❀❀

تو خضر راه شو ایعشق تا در این دم مرگ  رسانی از ظلماتم به آب حیوانش
( غبار همدانی )

❀❀❀

وادی عشق چو راه ظلمات آسان نیست  مرو ای خضر این که مرحله‌را پایان‌نیست
( عارف قزوینی )

دلخوش نیم ز خضر که خورد آب زندگی  آنکو بخضر آب بقا داد زنده باد
( عارف‌قزوینی )

❀❀❀

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد  که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است
( صائب‌تبریزی )

نیست‌غیر ازعشق خضری در بیابان‌وجود  هر کجا گمگشتهٔ بینی بعشق ارشاد کن
( صائب‌تبریزی )

بمن همچون‌خضر دادند عمر جاودان اما  گره شد رشتهٔ‌عمرم‌زبس‌بر خویش‌بپیچیدم
( صائب‌تبریزی )

در جهان آب‌و‌گل خضری دچار من‌نشد  میروم‌از خودبرون شاید که‌پیش‌آید کسی
( صائب تبریزی )

چون‌شب‌وروزمکرر در بساطش هیچ‌نیست  عمرها زیر فلك چون‌خضرا گر‌باید کسی
( صائب تبریزی )

خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من  آبروی زندگی را بر زمین مالیده ایم
( صائب تبریزی )

❀❀❀

زیر خط لعل‌تو میجست مپندار که خضر  در سیاهی طلب چشمهٔ حیوان میکرد
( میر سیدعلی مشتاق اصفهانی معاصر افشاریه )

[1] برلب چشمهٔ حیوان که خضر سیر آبست　　رشک بر تشنهٔ لبهای سکندر دارم
(سالك یزدی معاصر صفویه)

[2] زندهٔ نیست که بر مرده ندارد حسرت　　خضر شمعیست که بر خاك سکندر سوزد
(سالك یزدی معاصر صفویه)

❀❀❀

مده ای خضر فریبم که بحیات جاودانی　　من و خاك آستانش تو و آب زندگانی
(معالی کاشانی معاصر صفویه)

❀❀❀

خضر گاهی خود نمائی ها بمردم میکند　　یافت هرکس دولتی خودرا یقین گم می کند
(میرك سبزواری)

❀❀❀

همچو خضر ار نخورد آب حیات اسکندر　　موجب منقصت چشمهٔ حیوان نشود
(وصال شیرازی)

❀❀❀

ز خضر عمر فزونست عشقبازان را　　اگر ز عمر شمارند روز هجران را
(سپهری اصفهانی)

---

۱ ـ مطلع وبقیه غزل اینست :

منکه در سینه دلی همچو سمندر دارم　　تاب آن کو که نقاب از رخ او بر دارم
بسکه داغ کهن و تازه بهم میجوشند　　شب هجر تو بدل عرصهٔ محشر دارم
در حریمی که پر و بال ملك میسوزد　　حیرت از بال زدنهای کبوتر دارم
همچو سالك گنهم گرچه زعالم بیش است　　همه تن چشم شفاعت ز پیمبر دارم

۲ ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

جز دل من که ز خوی تو مکرر سوزد　　کس ندیدهاست در آتش که سمندر سوزد
پای تا سر ز تب عشق تو افروخته ام　　هرکجا تکیه کنم بالش و بستر سوزد
در قیامت چو سر از خاك لحد بردارم　　ترسم از آتش من عرصهٔ محشر سوزد
همچو شمعی که فروزد بدل فانوسی　　نامه ام در بغل بال کبوتر سوزد
بیم از آتش دوزخ نکند در محشر　　سالك عشق تو از آتش دیگر سوزد

دیوان سالك یزدی که معاصر صفویه بوده و تا کنون بچاپ نرسیده و نسبتاً زیادو قابل ملاحظه استخیلی نایاب میباشدفقط نسخهٔ کهمتعلق بدوست محترم آقای حسین باستانی بود دراختیار نگارنده گذاشتند که مجملاً انتخاب گردید .





گر خود سکندری پی آب خضر مرو　　عمر ابد برای غم جاودان مخواه
(شانی تکلو)

ابدل ثبات خضر و حیات جهان مخواه　　اندوه بی زوال و غم بی کران مخواه
(شانی تکلو)

❀❀❀

بخضر رشک مبر کآب زندگی دارد　　باو حلال که او تاب زندگی دارد
(نکهت کرمانی)

❀❀❀

گر یافتی خضر ازازل قدر شراب ناب را　　بگذشتی از عمر ابد برداشتی این آب را
(مفتون دنبلی)

❀❀❀

[1] کشد آب حیات از سر چو بگذشت　　کند خضر از سکندر نا توان تر
(آقای حسین کوهی کرمانی «مدیر مجله نسیم صبا» معاصر)

❀❀❀

چگونه خوشدلی از عمر جاودان ای خضر　　دلت بداغ عزیزان مگر نمی سوزد
(آقای گلچین معاصر)

❀❀❀

گردمی چرخ ازغم دوران امان بخشد مرا　　به که همچون خضر عمر جاودان بخشد مرا
(آقای گلچین معاصر)

---

۱ ـ مطلع وبقیه غزل اینست :

سبك باش و بده رطل گران تر　　که از مستان نه بینی شادمان تر
بلی می قوت جان روح روان است　　نباید آنچنان را آنچنان تر
بمی قفل از زبانها باز گردد　　شود شکر دهان شکر دهان تر
اگر معشوق رام و مهربان است　　بجامی چند گردد مهربان تر
بمستی رایگانی بوسه گیری　　از آن کس بوسه بود از جان گرانتر
ولی غافل مباش و حد نگهدار　　بشو گر نکته دانی نکته دان تر
باستادی کوهی معترف شو　　کز این شعری نمی یابی روان تر

## بخش هجدهم

### در دیدن معشوق در آئینه

مگر فریفتهٔ حسن خویشتن شدهٔ — که هر دم آئینهٔ گیری و اندراو نگری
(روشن)

❀❀❀

شبانگاهی درون قرص ماهی عکس او بینم — بیادم عکس روی یار در آئینهٔ می آید
(صحبت لاری)

❀❀❀

رو در آئینهٔ از آن رو ننماید که نظر — وقت برگشتن ازآن روی فراموش کند
(نقی کره‌ئ)

❀❀❀

نظاره کن در آئینه خود را حبیب من — اما بشرط آنکه نگردی رقیب من
(هلالی جغتائی)

❀❀❀

[1] گرت کسی بپرسند ملامتش نکنم من — توهم در آئینه بنگر که خویشتن بپرستی
(سعدی)

❀❀❀

---

۱ - مطلع و بقیه غزل اینست :

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی — مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد — مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف عهد و محبت — باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
کرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی — شکنج صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیاکه ما سر هستی و کبریا و رعونت — بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود باسیران — دوای درد من اول که بیگناه بخستی
هرآنکست که ببیند روا بود که بگوید — که من بهشت بدیدم براستی و درستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست ننالد — که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی





تو در آئینه نظر کن که چه دلبری ولیکن — توچو خویشتن به بینی نگهت بما نباشد
(سعدی)

❀❀❀

آئینه با عذارش خود را کنند برابر — روئی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد
(لا ادری)

❀❀❀

[1] آن بت نمود عکس رخ خود در آئینه — من بت‌پرست گشتم و اوخود پرست شد
(بابافغانی شیرازی)

❀❀❀

بچشم من ز نکویان بسی فزون شدهٔ — ببین درآئینه خودرا ببین که چون شدهٔ
(فغانی شیرازی)

❀❀❀

خواست تالذت بردازدیدن رخسار خویش — ورنه او در آئینه قصدخود آرائی نداشت
(آقای ابوالقاسم فردمتخلص بحالت متولد ۱۲۹۳ طهران)

❀❀❀

[2] جرم بیگانه نباشد که توخودصورت خویش — گر در آئینه ببینی برود دل زبرت
(سعدی)

❀❀❀

---

۱ - مطلع غزل اینست:

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد — ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

۲ - مطلع و بقیه غزل اینست :

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چه خورشید نبینند بهر بام و درت
جای خنده است سخن گفتن شیرین پشت — کآب حیوان چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نیارم داد — تا مبادا که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا — هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت
بارها گفته ام این روی بهر کس منمای — تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی بصرت
باز گویم که نه اینصورت ومعنی که تراست — نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
ره بهر دشمنم از بهر تو می باید داد — تا یکی دوست ببینم که بگیرم خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود — نازنینا که پریشانی موئی ز سرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی — زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

در آئینه بین آن رخ مطبوع که شاید هم عکس تو گیرد ز تو داد دل ما را
( نشاطی کرجی )

❀❀❀

تو را در آئینه دیدن جمال طلعت خویش بیان کند که چه بوده است نا شکیبارا
( سعدی )

❀❀❀

می‌نخواهد دید دل آئینه در دست حبیبم تا مبادا فتنهٔ خود گردد و گردد رقیبم
( ادیب پشاوری )

❀❀❀

با چنین چهره که امروز تو آراسته ای هر که آئینه بدست تو دهد دشمن تست
(وفائی)

❀❀❀

در آئینه نظر کن تا روی خود به بینی کز حسن خود بماند انگشت در دهانت
( سعدی )

❀❀❀

آئینه ای خریده می نگری جمال خود در پس پرده رفتهٔ پردهٔ ما دریده ای
(جلال الدین بلخی )

❀❀❀

تو هم در آئینه حیران حسن خویشتنی زمانه‌ایست که هر کس بخود گرفتار است
( اهلی شیرازی )

❀❀❀

تا عکس تو در آئینه گردید هویدا ز د آئینه با ساده دلی راه دل ما
( روشن )

❀❀❀

همه دانند[1] که من مات و گرفتار تو‌ام خود در آئینه‌نظر کن اگر انکاری‌هست
(وفائی)

---

۱ ـ مطلع وبقیه غزل اینست :

بسر زلف تو گر جز تو مرا یاری هست یا بجز زلف توام رشتهٔ زناری هست
حامل عشقم و بارم همه کالای وفاست بگمانم که در این شهر خریداری هست
مشک تاتار دو صد بار بیك جو نخرم هر کفم از شکن زلف تو تاتاری هست
بیوفائی بوفائی مکن این سان که وفا نه متاعیست که در هر سر بازاری هست





چون عکس رخ دوست در آئینه عیان‌شد بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد
( معزبی )

❀❀❀

تا شاهد حسن تو در آئینه نظر کرد عکس رخ خود دید بشد واله و شیدا
(معزبی )

❀❀❀

نظر در آئینه کرد آن نگار وباخود گفت خوشا بحال دل عاشقی که دلبرش است این
(مجنون اصفهانی )

❀❀❀

ترسم که در آئینه ببیند رخ خود را گیرد نظر از عاشق و بر خویش کند ناز
( ادیب الممالك )

❀❀❀

که ؟ داد آئینه را تا در او نگاه کنی بحسن خود نگری روز ما سیاه کنی
(وصال شیرازی )

❀❀❀



## بخش نوزدهم

### قمار عشق

در قمار عشق آخر باختم دل و دین را — وازدم در این بازی عقل مصلحت بین را
( فروغی بسطامی )

***

آنچنان نرد محبت بتو بازم که شود — عشقبازی بجهان ختم باسم من و تو
( ذوقی اردستانی )

***

بسر وز وصالت بنرد محبت — اگر دل نمی باختم برده بودم
(الفت بهبهانی)

***

بیك نظر دل و دین باختیم وجان باقیست — برای آنکه ببازم بیك نگاه دگر
(لاادری)

***

[1]یزدبا کهنه حریفی است که دربازی عشق — هرچه راداشته چون من همه راباخته است
(فرخی یزدی)

***

در سرکار تو دل باختم از روز نخست — قرعهٔ عشق بنام من بد نام افتاد
( مجدالدین شیرازی )

***

در قمار عشق باشد باختن نقش مراد — تا کسیرا دل نرفت از دست صاحبدل نشد
(جلال اسیر)

***

کنی ملامت رندی که سیم و زر بازد — قمار عشق ندیدی که خویشتن بازی
( وصال شیرازی)





[1]دین ودل بیك دیدن باختیم وخرسندیم — در قمار عشق ایدل کی بود پشیمانی
( شیخ بهائی معاصر شاه عباس )

***

اندر قمار عشق تو بالای جان زدند — هرچند باختند قماری کلان زدند
(عارف قزوینی)

***

[2]بقماری ازحریفان دل ودین وعقل بردی — بچه جرئتی ببازد بتو کس قمار دیگر
( مظفر شیرازی )

***

صاحبدلی که نردِ وفا عاشقانه باخت — نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
( جامی )

تا بشطرنج نظر با آن دورخ بردیم دست — درنخستین دست نقددین ودل درباختیم
( جامی )

***

خنك آن قمار بازی که بباخت هرچه بودش — به نماند هیچش الاهوس قمار دیگر
( جلال الدین بلخی )

***

بگذر ز قمار بوسه بازی — کانجاست که نقش بد نشین نیست
( طالب کلیم )

***

در قمار عشق باشد باختن نقش مراد — تا کسیرا دل نرفت از دست صاحبدل نشد
( جلال اسیر )

---

۱ ـ مطلع وبقیه غزل اینست :

ساقیا بده جامی ز آن شراب روحانی — تا دمی بر آسایم زین حجاب ظلمانی
زاهدی بمیخانه سرخ رو ز می دیدم — گفتمش مبارکباد ارمنی مسلمانی
زلف و کاکل او را چون بیاد می آرم — می نهم پریشانی بر سر پریشانی
بیوفا نگار من میکند بکار من — خنده های زیر لب عشوه های پنهانی
خانهٔ دل ما را از کرم عمارت کن — پیش از آن که این خانه رو نهد بویرانی
ما سیه گلیمانرا جز بلا نمی شاید — بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

۲ ـ مطلع غزل این است :

نه امید آنکه بینم برخ نگار دیگر — نه مرا دلی کزین پس بدهم بیار دیگر
سر و جان و دل را برهت نثار کردم — چکنم که غیر از اینم نبود نثار دیگر

آنچنان نرد محبّت بتو بازم که شود — عشق بازی بجهان ختم باسم من و تو
(ذوقی اردستانی)

❀❀❀

کو حریفی که کند سیر قمارم درعشق — پاك بازم بخدا پاك بری میخواهم
(ملاعشرتی)

❀❀❀

در قمار عشق جانان باخت میخواهد دلم — هرچه غیراز دوست بااو باخت میخواهد دلم
فارغم من در قمار عشق از سود و زیان — با حریف خویش بردوباخت میخواهد دلم
(غبار همدانی)

❀❀❀

ز عشق بازی پروانه شد مرا روشن — که غیر سوخت ندارد قمار سوختگان
(مشتاق اصفهانی)

❀❀❀

آس جفت اقبالم گیر چهار شاه آمد — ای فلك ز بد نقشی بازی قمارم بین
(میرزاعبدالله شکوهی)

❀❀❀

نقد هر دو عالم را باختیم بیك دیدن[1] — طرز بازیم بنگر شیوهٔ قمارم بین
(فروغی بسطامی)

❀❀❀

همه سوداست درباطن قمارعشق وجان بازی — ولی درقیدجان بودن دراین بازی زیان دارد
(لا ادری)

❀❀❀

بقمار عشق بازان نظری فکن نگارا — که زجان گذشته بینی همه را زروی بازی
(عاشق اصفهانی)

بنرد محبّت من آن پاکبازم — که صد بار افزون مرا آزمودی
(آقای آیتی معاصر)

---

۱ - مطلع و سه بیت غزل اینست :

چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین — حلقه‌های آن بشمر عقده های کارم بین
دوش در گذرگاهی دامنش بدست آورد — سعی گرد من بنگر کوشش غبارم بین
ایکه هیچ نشنیدی نالهٔ فروغی را — باری از ره رحمت چشم اشکبارم بین



# بخش بیستم

## بوسه

دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است — که اگر باز ستانند دو چندان گردد
(صائب تبریزی)

❀❀❀

هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد — فریاد از این آب نمك تشنه ترم کرد
(نجفقلی تخلص والی)

❀❀❀

بوسهٔ بخشید دوشم ز آن دهن — در چنان تنگی زهی بخشندگی
(ظهیر اصفهانی)

❀❀❀

بآرزو نرسد هیچکس ز بوسهٔ او — ز بسکه بوسه کند آرزو زخویشتنش
(عمادی شهریاری)

❀❀❀

بهای بوسه دادم جان و شادم — که جان از بوسه اش نبود گران تر
(آقای حبیب یغمائی معاصر)

❀❀❀

بهر یك بوسه و آنهم بزکوة — تا کیم خون بجگر خواهی کرد
(قانع گلپایگانی)

❀❀❀

تا از لبش بمن ندهد بوسهٔ وداع — ایجان جواز رفتنت امضا نمیکنم
(آقای شکوهی یزدی معاصر)

❀❀❀

آرزوی بوسه ز آن لعل شکر خا کرده ام — تلخ کامم از تو شیرینی تمنا کرده ام
(آقای احمدساجدی معاصر)

قند آمیخته با گُل نه علاج دل ماست [1] بوسهٔ چند بیآمیز بدشنامی چند
(حافظ)

❀❀❀

از لب شگربن او بوسه بجان خریده‌ام ز آنکه حلاوتی بود جنس گران خریده‌را
(فروغی بسطامی)

ببوسهٔ ز دهان تو آرزومندم فغان که با همه حسرت بهیچ خرسندم
(فروغی بسطامی)

در دلم حسرت یکبوسه نه از یار بماند بوسهٔ داد ولی حسرت بسیار بماند
(فروغی بسطامی)

❀❀❀

کفتی چو جان دهی بعوض بوسهٔ دهم این خونبهاست مزد وفا را چه میکنی
(ندیم بارفروشی)

❀❀❀

بوسه بمن میده و بگردن من کن گر که خدایت باین گناه بگیرد
(نزاری قهستانی)

❀❀❀

گر میسّر نشود بوسه زدن پایش را هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
(حیدر کلیچهٔ معاصر صفویه)

---

[1] - این غزل خواجه را عدهٔ از شعرا استقبال نموده اند که در ذیل صفحات نگاشته میگردد وبدیهی است بقیه غزل خواجه را نیز اول شروع مینمائیم ؛

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبورفت‌وگل افکند نقاب فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بد نامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی نفی حکمت مکن‌از بهر دل عامی چند
پیرمیخانه چه‌خوش گفت‌بدردی کش خویش که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروغ توبسوخت کامکارا نظری کن‌سوی نا کامی چند

- الف -





کفتمش بوسی از آن تنگ‌شکر قسمت ماست گفت این نقطه دگر قابل قسمت نبود
(وصال شیرازی)

❀❀❀

بنشین که تو را ببر چه جان میخواهم وز لعل تو عمر جاودان میخواهم
سازم خبرت که بر سر هر مصرع هر چیز که گفته ام همان میخواهم
(این رباعی موشح میباشد) (لا ادری)

❀❀❀

بوسه بمن داده و رنجیدهٔ باز ستان گر نه پسندیدهٔ
(میر عمادخوشنویس)

❀❀❀

طلبد بوسه دلم که ز رخش که ز لبش هست این خام طمع هر نفسی درهوسی
(زرگر اصفهانی)

❀❀❀

من ز لبت صد هزار بوسه طلب داشتم آ نچه بمن دادهٔ وام عطا کرده ای
(فروغی بسطامی)

گر لرخ بوسه را لب جانان بجان کند حاشا که مشتری سر موئی زیان کند
(فروغی بسطامی)

---

بقیه از صفحه **الف**

زاهد از خانهٔ تدویر برا گامی چند بر سر کوی خرابات بکش جامی چند
وقت آنست که در سایه بید و لب جوی زلف سنبل فکند در ره دل دامی چند
خوش بر آیند بهم هفتهٔ از روی نشاط گل و سرو چمن و سرو گلندامی چند
آتش از ناله بر افروخت سحرگه که صبا گفت با بلبل دلسوخته پیغامی چند
یك صباحی مکرم جام صبوحی بخشد جای در کوی خرابات کنم شامی چند
طلب بوسه از آن لعل ندارد سودی غیر از آن کآورمش برسر دشنامی چند
صنما کاش از آن پیش تطاول نکند سنبل زلف تو با تیره سر انجامی چند
نامه ما مگر آن ماه ز قاصد گیرد از رقیبان بنویسد بر آن نامی چند
بوداع دو جهان میبردم عشق و کنون کز پی دل بروم از پی او گامی چند
حالت سوختگان سوختگان می دانند چه کند عاشق دلسوخته با خامی چند
(عاشق اصفهانی)

- ب -

آنقدر همرهی از طالع خود میخواهم — که پر از بوسه کنم چاه زنخدان تورا
(صائب تبریزی)

***

جان نرخ بوسه بذل کنم گر کنی پسند — جانا مدار شرم و بگو بوسهٔ بچند
(صحبت لاری)

***

هر چه لبم بوسه زد گندم خال تو را — یك جوی کمتر نشد خواهش بسیار من
(فروغی بسطامی)

***

یك بوسه از رخت ده و یکبوسه از لبت — تا هر دو را چشیده بگویم کدام به
(ابوالقاسم فندرسکی)

***

بدو بوسه که بمن دادی کردی دو ثواب — بکنار آی که این نیز ثواب دگر است
(حاجی میرزا حبیب خراسانی)

***

بوسه از قند لبش هر چه مکرر گیرم — باز خواهم ز لبش بوسه دیگر گیرم
(زرگر اصفهانی)

***

بقیه از صفحهٔ ب

ساقی ایام بهار است بده جامی چند — کآید ایام چنین از پس ایامی چند
ای شکر خنده چه باشد که بدشنامی چند — کـام یابند ز لبهای تو ناکامی چند
گرچنین خوبی از احباب نشان زود برد — که از ایشان نتوان یافت بجز نامی چند
کرد چون پیر مغان خاص بانعام مرا — چه غم از سرزنش عام کلانعامی چند
مرغ دل در شکن زلف تو جان داد آخر — جست هرچند درین صیدگه از دامی چند
چه طلسمی است ره عشق کهاینراه دگر — روی واپس نکند هرکه رود گامی چند
ایکه بی گنج و سپه سلطنت جم طلبی — بر در پیر مغان آی و بکش جامی چند
شرح اسرار خرابات زمن دولت پرس — که در آنکوی بسر برده ام ایامی چند
(دولت شاه)

در خم زلف تو باشد دل حیرانی چند — واندر آن سلسله جمعند پریشانی چند





جان و دل گفتند دلبر قیمت یکبوس کرد — هردو را من دادمش امّا مرا مأیوس کرد
(حقایق شیرازی)

***

صباح عیدا گر من دست آن نازك بدن بوسم — ز شادی تا بشب آنروز دست خویشتن بوسم
(حیرانی قمی)

***

چون خم شدم که پای تو بوسم بی وداع — رفتی وقامت من مسکین خمیده ماند
(آقای یزمان معاصر)

***

مردم بآرزوی شبیخون بوسه ئی — یارب بخواب مرگ رود پاسبان تو
(صائب تبریزی)

***

بوسه بر بوسه زنم فرصت معنی ندهم — دهن تنگ تو را قافیه تنگ است امشب
(احسان الله)

***

که دهان تنگ می بوسم بمستی گاه چشم — پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست
(صائب تبریزی)

***

بقیه از صفحه ج

بسر کوی تو عشاق تو سر گردانند — همچو گوئی که بود در خم چوگانی چند
ای عجب بر سر آنند که آرند بکف — طرف دامان ترا بی سر و سامانی چند
رحمتی کن صنما کز غم جانکاه فراق — عاشقان تو بود صورت بی جانی چند
آب چشم آتش غم را نه نشاند چه کند — نار افروخته را قطرهٔ بارانی چند
با خرد گفتم کز وصلت او نومیدم — گفت امید بود از بی حرمانی چند
کو به حاسد سخنی همچو صدیقی پرداز — تا که مقبول شود پیش سخندانی چند
(آقای صدیقی نخجوانی معاصر)

در ره عشق تو ایشوخ زدم گامی چند — دیدم افتاده بهر گوشهٔ آن دامی چند
یاد از حور بهشت و می کوثر نکند — هر که از بادهٔ عشق تو زند جامی چند
بهر دیدار رخت ای صنم حور نژاد — معتکف بر سر کویت بدم ایامی چند

آنکه لبش مایهٔ حلاوت قند است　　کاش بگوید که نرخ بوسه بچند است
(فروغی بسطامی)

***

بوسه را در جامه می‌پیچد برای دیگران　　آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را
(صائب تبریزی)

آنکه در آئینه‌دارد بوسه را ازخود دریغ　　کی بعاشق وا گذارد اختیار بوسه را
(صائب تبریزی)

***

ز لعل لبت بوسه ارزان گرفتم　　یکی جان سپردم دو صد جان گرفتم
(تاراج شیرازی نامش میرزا خسرو)

***

امید بوسه از آن لب کسی خیال کند　　که همچو باده نمك را بخود حلال کند
(ظهیر اصفهانی)

بجان فروشی اگر بوسه ز آن لب شکرم　　قسم بجان عزیزت که رایگان بخرم
(ظهیر اصفهانی)

***

مرد گستاخی‌نیم تا خوش درآغوشت کشم　　بوسه برپایت دهم چون‌دست بالائیم‌نیست
(سعدی)

---

بقیه از صفحه ۵

دل بغیر از تو ندادم بدلارام دگر　　اندرین ملك بود گر چه دلارامی چند
نه همین من بجهان از تو نجستم کامی　　سر کوی تو بود مسکن ناکامی چند
بسر زلف پریشان تو با باد صبا　　از دل غمزده دادم بتو پیغامی چند
سالها داشتم امید که از روی عتاب　　بشنوم از لب میگون تو دشنامی چند
با بدان یار مشو نام نکو زشت مکن　　تا که بد نام نگردی تو ز بد نامی چند
پخته در گفتن اشعار نگردیده ادیب　　گاه از عشق تو گوید غزل خامی چند
(آقای محمدحسین ادیب‌آزادمقیم مشهدمعاصر)

منکه شد پخته ز گرمی دمم خامی چند　　بستوه آمدم از وعظ نکو نامی چند
زنگ نزدود ز آئینهٔ دل ای ساقی　　تا که از باده نابم ندهی جامی چند
آنکه افکند برت خویش بصد ها نیرنگ　　نرود از درت ایدوست بدشنامی چند





بوسهٔ ز آن دهن تنگ بده یا بفروش　　کاین متاعی‌است که بخشند وبها نیز کنند
(سعدی)

***

ز غنچهٔ دهنت بوسهٔ بخواب گرفتم　　نمردم و ز گل آرزو گلاب گرفتم
(زیلل یك معاصر صفویه)

***

هوس می‌است و نقلم زدولعل فتنه‌جوئی　　چه بلا خیال خامی چه کشنده آرزوئی
(جنی اصفهانی معاصر صفویه)

***

مگر برسر جنگ آورم آن یار بد خورا　　که‌چون‌هنگام‌صلح‌آیدببوسم‌بلکه‌دست‌اورا
(سالك بختیاری)

گفتی که دهد جان که ببوسد دستم　　من می دهم و پای تو را می بوسم
(سالك بختیاری)

***

گفتی دل ناشاد تو را شاد توان کرد　　آری چو یکی بوسه توان داد توان کرد
(سحاب اصفهانی)

***

---

بقیه از صفحه ه

صوفیا خرقهٔ پشمینه بسوزان اگرت　　جذب حالت فکند در عقب عامی چند
هرگز این حال قبول دل دانا نشود　　که دهد دست وصولت بر انعامی چند
دل که بگشاد برویش در اقبال صمد　　نشود شیفتهٔ منظر اصنامی چند
باش جاوید تو بر کام دل ای آتش عشق　　چقدر سوخت ز تو خانهٔ ناکامی چند
چه خطر بود بصحرای‌جنون‌در ره عشق　　که بشد پای ز دستم نزده گامی چند
قرنها می نه توان گفت حدیثش به تمام　　آنچه از عشق بدیدیم در ایامی چند
عاقبت گندم خالت دلم از دست ببرد　　منکه شد پاره ز پایم برهت دامی چند
حیفم آید که کسی واسطه گردد به میان　　ور نه میدادمی از دل بتو پیغامی چند
حذر از آهوی چشم تو فدائی ننمود　　که بیفتاد بسر پنجهٔ ضرغامی چند
(فدائی)

منتحل گشته‌ام از بوسه که در استنطاق    زود در محکمه محکوم فنا خواهم شد
(محسن ملك شمس آرا)

❀❀❀

جواب تلخ چو دادی ببوسه بنوازم    که هست با مزه بسیار با نواله پیاله
(سالك یزدی)

❀❀❀

بوسیدم آن دهن را زآنرو که گر بپرسند    بوسیدهٔ کجا را گویم که هیچ‌جا را
( حکیم محمد سعید )

❀❀❀

تا بوسهٔ بمن ز لب دلستان رسید    جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
( صائب تبریزی )

❀❀❀

زدم بوسی بپای یار زیر تیغ و جان دادم    گرفتم خونبهای خویش پیش از سر بریدن‌ها
( منصف قاجار )

---

بقیه از صفحه و

جانب میکده رفتم بسحرگامی چند    دارم از پیر مغان نادره پیغامی چند
هر که هستند بگیتی همه کان خود کامند    بعبث کام مجوئید ز خود کامی چند
این چراگاه نماند که در او می نگری    باردم کنده روان هر طرف انعامی چند
خوان تهی کرده ببیخانهٔ عشقت دل و باز    خواهد از گردش‌چشم تو زند جامی چند
نیست آهو بخط و خال چمان یل گوریست    بی صیدش بیتل ما همه بهرامی چند
روسوی قبله و دل مشتعل هرکه‌جز اوست    میکنی کعبه دل تا بکی اصنامی چند
مرشد و پیر و مرید و دل سوزان و ادیب    همه هستند بسودای غمش خامی چند
( مرحوم محمد باقر گلپایگانی متوفی ۱۳۱۷ تخلص ادیب )

دور گل‌را مده از دست و بزن جامی‌چند    کام دل گیر تو از وصل گل اندامی چند
خاصه در صحن چمن باصنمی لاله عذار    مده از دست غنیمت شمر ایامی چند
چند چون غمزدگان گوشه‌نشینی برخیز    در ره کعبهٔ مقصود بزن گامی چند
نکتهٔ گویمت از صحبت نادان بگریز    مرگ بهتر که شوی همسر بد نامی چند
مدتی هست که از تو خبری نیست مرا    خواستم تا که دهم نزد تو پیغامی چند
خواهی ار دور جوانی بنماید رجعت    منظر خویش نما چهرهٔ گلفامی چند
شادکام از سر اخلاص تو را گوید مدح    دل او را بنما شاد ز دشنامی چند
( آقای میرزا محمد شادکام معاصر )





[1] گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را    ولی بسیار از این سودا پشیمانست پنداری
(فروغی بسطامی)

❀❀❀

نه جرعهٔ که مانده از آن لب بمن دهید    کان رفته رفته بوسه به پیغام میشود
( مدهوش شیرازی نامش سید مبارك خان )

❀❀❀

[2] بچه عضو تو زند بوسه نداند چه کند    بر سر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش
( مجمر اصفهانی )

❀❀❀

خوش آنکه نهم لب بلب یار و ستانم    یکبوسه از آن لعل شکر بار دگر هیچ
( صحبت لاری )

---

۱ - مطلع وبقیه غزل اینست :

چو درمیناست می یاقوت رخشانست پنداری    چودر ساغر چکد لعل بدخشانست پنداری
چو افتد در بلورین کاسه عکس طلعت ساقی    پری در خانهٔ آئینه پنهانست پنداری
عبیر آمیز و عنبر بیز و عطر آمیز می آید    گذرگاه نسیم از جعد جانانست پنداری
گل آتش زد زچاك سینه‌اش دامان گلشن‌را    گریبان چاك آنچاك گریبانست پنداری
زکویش‌دوش‌می‌آیدخروش از حسرت انگیزی    دل از کف دادهٔ دردادن جانست پنداری
کسی نشنید هرگز داد دلهای مسلمانان    سرکوی نکویان کافرستان است پنداری
رسنهای رسا از هر طرف تابیده گیسویش    گرفتاری درآن چاه زنخدان است پنداری
ز تقریری که واعظ میکند برعرشهٔ منبر    طلوع صبح محشر شام هجرانست پنداری
نمیگردد زمانی خاطرم جمع از پریشانی    هنوز آن طرهٔ مسکین پریشانست پنداری
مرا تا چند گوئی بگذر از جانان بآسانی    گذشتن از سر و جان کار آسانست پنداری

۲ - مطلع و بقیه غزل اینست :

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش    دیگران راست که من بیخبرم باتو ز خویش
از تو در شکوه و غافل که نشاید در عشق    طفل نادانم و آگه نه ز نادانی خویش
زلف بردوش و سخن برلب وغافل که مراست    مشك برسینهٔ مجروح و نمك بر دل ریش
همه در خورد وصال تو و من از همه کم    همه حیران جال تو و من از همه بیش
میزنی تیغ و ندانی که چه سان میگذرد    گرگ در گله ندارد خبر از حالت میش
آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فکار    آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش
برهی میروم اما بهزاران امید    قدمی می نهم اما بهزاران تشویش
تا چه بر دردکشان میرود از آتش می    صوفیان را چو بر افلاك برد دود حشیش
رفت مجمر بدر شاه بگو گردون را    هرچه کردی بمن آید پس از اینت در پیش

بهای بوسه تو جان خواستی و من دادم　　دربن معامله سهل است چانه لازم نیست

(صبوحی قمی)

❀❀❀

رخصت بوسه بهر جا دهدم تا از شوق　　خیره گردم نتوان بوسه زدن جائی را

(الفت کردستانی)

❀❀❀

خوش آنکه ز می مست شوی بی خبرافتی　　پنهان زتو من بوسه زنم آن کف پا را

(جامی)

❀❀❀

اگر دادم بهای بوسه اش جان　　دو عالم سود کردم ز بن تجارت

(دولتشاه)

[1] لب توقیمت یک بوسه را دوصدجان گفت　　اگر بدیدهٔ انصاف بینی ارزان گفت

(دولتشاه)

❀❀❀

[2] ما ربائیم ز لب بوسه بتان از کف دل　　خوش بود از دو طرف دست به یغمازده ایم

(دهقان اصفهانی)

❀❀❀

از لعل تو بوسه خواستم گفت　　من آن گهرم که سفتنی نیست

(صحبت لاری)

---

۱ - مطلع وبیت دیگرغول اینست؛

سر علاج من خسته چون نداشت طبیب　　دلم بمرگ رضا داد و ترك درمان گفت

به پیر عقل بگفتم که ای جهان دیده　　زروز مرگ بترچیست شام هجران گفت

مطلع وبقیه غزل اینست

قدم از بهر تو گل رخ بتماشا زده ایم　　بتماشای رخت خیمه بصحرا زده ایم

تا که بلبل شده ناقوس کلیسای چمن　　می جانبخش تر از روح مسیحا زده ایم

ما بدین جام سفالین و کلاه نمدین　　طعنه بر جام جم و افسر دارا زده ایم

کار ما مستی و رندی و قدح پیمائی است　　آستین از پی این کار بیالا زده ایم

کنده ایم از همه جا خیمه الفت ایدوست　　اندر آنجا که توئی خیمه بدانجا زده ایم

هر که پیش لب تو خال سیه دید بگفت　　ما از این دانه ره آدم و حوا زده ایم

فیض روح القدس اندر دم جان پرورتست　　آندمی را که مسیحا زده ما زده ایم

آن همه پند که دادیم به دهقان از عشق　　مشت بر نشتر و خشت بدریا زده ایم





بجای وعدهٔ یکبوسه صد جان دادم و شادم　　نمیدانم کرم یکبوسه میدادی چه میدادم

(بابافغانی شیرازی)

❀❀❀

ترك جان میگویم و میگیرم از لعل تو بوسی　　هر که دست از جان نشوید هرچه میخواهد بگوید

(تقی کرهٔ)

❀❀❀

طمع بوسه از آن لعل شکر خا دارم　　خیر از خانهٔ در بسته تمنا دارم

(صائب تبریزی)

❀❀❀

هر که بیارش سر معامله باشد　　جان بیکی بوسه نرخ عادله باشد

(منعم اصفهانی معاصر)

❀❀❀

اگر بقیمت جانست بوسی از دهنش　　در این معامله اول بهاست جان منش

(سامانی بختیاری)

❀❀❀

[1] یکبوسه در مقابل جان گر دهی مرا　　سهل است این معامله مشکل نمیشود

(آقای اعتماد پریشان گلپایگانی معاصر)

❀❀❀

[2] گفتمش بوسهٔدو خواهم ز لبت بر گیرم　　گفت یك بوسه بس است اردوشود می رنجم

(آقای سید ابوالقاسم طباطبائی متولد سال ۱۲۸۷ قمری در طهران معاصر)

---

۱ مطلع و بقیه غزل اینست :

امشب دلم ز یاد تو غافل نمیشود　　غافل دمی ز یاد تو این دل نمیشود

رفتی ز پیش چشم و میان دل اندری　　چیزی میان ما و تو حایل نمیشود

ما را چه غم که مدعی انکار ما کند　　حق هیچگاه ضایع و باطل نمیشود

زخم ارزنی و یا که نهی مرهم بدل　　دل جز تو بر کسی متمایل نمیشود

شرمنده ام که بهر نثار تو جان من　　با هیچگونه تحفه قابل نمیشود

هر چند میدوم ز پیت جای پا بسر　　قطع طریق و طی مراحل نمیشود

گفت اعتماد اینغزل آنسان که گفته اند　　این دل دیگر برای کسان دل نمیشود

۲ - مطلع بیت ودیگر غزل اینست ؛

قوت عشق ندانم بچه بازو سنجم　　قوت بازوی او می شکند آرنجم

قصهٔ نقطه موهوم دهانش عجبی است　　منکه وامانده در این مسئله بغرنجم

راست گویم لب من از لب تو نیم شبان　　بوسه آمیخته با شهد و شکر دزدیده
(آقای طباطبائی معاصر)

❀❀❀

مکن دو بوسه دریغ از گدای خرمن عشق　　بشکر آنکه ز کالای حسن محتشمی
(آقای وحید دستگردی معاصر)

❀❀❀

ببوسهٔ ز لبش یافتم حیات ابد　　مگر که در لب جانبخش دوست آب بقاست
(میرزا جلال سنا)

❀❀❀

بوسهٔ از لب شیرین تو روزی زده‌ام　　طعم او چون شکرم زیر زبانست هنوز
(سنا)

❀❀❀

بگفتمش بلبت بوسهٔ حوالت کن　　بخنده گفت کیت با من این معامله بود
(حافظ)

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی‌دهم　　اینم همی ستاند و آنم نمی دهد
(حافظ)

بوسیدن لب یار اوّل ز دست مگذار　　کآخر ملول گردی از دست لب گزیدن
(حافظ)

آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دست　　از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم
(حافظ)

❀❀❀

ایکه[1] از بوسه دل غیر بدست آوردی　　می توان خاطر ما جست بدشنامی چند
(صحبت لاری)

---

[1] - مطلع و بقیه غزل اینست:

خواستم در حرمی پیش نهم گامی چند　　بود از آن زلف رسا هرقدمی دامی چند
ما کاایم از دو جهان چشم وطمع دوختگان　　یا غم آموخته و بیدل و ناکامی چند
که بمیخانه و گاهی بخرابات مغان　　جان گرو جامه گرو در طلب جامی چند
از کدام آفت دوران پس از این اندیشم　　منکه در هجر تو بردم بسر ایامی چند
از دل تنگ اسیران قفس یاد کنید　　ایکه دارید نشیمن بلب بامی چند
پارسا را نبود گر سرو کاری با عشق　　باد صحبت بسلامت سر بد نامی چند



# بخش بیست و یکم

## در ناتوانی عشاق

هست از بسکه مرا ضعف ز بیماری دل　　قوتم نیست که از سینه بر آرم آهی
(زرگر اصفهانی)

❀❀❀

نتوانم سخن از ضعف بجانان گفتن　　همچنان گشته‌ام از ضعف که نتوان گفتن
(میر عبدالله معاصر صفویه)

❀❀❀

تنم از ضعف چنانست که در شق قلم　　گر نویسد متغیر نشود کلک دبیر
(لا ادری)

❀❀❀

چنان ضعیف شدم از غمش من درویش　　که سایه را نتوانم کشیدن از پی خویش
(خواجه درویش معاصر صفویه)

❀❀❀

بسکه ضعف و ناتوانی ها فکند از پا مرا　　گر پرد از چهره رنگم میبرد از جا مرا
(وحید قزوینی)

❀❀❀

از بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف　　نگاهرا برخت قوت رسیدن نیست
(نظیری نیشابوری)

❀❀❀

گر ز جور تو خموشم ز شکیبائی نیست　　نیست آن قوتم از ضعف که فریاد کنم
(میر سیدعلی مشتاق اصفهانی معاصر افشاریه)

❀❀❀

از ضعف چنان شدم که بر بالینم　　صد بار اجل آمدو نشناخت مرا
(ذوقی تبریزی)

از ضعف غبار دل از از آهم نگریزد     گر باد شوم گرد ز راهم نگریزد
(شاپورطهرانی)

❀❀❀

هستم ز ضعف بر سر یکمو نشستهٔ     با خویش در جدل بدو زانو نشستهٔ
(فهیمی کاشانی)

❀❀❀

مرا برلب نفس از ضعف چندان دیرمیآید     که پنداری نفس از سینهٔ تصویر میآید
(قاسم کاشانی)

❀❀❀

[1] دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی     بر خیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل
(امیدی طهرانی معاصر صفویه)

❀❀❀

موئی بنوك خامه آید در نظر     نقاش چون خواهد کشد تمثال من
(آقای قمشهٔ معاصر)

❀❀❀

دو ضعیفیم من و سایه که در راه شدن     که منم باز پس از سایه و گه سایه زمن
(اهلی شیرازی)

❀❀❀

در غم هجران پرستارت دلا جز ناله نیست     ضعف میترسم که آخر بی پرستارت کند
(اخترقشقائی)

❀❀❀

من از میان تو باریك تر زمو شده ام     بفکر بسکه بی دیدنش فرو شده ام
(دهقان سامانی)

❀❀❀

چون غبار از ضعف در راه صبا افتاده ام     چون نگاه از ناتوانی پیش پا افتاده ام
(مهلی اردیلی)

---

1 - مطلع وبیت دیگرایست :

تو ترك نیم مستی من مرغ نیم بسمل     کار تواز من آسان کام من از تومشکل





از ضعف من آن چنان توانم رفتن     کز دیده خود نهان توانم رفتن
(مهستی گنجوی از نسوان)

❀❀❀

در سبك روحی غبارم از صبا دل میبرد     سایهٔ ابری مرا منزل به منزل میبرد
(محمدزمان بیك تخلص همت)

❀❀❀

رهم ز پرسش محشر ز بس ضعیف تنم     که هر که دید گمانش که تاری از کفنم
(شریدگلی)

❀❀❀

چنان گشتم ضعیف از دوری خورشید رخساری     که میافتم چه سایه هر زمان در پای دیواری
(شرف قزوینی)

❀❀❀

از ضعف بار منّت قاصد نمیکشم     رنگم برای بردن مکتوب میپرد
(شوکت)

❀❀❀

ز بسکه گشته ام از فکر آن میان باریك     ز چشم مردم باریك بین نهان شده ام
(جامی)

❀❀❀

ضعف شد قوّت کارم که کسی پی نبرد     کین منم یا که غباری ز پی محمل تو
(یغمای جندقی)

❀❀❀

شادم از ضعف که سامان توانائی من     نیست چندان که ز روی تو نظر بردارم
(عنوان تبریزی)

❀❀❀

ضعفم چنان نمود که در آب چشم خویش     چون خس بروی سیل دوم برقفای تو
(محمود میرزا نویسنده تذکرهٔ نقل مجلس)

❀❀❀

از ضعف تهی مغز تر از نقش نگینم     بر خاستنم نیست بهر جا که نشستیم
(سالك یزدی)

جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار      تیغ را دایم برای امتحان بر موزنند
(محمدقلی تسلیم)

❀❀❀

از ضعف ذرهٔ ایست بکوی تو یا منم      کاهست سر نهاده بدیوار یا منم
(سائلی)

❀❀❀

از ضعف زدم تکیه بدیوار و نگفتی      کاین صورت بی جان که بدیوار کشیده
(کوثر همدانی)

❀❀❀

آنچنان گشته‌ام از ضعف که می افشانم      خاك کوی تو بامداد صبا بر سر خویش
(وحشتی جوشقانی)

❀❀❀

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمیرسد      وز دل بلب ز بیم تو آهم نمیرسد
(فرونی استرابادی)

❀❀❀

تو عهد شکن خواهی و من بسکه ضعیفم      یکعهد بصد سال شکستن نتوانم
(فصیحی هروی)

❀❀❀

تن ضعیف مرا کم مبین که این رشته      بدست حادثه صدره فتاد و تاب نخورد
(کلیم همدانی)

❀❀❀

ز ضعف سایهٔ من بر زمین نبیند کس      اگر برهنه به داری در آفتاب مرا
(مجد همگر شیرازی)

❀❀❀

از ضعف چو از سینه چنین دیر بر آنی      ای ناله کجا در دل او راه توانی
(عاشق اصفهانی)

❀❀❀



# بخش بیستم

## در وصف زلف

بره دراز زلفت دل عالمی مسافر      همه کارشان مشوش همه حالشان پریشان
(نشاط کرجی)

❀❀❀

تاتار زلف ترا من بمشک چین      نسبت نمیدهم که مبادا خطا کنم
(دهقان سامانی)

❀❀❀

این نه زلف است بگرد رخت ای آفت جان      بحقیقت نگرم فتنهٔ دور قمر است
(صفائی نراقی)

❀❀❀

تا سر زلف پریشان تو پیوست بهم      داد اسباب پریشانی من دست بهم
(نیاز جوشقانی)

❀❀❀

تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم      جز عشق تو هر کیشی کفر است در آئینم
(فروغی بسطامی)

❀❀❀

زلفت سرو پا شکسته ز آنست      کز سرو بلند او فتاده است
(امیرخسرو دهلوی)

❀❀❀

با سر زلف بتان گر نکنی بازی به      ور کنی در سر این کار تو جان بازی به
(فقیر شیرازی)

❀❀❀

زلفت شب سیاه و رخت روز روشن است      القصه روی و زلف تو روز و شب من است
(حاضری سمنانی)

ببوی نافهٔ کآخر صبا زآن طره بکشاید[1]    زتاب جعد مشکینش چه خون افتاددر دلها
( حافظ )

***

دوش گفتم بزلف کای شبگرد    اسم شب ده که رسم شهر این است
زلف خم گشت و سر بگوش نهاد    گفت آهسته اسم شب چین است
(لاادری)

***

دلم پیوند ترسا زادهٔ دارد که زنارش    گسست از گردن شیرین شمایلها حمایلها
( صحبت لاری )
دف امشب صوت دیگر حالت افزا میدهدصحبت    مگر پیوسته با تار سر زلفش جلاجلها
(صحبت لاری )

***

گر چشم خرد بیند زنجیر سر زلفت    در حال زند آتش در خرمن هوشیاری
(ظهیرالدین فارابی)

---

۱ ـ این غزل را عدهٔ از شعرا استقبال نموده اند و اینك تا آنجا که در دسترس بود جمع آوری گردید و پس غزل خواجه در ذیل صفحات بترتیب تقدم زمان ذکر میگردد :

الا یا ایهاالساقی ادرکاساً و ناولها    که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید    که سالك بی خبر نبود زراه ورسم منزلها
شب تاریك و بیم موج وگردابی چنین هائل    کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
مرا درمنزل جانان چه امن وعیش چون هردم    جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر    نهان که ماندآن رازی کزوسازند محفلها
حضوری گرهمی خواهی از اوغایب مشوحافظ    متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واملها

***

تجلی الراح من کان تصفی الروح فاقبلها    که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
الثنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی    که ماند ازظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی    چو نبودقرب روحانی چه سوداز قطع منزلها
برآر ای بحر بی پایان زجود یکران موجی    که خلقی تشنه لب مردند براطراف ساحلها
مرا نظارهٔ محمل ز سلمی باز میدارد    چه باشد برق استغنا زند آتش بمحفلها

ـ الف ـ





گفتی چه روزداری اززلف خویشتن پرس    کز وی جهان بچشمم جز تیره نباشد
( صحبت لاری )

***

تار زلف افتاده بررخسار جانان من است    یا مگر در روی آتش رشتهٔ جان من است
( شجاعی مشهدی )
شوریده سر زلف پریشان در دست    بگذشت بمن وه که چه برمن بگذشت
( شجاعی مشهدی )

***

سر زلف تو زچین مشک ترآورده بشهر    ازختن مشک نخواهید حریفان که خطاست
( بهار خراسانی )

***

زلف تو شد از چه رو مجاور رویت    کافر اگر در بهشت راه ندارد
(شجاع بختیاری)

***

مویت رها مکن که چنین در هم اوفتد    کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
( سعدی )

---

بقیه از صفحه الف

توسلطان فلك قدری چه باشی با گداطبعان    تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها
صفای جام می جامی برد زنگ غم ازخاطر    اذا ما تلق من هم فحاولها و ناولها
( جامی )

ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها    ندانم تاچه گلها بشکفد آخر از این گلها
شکستی عهد بر دلهای غمگین سوختی داغی    زهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها
من ازخوبان بسی غمهای مشکل دیده ام لیکن    غم هجران بود مشکل ترین جله مشکلها
سزد گر بر سر تابوت ما گریند در کوش    چرا کز منزل مقصود بر بستیم محملها
چوآن مه یار اغیاراست گرد اومگرد ایدل    چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها
ز طوفان سرشك خود بگردابی گرفتارم    که عمر نوع گریانم نه بینم روی ساحلها
هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان مطرب    الا یا ایهاالساقی ادرکاساً و ناولها
( هلالی جغتائی )

الا یا ایهالساقی تودانی درد این دلها    که جز می نیست درمانش ادرکاساً وناولها
سقی الله بزم نوش می که خنددجام ونالدنی    سر زنجیر زلف وی دهد بانگ جلاجلها
غمی داردنهان این دل دل اونیست زآن غافل    که دلها را زصد منزل بودراهی سوی دلها

ـ ب ـ

تا پریشان برخ آن زلف خم اندر خم شد　　روز ما تار شد و کار جهان در هم شد
(لا ادری)

***

بر رخ چو طرهٔ تو خم اندر خم او فتد　　آشوب و فتنه در همهٔ عالم او فتد
( شهباز بختیاری )

***

مه من کاکل مشکین بروی خود پریشان کن　　برای چشم بد خورشید را در ابر پنهان کن
(امیر مقبول معاصر صفویه)

***

هر تار زلف جانان با شد شب درازی　　کو آنکسی که میگفت یکشب هزار شب نیست
(غیاثای شیرازی معاصر صفویه )

***

کاش هر هفته نبرّد سر آن زلف بلند　　رشتهٔ عمر من است از چه کند کوتاهش
( آقای نورالدین جلیلی متولد بسال ۱۳۰۰ هجری در کرمانشاه)

---

بقیه از صفحهٔ ب

نداری چشم اگر داری روان آن کاروان را بین　　ز وادیها بوادیها ز منزلها بمنزلها
معمم شیخ سرگردان چه داند عقده واکردن　　دم پیر مغان نازم که زد بر حل مشکلها
جهان کشتی و جان کشتی نشین جانانه کشتی بان　　محبت بحر بی پایان و دل جویای ساحلها
مباح است ای ملامتگر شراب عشق بل واجب　　تو گر گوئی حرام است این قیتها و دلها
بپوش از خرقه پوشان دختر رز را برو پوشی　　که برق روی رخشانش بپوشد چشم عاقلها
خوش ای ناصح نامی چه میخواهی ز بدنامی　　تو و اغوای هر عامی من و مستی و محفلها
دلم پیوند ترسا زادهٔ دارد که زنارش　　گسست از گردن شیرین شمایلها حمایلها
خوش آمد دوشم از صحبت که خوردی باده و گفتی　　الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
(صحبت لاری)

***

امام مسجدم نگشود از دل بند مشکلها　　الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
بدور انداز جام می بگریانم ز عکس وی　　که کی جم بوده و کی کی تهی از چیست محفلها
خرابات مغان جوئیم و استمدادی از اهلش　　که زیر منبر واعظ نرود اشکال مشکلها
دل من چاک چاک و خاطر آن سنگدل خرم　　که میگوید که نگشوده است بر دلها در دلها
دف امشب صوت دیگر حالت از امید هد صحبت　　مگر پیوسته با تار سر زلفش جلاجلها
(صحبت لاری )

***

ادر کاسا و ناولها الا یا ایها الساقی　　اگر تازی ندانی یعنی احسان می باقی

- ج -





کوته آنزلف سیه بهر چه ایماء کنی　　رشتهٔ جان خلایق ز چه کوتاه کنی
( الفت کردستانی )

***

آن زلف پر از حلقه برآن طرف بنا گوش　　شامیست که در دل بود او راسحری چند
(مشتاق اصفهانی)

***

من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست　　تا سنبل زلف توچه سر داشته باشد
( صائب تبریزی )

***

پریش خاطر از آن زلف عنبر افشانم　　خوشم از آنکه تو کردی چنین پریشانم
( آقای امین میرهادی متولد سال ۱۲۸۷ طهران)

***

درست کار من از طرهٔ شکستهٔ تست　　که دیده آنکه شود از شکسته کار درست
( مرحوم میرزا عبدالله شکوهی اخیراً فوت نموده است )

***

آن بت گلچهره یارب بسته از سنبل نقاب　　یا بافسون کرده پنهان در دل شب آفتاب
(رشحه از نسوان )

***

بخواب زلف تو دیدم به بند عشق شدم　　برغم عقل که آن خواب را پریشان گفت
( وصال شیرازی)

---

بقیه از صفحه ج

عبیرافشان و شمع افروز و مجلس را معطر کن　　که بریاران بیارایم حدیث عهد و میثاقی
ز ننگ و نام یکسو شو برسوائی بر آور سر　　که عاشق نیست تا عاشق نگردد کارش آفاقی
صراحی گو نگون کن گوز گردون کش که می نوشی　　رموز حکمت یونان ز نای شیخ اشراقی
ز کشف ساق ساقی چشم صحبت تیره گشت امشب　　که برق کمب کاعب جست و از حد برد براقی
(صحبت لاری)

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها　　که دارند اشتیاق می ادر کاسا و ناولها
پی مشکل شدم حاصل بروز فرقتت امّا　　چو دیدم روی خویت شد مراحل جمله مشکلها
چراغ روی خوبان کی ببخشد روشنی آنکه　　که مهر طلعت او پرتو اندازد بمحفلها
( واثق نقل از تذکره آ تشکده )

- د -

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم    وز آن دولب شیرین صدشور بر انگیزم
(سعدی)

❀❀❀

جانا توحلقهٔ ز سر زلف خود شمار    تا من حدیث غصهٔ هجران شمارمت
(وصال شیرازی)

❀❀❀

گر تو بی ما بودت خاطر مجموع ولی    روز ما بی تو چو زلف تو پریشان آمد
(مستوره‌خانم‌کردستانی)

❀❀❀

بردار نقاب از رخ و حیرانی من بین    بگشا گره از زلف پریشانی من بین
(صنعی نیشابوری)

❀❀❀

بسر زلف دراز تو که بی زلف و رخت    شام‌من‌تیره تراز زلفت‌و روزم‌چوشبست
(زرگر‌اصفهانی)

❀❀❀

برخ جـا دادهٔ زلف سیه را    بکام عقرب افکندی تو مه را
(فایز)

❀❀❀

ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین    زشرم‌خون‌شدو‌خون‌بوی‌مشک‌ناب‌گرفت
(ظهیرفارابی)

---

این غزل‌از طرف‌فاضل ارجندآقای‌وحیددستگردی‌مدیر مجله‌ارمغان بمسابقه گذارده‌شد عدهٔ از آقایان شعرا استقبال نمودند که ذیلاً ذکر میگردد :

گر قصد جفا داری اینك من و اینك سر    ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد    من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم در خاك درت گم شد    خاك سر هر کوئی بیفایده می بیزم
در شهر برسوائی مطرب بدفم بر زد    تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر    فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین یا از سر و جان برخیز    فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم    ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
با یادتو خود سعدی در پوست نمی گنجد    چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم
(سعدی)





طرّه صد محنت آزار دلم چند کند    چند یك گوی خورد لطمهٔ صد چوگان را
(زرگر اصفهانی)

❀❀❀

پیچ زلف تو بود از اثر آتش رخ    زآنکه پیچیده شود مو چو بر آذر باشد
(اشرف‌احمدی‌بهبهانی)

❀❀❀

دوزلفش‌همسرمشک‌خطاخواندم‌من‌واکنون    زقول خود پشیمانم غلط گفتم خطا کردم
(مستوره‌خانم‌کردستانی)

❀❀❀

بسیار زلف پر شکن و درهم اوفتد    اما بدلربائی زلفت کم اوفتد
(وصال شیرازی)

❀❀❀

ایدوست زلف خود را دردست بادمگذار    مگذار هستی ما بر باد رفته باشد
(امیر اتابیکی)

---

تا چند در این امید ای ترك دلاویزم    کز فرط صفا با تو یك لحظه در آمیزم
با دود فراق تو هر لحظه که میسازم    میسوزم و خون دل از دیده فرو ریزم
ازسیل سرشکم هیچ جای گله مندی نیست    موج دل خونین است طوفان بلا خیزم
گفتم که بپرهیزم از تیغ کج ابروت    زد غمزه اش آتش لیك بر خرمن پرهیزم
در عالم یکرنگی با دوست چو موم نرم    باخصم دو رنگك دون شمشیر دوسر تیزم
در پیش خور دانش وندر بر بحر فضل    یك قطرهٔ نا قابل یك ذرهٔ نا چیزم
هرگز نتوانم جست بر بام فزون خواهی    گر بر زبر رخشم یا راکب شبدیزم
چون سستی بنیاد است این عرش معلی را    سودی ندهد هرگز صد خانه و دهلیزم
بهروزیم و قانع با گنج تهی دستی    کی بهتر از این گنج است صد شوکت پرویزم
(آقای‌محمود بهروزی)

بر زلف دلاویزت روزی که در آویزم    بیم است ز شیدائی صد فتنه بر انگیزم
با شحنه شهرم گو عذرم به پذیرد او    با صبر و شکیبائی نتوان که بیامیزم
زاهد چو دهی پندم در توبه بسو گندم    اندر سر آن چندم کز توبه بپرهیزم
عشقت‌چوعلم افراخت چونشمع مرا بگداخت    دیگر بچه نیروئی پیش قدمت خیزم
در کوی وفای تو فرهاد وفا کیشم    در راه جفای تو سر گشته چو پرویزم
دل بسته بموی تو از فرقت روی تو    پیوسته بکوی تو اشك از مژه میریزم
جان و دل دین دادم در راه وصال تو    مقبول اگر افتد این هدیهٔ ناچیزم
بسته دل صدرائی بر تار سر زلفت    با این سر سودائی کو پای که بگریزم
(آقای‌صدرائی‌معاصر)

گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت    بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاک
(سعدی)

❀❀❀

زنجیر بر مجنون نهند از آنکه عاقل گردد او    زنجیر زلفت میکند دیوانه را دیوانه تر
(افسر قاجار)

❀❀❀

هر کجا آن مه باین زلف پریشان بگذرد    هر که بیند کفر زلف او ز ایمان بگذرد
(آغا دوست از نسوان تولدش در سبزوار بوده)

❀❀❀

نه همین درهم و آشفته ز زلف تو منم    که درین سلسله جمعند پریشانی چند
(دولتشاه)

❀❀❀

باز چشم خویش کن در کوچه باغ زلف یار    کاین ره خوابیده تر از مخمل بود خوش خوابتر
(صائب تبریزی)

---

تا غرقه بخون شد دل زآن غمزهٔ خونریزم    پیوسته ز چشم تر یاقوت روان ریزم
بر یاد لب لعلت ای ترك كمان ابرو    خوناب دل و دیده تا کی بهم آمیزم
در هجر گل رویت تا چند بنالم زار    چون بلبل شوریده فریاد بر انگیزم
مژگان سیاه تو گر تیر بلا بارد    اندیشه بود در دل کز مرگ نپرهیزم
امروز نه من مستم از ساغر چشم تو    کز روز ازل کردند از عشق تولبریزم
گر ساز سفر سازی روزی ز دیار من    چون گرد بدنبالت بنشینم و برخیزم
کوتاه مکن جانا گیسوی دلاویزت    تا آنکه من مجنون در سلسله آویزم
فرهاد صفت محروم از آن دولب شیرین    درکشمکش هجران چون خسرو پرویزم
در راه وصال تو ترسم بلب آید جان    هر چند بتکتازی بر شبوهٔ شبدیزم
خوانی اگرم از مهر سر بر خط فرمانم    رانی اگرم از قهر هم سوی تو بگریزم
روزی که رسد کامم از دولت وصل تو    بر تارك بخت بد خاکستر غم بیزم
(آقای محمد کامکا رپارسی معاصر)

❀❀❀

خواهم که هوای نفس با عشق نیامیزم    در مرحلهٔ عشقش با نفس در آویزم
در کوی طلب هرگز با زهد نه پیوندم    وز میل و هوس رانی پیوسته بپرهیزم
تا مدعیان گردند آگاه ز ایمانم    ترسم که شود مانع میل طرب انگیزم





خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود    زلف پر کرده است ازحرف پریشان گوش تو
(صائب تبریزی)

❀❀❀

بگشاید آن نگار چو زلف دو تای خویش    سازد هزار دلشده را مبتلای خویش
(خبری تبریزی معاصر صفویه)

❀❀❀

همین بحلقهٔ زلفت نه من گرفتارم    که در کمند تو باشد بهر که مینگرم
(همای شیرازی)

❀❀❀

کاکل مشکین فشان برقد نخل آسایش    همچو زاغیست که بر سرو بود مأوایش
(رمزی همدانی معاصر صفویه)

❀❀❀

عجب برپیچ وخم افتاده زلف همچو زنجیرش    مگر دست قضا لرزیده درهنگام تحریرش
(غزالی مشهدی)

---

من مهر نیم کاخر آیم بدر و بامش    تا خرمن نور خود سر تا قدمش ریزم
نی رند قدح خوارم کز ننگ نیندیشم    نی کوه گران بارم کز سنگ بپا خیزم
خوناب رود هر شب تا صبح بدامانم    در مجمع میخواران پیمانهٔ لب ریزم
پر کن قدحی ساقی زان بادهٔ مینائی    وز دست مده مطرب این پردهٔ شبدیزم
تنها نه منم بسته بر طرهٔ مشکینش    دیوانه بسی دارد آن مشفق ساویزم
بیرون نرود از سر سودای سر زلفش    از هر مژه گر بارد صد خنجر خونریزم
هر شام و سحر چندش باغیر توان دیدن    با ما ز چه ننشیند آن انجم پرویزم
زآن لعل روان بخشش یك بوسه مگر چند است    این نقد دل و جانم وین خرمن پرهیزم
تا چند رضا باشی در عشق رخش پابند    یك باره بیا بگسل این رشتهٔ آمیزم
(آقای رضای فاضلی معاصر)

❀❀❀

در عرصهٔ هفت اقلیم رخش طلب انگیزم    تا در خم زلف یار دست طرب آویزم
باید که سبك سازم تن را زگران جانی    تا سوی دیار یار رخش طلب انگیزم
در بتکده راهم نیست در کعبه مقامم نیست    چون رهن می گلگون شد خرقهٔ پرهیزم
در صحبت خضر عشق اسکندر ایامم    دارای غم عشقم دارای همه چیزم
ای یوسف مصر حسن تا چند زلیخا وار    در رهگذر هجرت بنشینم و بر خیزم

زرشک زلف سیاه توخوردچندان‌خون — که نافه هم بجوانی سفید شد مویش

(صائب تبریزی)

***

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شب خوشی است باین قصه‌اش درازکنید

(حافظ)

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

(حافظ)

***

من نه تنها از شکنج زلفت افتادم ز پا — هر که آن زنجیر در پای تودیدافتاده شد

(ذوقی اردستانی)

***

شد زلف را نصیب که بوسید پای او — عمر دراز بهر چنین کارها خوشست

(امیرخسرو دهلوی)

***

در درازی بسر زلف تو میماند شب — در سیاهی سر زلف تو بشب می ماند

(رشیدوطوط)

---

ازعشق توشیرین لب خواهم که دهد ایزد — یا همت فرهادی یا دولت پرویزم

از زهر فراق تو تلخ است بسی کامم — گر وصل لبت یابم در کام شکر ریزم

گر محو فنا شرطست درعشق تومن‌کشتم — بالای سیاهی نیست رنگی که بیامیزم

چون‌چاره‌جوادااین‌است ازبهررضای‌دوست — خاك ره دشمن را ناچار بسر ریزم

(آقای محمد جواد متخلص‌بجوادمعاصر)

***

گر دست دهد ایدوست در دامنت آویزم — از شوق بشکرانه درپای تو سر ریزم

ابروی تو ترساند با تیغ هلا کویم — چشمانت کنند تهدید بر فتنهٔ چنگیزم

امشب که تو در بزمی دیوانه صفت باید — بر خیزم و بنشینم بنشینم و بر خیزم

برگردن‌جان ازعقل طوقی است‌زرانسوزم — بر گوش دل از دانش آویز دلاویزم

تا بزم رقیبان است از شمع رخت‌روشن — با سوز گداز ازرشك اشك ازمژه‌میریزم

بر ریشهٔ جان اندوه زد تیشه چو فرهادم — شیرویه محنت کشت چون خسرو پرویزم

دستی نه که بستیزم با دوست نما دشمن — وز خلق جهان یکسر باکی نه که بگریزم

از عشق نشد هیچم جز خون جگر حاصل — با این همه نتوانم کز عشق بپرهیزم





زلف سر برده بگوش تو سخن میگوید — مو بمو شرح پریشانی من میگوید

(شاه‌طهماسب صفوی)

***

گفتم از زنجیر زلف او مگر یابم رهائی — چون‌کنم‌شب‌تیره ره پرپیچ‌تاب‌ومن‌غریبم

(ادیب پیشاوری)

***

هر خم زلف که بر گونهٔ گلگونی بود — دام صیاد ازل بود و گرفتارم شدم

(اسرارسبزواری)

***

دلم آرامگه در زلف آن مه‌پاره میخواهد — هنوزاین کودك نادان‌ما گهواره میخواهد

(آقای همایون کرمانی معاصر)

***

حوران چوسنبل سر زلف تو بو کنند — کی نکهت قرنفل خلد آرزو کنند

(صحبت لاری)

---

در پیش وجد از شعر بستم‌چوزجاجی‌لب — کو مهر سپهر فضل من ذرهٔ ناچیزم

(آقای غلامعلی گویاتخلص‌زجاجی‌معاصر)

***

هرشب ز غمت تا صبح تا بخت درآویزم — که چاك کنم جامه که خاك بسر ریزم

صد سلسله مجنون را من سلسله جنبانم — کز سلسله بندان آن زلف دلاویزم

آشفته و شیدای آن نرگس فتانم — سر گشتهٔ سودای آن جعد بلا خیزم

خوش آنکه بقتل من از بهر نثار جان — بر خیزی و بنشینم بنشینی و بر خیزم

یك عقده ز زلف خود صد عقده زپای‌دل — بگشای که تا دل را بردارم و بگریزم

مطرب به نوا برخیز تا زان‌لب‌شورانگیز — مل در قدح اندازم گل با شکر آمیزم

خورشید جمالت را ایخواجهٔ مه رویان — هم بندهٔ نا قابل هم ذرهٔ نا چیزم

زان پیش که‌خلق آیند درحشر ازاین‌قامت — صد شور قیامت را هرگوشه بر انگیزم

بر باد رود آخر خاکم بده ای ساقی — آبی که زند آتش بر خرقهٔ پرهیزم

مفتون غزل خوان و فخر همدانم من — نه سعدی شیرازم نه صائب تبریزم

(آقای مفتون همدانی معاصر)

***

تا مست شراب عشق زان ساغر لبریزم — که مرغ شباهنگم که زاهد شب خیزم

طرح زلفت چو کشم بر ورق خاطر خویش     خنده ها بر قلم مانی و بهزاد کنم
گر بزلف تو گرفتار شوم چون سالك     یك قفس مرغ بدام آرم و آزاد کنم
(سالك یزدی)

❀❀❀

درزیر زلف ابروی او امشب تماشا میکنم     ماه نو گم گشته را در ابر پیدا میکنم
(دهقان سامانی)

❀❀❀

اگر از زلف تو یکمو بکف افتد ما را     من بموی تو کنم شرح شب یلدا را
(مدهوش)

❀❀❀

بغیر اینکه پریشانیم بطول کشید     شکایت سر زلفت چه ماحصل دارد
(لا ادری)

❀❀❀

بیدارئی که زلف تو باشد برابرم     با صد هزار خواب پریشان برابر است
(لسانی شیرازی)

---

پر غلغله شد گردون از آه شبان گاهم     پر ولوله شد هامون ازبانگ شب آویزم
فرهاد نیم کز یار مشغول شوم با کوه     من سلسله جنبان صد خسرو پرویزم
نی خسرو پرویزم کاندر طلب شیرین     تازم ز پی گلگون با توسن شبدیزم
من عشق بتی دارم کز چنبرهٔ زلفش     بر چنبر این گردون صد چنبره آویزم
در دوره این دوران چون برق سبك سیرم     در پهنه این پهنا چون ابر گهر ریزم
گر پای یفشارم در حلقه مهر و ماه     رخش فلکی لرزد از کاوش مهمیزم
در عالم سر مستی آزادهٔ تقدیرم     در حالت هشیاری پا بستهٔ تجویزم
چون نوگل فروردین فارغ ز زمستانم     چون میوهٔ تابستان بی مالش پائیزم
در تاب تبم دائم از آتش هجرانت     عناب لبت جانا بس شربت تب ریزم
در مذهب عشق ما شایان نبود پرهیز     زآن شهد لب میگون از بهر چه پرهیزم
کی باشد و کی باشد کان طالع میمونم     باز آید و باز آید جان در قدمش ریزم
جز دوست ندارم من از دوست تمنائی     گر دوست قبولم کرد کافی است زهرچیزم
هردم که ضیائی سان ایدوست همی گویم     زین عالم امکانی صد شور بر انگیزم
(آقای جهانگیر حسینی متخلص بضیائی)

❀❀❀

من بسته بزنجیر آن موی دلاویزم     خواهم بخم آن موی یکباره دل آویزم





مگو کافر ندارد راه جنت بیا بنگر     بر آن روی بهشتی زلف کافر خال هندورا
(یغمای جندقی)

❀❀❀

بلاهای سیه را جمع کردند     از آن زلف پریشان آفریدند
(صائب تبریزی)

❀❀❀

پریشان ساز کاکل راو جمعی را پریشان کن     بزنجیر جنون از سر بنای عقل ویران کن
(میرعبدالله معاصر صفویه)

❀❀❀

با رشتهٔ زلف توام امشب سر راز است     افسوس که شب کوته و این رشته دراز است
(هدایت طبرستانی)

بر روی تو تا زلف پریشان تو دیدم     شادم که بعشقت ز من آشفته تری هست
(هدایت طبرستانی)

❀❀❀

هر کس چو من آشفتهٔ آن زلف دوتا شد     دیوانه صفت بسته بزنجیر بلا شد
(محمدمؤمن معاصر صفویه)

---

حاشا که ز روی تو من روی بگردانم     گر توست وجودم پر وز بهر تو لبریزم
آن نرگس فتانت گردید بلای جان     وان ناوك مژگانت شد قاتل و خونریزم
تا حلقهٔ گیسویت بر روی تو افشان گشت     شد صبح امید من چون شام غم انگیزم
روزی که دل زارم بیمار محبت شد     داده است طبیب عشق از غیر تو پرهیزم
گر دست دهد روزی پهلوی تو بنشینم     نا اهلم اگر دیگر از پیش تو برخیزم
شیرین بمذاق من مرگ است عماد از آنك     آید بهزاران ناز یار از پی تجهیزم
(آقای عمادی معاصر)

با لشکر مژگانت نتوان چو در آویزم     آن به که دل و دین را بگذارم وبگریزم
افغان که تو را دردل تأثیر نکرد اما     در سنگ شرر بخشید آه شرر انگیزم
یاد لب شیرینت در شور چو فرهادم     برکام شکر خیزت بی تاب چو پرویزم
هرجا گذری جانا آنجا بهوای تو     مانند غبار از پی بنشینم و برخیزم
چون دست بلورینت می در قدح اندازد     کو حوصلهٔ تقوی یا طاقت پرهیزم
من هیچ نگردانم روی از تو کمان ابرو     گر سینه هدف سازند برناوك خونریزم
اشك آمد مروز افزون در دیدهٔ من هردم     هر لحظه حذر باید زین سیل بلا خیزم

بکمند سر زلفت نه من اوفتاده‌ام و بس    که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست
( سعدی )

❀❀❀

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید    شد پریشان و دلش برمن دیوانه بسوخت
( حافظ )

❀❀❀

هرخم زلف تو یك جمع پریشان دارد    وه که این سلسله صد سلسله جنبان‌دارد
(فروغی بسطامی)

موبمو بستهٔ آنزلف گره گیر شدم    آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم
(فروغی‌بسطامی)

❀❀❀

عجب دارم از جعد مشکین او    چو با اوست دایم پریشان چراست
(خواجوی‌کرمانی)

❀❀❀

بتماشای سر زلف تو عقل از سر من    نچنان رفت که دیگر بسرم باز آید
( صائب‌تبریزی )

---

چون قند بود شیرین زازو غزل منشی    گر پر وزن خاطر بر نامه شکریزم
( آقای میرزاحسینعلی منشی معاصر )

❀❀❀

گردید رخت ای دوست دام ره پرهیزم    هرشب ز غم عشقت از دیده گهر ریزم
زنهار که از کویت ره سوی دگر آرم    دانی اگر از خویشم بر دامنت آویزم
هی واسطه‌انگیزی گر خاك رهم برخیز    هیهات که من زین ره با واسطه برخیزم
که تیغ بکش زابرو که با مژه تیرم زن    هرکار که خواهی کن از راه تو نگریزم
صبح است‌و شده بیدار آنچشم‌وبخودگوید    بسیار شود آشوب زین فتنه که انگیزم
از دست رقیب این دل آخر بستوه آمد    نی تاب توانائی نه پای که بگریزم
با پای سمند خویش افلاك به پیمایم    چون‌نقش حرون خویش شد رام بمهمیزم
شهد لب جانان شد چون چاشنی شوقم    چون عشق تودردل‌هست ازکلك‌شکرریزم
در راه وصال تو بیچاره وفائی گفت    جانباز چو فرهادم معروف چو پرویزم
( آقای تقی وفائی خلجستانی معاصر )

❀❀❀





افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست    دیوانه منم سلسله در پای‌تو از چیست
(قناثی‌خلخالی)

❀❀❀

دید هرکس برخت زلف سیه کاره همی    گفت کافر ز چه در خلد برین میگذرد
( شهباز بختیاری )

❀❀❀

برروی تو تا زلف پریشان تو دیدم    شادم که بعشقت ز من آشفته تری هست
( هدایت طبرستانی )

❀❀❀

تا کی سخن از زلف دلاویز نگاران    کوتاه کن ایدل سر این رشته دراز است
(کوکب‌خراسانی)

❀❀❀

امروز در اقلیم سفیدی و سیاهی    از روز من و زلف تو آشفته تری نیست
( یغمای جندقی )

---

❀❀❀

پائی نه مرا جانا کز جور تو بگریزم    دستی نه مرا کز شوق بر دامنت آویزم
نالم بتو باز از تو هرگه بتو روی آرم    آرم بتو روی از تو هر وقت که بگریزم
دورازلب چون لعلت شد خون جگرقوتم    در هجر رخت هر شب از دیده‌گهر ریزم
در بحر عشق تو بر دفع گزند چشم    پیوسته سپند آسا بنشینم و برخیزم
نه در طلب دیرم نه شوق حرم دارم    عشق رخ خوبت داد پرهیز ز هر چیزم
در باغ ارم بیدوست هرگز نگذارم پای    بی روی دل آرایش با حور نیامیزم
یاد تو برد از یاد شوق تو یاد آرد    ایام طرب آمیز شبهای غم انگیزم
( آقای محمد فروزان معاصر )

❀❀❀

هم چون گرهٔ گیسو در زلف تو آویزم    نی فتنه که بنشینم نی حشر که بر خیزم
که دست من و تیشه که لب بلب شیرین    درهجر تو فرهادم در وصل چو پرویزم
واعظ نه خبرداری کز توبه پشیمانم    خون دل من بینی در شیشهٔ پرهیزم
جویای سبه مستی در میکدهٔ هستی    اول بشگون نوشد از ساغر لبریزم
خودرا همه‌گم‌کردم و ز خود همه آگاهم    هم عشق جگر سوزم هم حسن دلاویزم
این است می گلگون یا آب وضو واعظ    تا جام بدست آید بر خاك چرا ریزم
لطفت که حشمت حسن تو برعنائی    در انجمن نازت بنشینم و برخیزم

زلف تو برده قرار خاطر من یادگاری    من هم از زلف تو دارم یادگاری بی قراری
روزگاری داشتم زلف پریشان تو در کف    حالیا با مالم از دست پریشان روزگاری
خونبهائی کز تو خواهم گر بخاك من گذشتی    طرهٔ مشکین کنی آشفته اندر سو گواری
( آقای شهریار تبریزی معاصر )

❀❀❀

سر زلفش که بتحریك قضا رقصی داشت    هر قدم طبلهٔ مشکی بسر توده شکست
(صحبت لاری)

❀❀❀

روز ماه رمضان زلف میفشان که فقیه    بخورد روزهٔ خود را بگمانی که شبست
( شاطرعباس صبوحی )

❀❀❀

کسیکه دست بزلف دراز او دارد    چرا بدامن این عمر مختصر چسبد
( صائب تبریزی )

❀❀❀

اسیر زلف تو فارغ ز هر گزند شود    خوشا دلی که گرفتار آن کمند شود
(سحاب اصفهانی)

---

یارم به ادا نازد من هم بفغان عارف    او فتنه بپا سازد من حشر بر انگیزم
( آقای خاقان حسین عارف دهلوی معاصر )

❀❀❀

گر سر برود روزی در دامنت آویزم    ور دست بر افشانی جان در قدمت ریزم
هر عقده که میخواهی از زلف برابرو نه    من نیستم آن صیدی کز قید تو بگریزم
جانا بمیان ما دوزخ شود ار حایل    بالله ز تو نشکیبم وز شعله نپرهیزم
گر بنگرمت روزی چون آینه روباروی    اندر شکن زلفت چون شانه در آویزم
در غرفهٔ کروبی از منظرهٔ طوبی    با نام تو بنشینم با یاد تو برخیزم
از دوزخم ای زاهد بیهوده چه ترسانی    کاتش زند اندروی آه شرر انگیزم
چون قالب مشتاقم با خاك بیامیزد    هم لطف صبا باشد گر با تو بیامیزم
در تربت بیضائی گر در گذری بینی    غم دود بر آورده است از قالب تا چیزم
( آقای بیضائی کاشانی معاصر )

❀❀❀

نه ترك هوای نفس نز باده بپرهیزم    این خواب گران تا کی وقتاست که برخیزم





یك عمر میتوان سخن از زلف یار گفت    دربند آن مباش که مضمون نمانده است
(صائب تبریزی )

❀❀❀

گلهٔ طول شب هجر تو گفتم با زلف    گفت آهسته که این قصه پریشانم کرد
( اسدالله قمشهٔ )

❀❀❀

حسنت بزلف پر شکن آفاق را گرفت    با لشکر شکسته که این فتح کرده است
( صائب تبریزی )

❀❀❀

گر پریشان کنی آ نزلف خم اندر خم را    ترسم ایدوست که آشفته کنی عالم را
(اختر قشقائی)

❀❀❀

شد کاسهٔ دریوزه همه ناف غزلان    تا نکهت آنزلف بصحرای ختن رفت
(صائب تبریزی)

❀❀❀

دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه گشته گیسویش    گمان بردم که هر یك چشم حیرانست بر رویش
(قدسی طوسی )

---

خوشتر که شوم نادم از جرم وزمی تائب    از عشق کنم پرهیز وز میکده بگریزم
چون سلسلهٔ عمرم کوته شده است ازطول    در زلف دراز یار دیگر ز چه آویزم
در زورق عمر اندر بنشسته و در دریا    بگرفته ز هر سوئی طوفان بلا خیزم
صحرای عدم درپیش چون صاعقه می تازم    گوئی که سوار اکنون بر مرکب شبدیزم
بر خیرگی چشمم بنگر که نمی پرسد    جمشید کجا گم شد کو خسرو پرویزم
دائم اثری زآنان هرگز نشود پیدا    گر خاك زمین یکسر صد بار فرو بیزم
خواهم ز می وحدت من بعد کنم مستی    در خانهٔ دل آشوب از عشق حق انگیزم
از بسکه دل محسن لبریز شده از خون    هر جرعه که لب نوشد ازدیده فرو ریزم
( محسن ملك شمس آرا )

❀❀❀

شد آفت عقل و دین آشوخ دلاویزم    زد عشق رخش آتش در خرمن پرهیزم
افسوس که لب لعلش شد راهزن عقلم    دیوانگی افزون کرد با زلف دلاویزم
که جان نوم بخشید با خندهٔ شور انگیز    که کشت بدلداری با غمزهٔ خونریزم

جدا ز زلف تو حال مرا کسی داند      که بی تو میگذراند شبان یلدا را
(قضائی یزدی)

***

ای زلف دوست بررخ او مسکنت چراست      تو کافری بهشت برینت نمیرسد
( جلال عضد یزدی )

***

عاقبت تا بمن آن زلف پریشان چه کند      نافهٔ مشک بزخم دل پژمان چکند
( آقای وحید دستگردی معاصر )

***

من نه باختیار او میروم از قفای او      کان دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان
( کمال خجندی )

***

شنیدم کس بکس چون دیر ماند خوی او گیرد      بسی در زلف پرتاب تو ماندم از چه بی تابم
(هدایت طبرستانی )

***

بشب فراق گفتم که سفر کنم بزلفت      چکنم که ره درازاست و بلا براه دارم
( ذوقی اردستانی)

---

ایکاش که دادندی شبها بمنت جانا      وآنگاه گرفتندی از دست همه چیزم
شور لب شیرینت از یاد نخواهم برد      گر باز دهند امروز صد کشور پرویزم
مقصود من از بودن وز آمدن و رفتن      آنست که با یاران بنشینم و برخیزم
باران سرشک من دور از رخ او احمد      نگذاشت بره خاکی کز هجر بسر ریزم
( آقای ساجدی معاصر )

***

گر دست دهد روزی در زلف تو آویزم      شکرانه این دولت جان در قدمت ریزم
از عشق تو شیرین لب ای خسرو مهرویان      فرهاد صفت هردم صد شور بر انگیزم
چون مور بطاس عشق افتاده و حیرانم      نی دست که بستیزم نی پای که بگریزم
مستغرق عشقستم فارغ ز همه گیتی      پندم مده ای واعظ کز عشق نپرهیزم
خوبان جهان یکسر گر روی بمن آرند      روی از همه بر تابم جز با تو نیامیزم
چون سرو اگر روزی در رهگذرت بینم      افتم ز پیت وز ضعف بنشینم و بر خیزم
در آتش هجرانت میسوزم و میسازم      شب تا بسحر نالان چون مرغ شب‌آویزم
دردام تو محبوسم وز وصل تو مأیوسم      شوریده و سرگردان چون خسروپرویزم





بلاست زلف تو کس در بلا مباد آنجا      بغیر من دگری مبتلا مباد آنجا
(لسانی شیرازی )

***

پهلو بحیات ابدی میزند این زلف      این است سوادی که باصلست مطابق
( صائب تبریزی )

ای زلف یار این همه گردن کشی چرا      آخر تو اوفتاده و ماهم فتاده ایم
( صائب تبریزی )

زلف جانانرا چه نسبت با حیات جاودان      حیف باشد آنقدر کوته نظر باشد کسی
( صائب تبریزی )

از آن همیشه تر و تازه است سنبل زلف      که بی حجاب کند با تو دست در گردن
( صائب تبریزی )

***

چنان با تار زلفت بسته دل پیوند الفت را      که نتوان یکسر مویش زیکدیگر جدا کردن
(فروغی بسطامی)

---

نیر شوم ار روزی مهجور ز کوی او      دیوانه صفت زین غم بس خاك بسر ریزم
( آقای دبیر خاقان نیر معاصر )

***

گفتم که بجان توست خون دل ناچیزم      گفتا که بود خونها در ساغر لب ریزم
گفتم بجهان صد شور انگیختهٔ از لب      گفتا پس ازاین بینی شوری که برانگیزم
گفتم دل سودائی مجنون شد وصحرائی      گفتا که ببند آید چون طره فرو ریزم
گفتم که قیامتهاست ای پرده نشین از تو      گفتا که قیامت بین آن لحظه که برخیزم
گفتم بگرفتاری جویم ز که دلداری      گفتا دل اگر داری از زلف دلاویزم
از سلسله کار دل هرچند شده مشکل      زلف تو نه بگذارد کز سلسله بگریزم
گشتند بغمخواری در ناله و در زاری      مرغان شباهنگم مستان سحر خیزم
برخواست صفی آسان خوداز سروعقل وجان      تا با غمت از پیمان بی این دو بر آمیزم
این غزل مربوط باین مسابقه نبوده ( صفی علیشاه )

***

از فتنه گری در دهر خجلت ده چنگیزم      وز زهد و ورع درشهرشمس الحق تبریزم
بر پای شود غوغا بر چرخ رسدآشوب      هر گوشه که بنشینم هر جای که برخیزم
در ذائقه احباب گر تلخ ترم از صبر      در کام دل اعدا کان شکر انگیزم

خوش آنکه حلقهای سر زلف وا کنی　　دیوانگان سلسله‌ات را رها کنی
(فروغی بسطامی)

❀❀❀

دل پریشان میشود از زلف تدبیرش کند　　دست و پائی میزند دیوانه زنجیرش کند
(افصح سمرقندی)

❀❀❀

بر عارضت آن زلف سیه ریخته خوشتر　　روز و شب عاشق بهم آمیخته خوشتر
(ثابت بختیاری)

❀❀❀

از پستی بخت ار نرسد دست بجائی　　نومید نیم دامن آن زلف دراز است
(جعفر طهرانی)

❀❀❀

بی تاب گشت هر که برویت نظاره کرد　　زلف تو تاب داشت که پهلوی او نشست
(حاجی طبسی)

---

از عشق سهی قدان چون شام سیه روزم　　وزشوق نکو رویان چون صبح سحرریزم
با تیغ زبان گیرم داد دل از این دونان　　زآه دل مسکینان آن به که بپرهیزم
ایخواجه اگر بر من صد گونه عتاب آری　　نتوان بدگر کوئی از کوی تو بگریزم
در دهر گروگانم وز کشور ایرانم　　گر اهل خراسانم یا مردم تبریزم
(آقای حسن گروگان معاصر)

❀❀❀

هر شب بدو صد زاری بر دامنش آویزم　　یك بوسه مگر بخشد زآن لعل شکر ریزم
نام لب شیرینت هر گه بزبان آرم　　شهد و شکری دلکش با یك دیگر آمیزم
یك لحظه بدلجوئی جانا به برم بنشین　　تا من ز سر هستی یکمرتبه بر خیزم
که بر خم گیسویت آشفته چو مجنونم　　که بر لب شیرینت دلداده چو پرویزم
دیوانهٔ عشقت را زنجیر اگر باید　　در گردن جان افکن آن موی دلاویزم
از شست تو گر آید از تیر نیندیشم　　وز دست تو گر باشد از تیغ نه‌پرهیزم
غم خاك وجودم را فردا چو دهد برباد　　امروز ز می آبی بر آتش غم ریزم
از نرگس فتانت هر گه که سخن گویم　　بس فتنه که در عالم زآن فتنه برانگیزم
هر جور که بتوانی برحشمت مسکین کن　　من نیستم آن بنده کز جور تو بگریزم
(آقای حشمت شیرازی معاصر)





چون شعروصف طرهٔ جانان نوشته اند　　خاطر نبوده جمع پریشان نوشته اند
(دهقان سامانی)

❀❀❀

گفتم آشفتهٔ گیسوی تو کیست　　زیر لب خنده زنان گفت خموش
(خموش طهرانی)

❀❀❀

ز گیسوی پریشان تو ما را　　پریشانی ز سر تا پا گرفته
(خواجوی کرمانی)

❀❀❀

برده از من دو چیز صبر و قرار　　طرهٔ تار و تار طرهٔ یار
(دهقان سامانی)

❀❀❀

تار زلف افتاده بررخسار جانان من است　　یا مگر برروی آتش رشتهٔ جان من است
(شجاعی مشهدی)

❀❀❀

زلف تو شد از چه رو مجاور رویت　　کافر اگر در بهشت راه ندارد
(شعاع بختیاری)

❀❀❀

سنبل مویت پریشان شد به‌بین شدیانشد　　سطح گیتی مشک‌افشان شدبه بین‌شدیا نشد
دوش با زلفت شکوهی می‌نمودافشای‌راز　　آشکار این راز پنهان شد به‌بین شدیانشد
(مرحوم شکوهی)

---

یکباره به‌برد از کف آنزلف دلاویزم　　هوش‌وخرد و تقوی دین و دل و پرهیزم
درتلخی هجرانم چون کوهکن ای‌شیرین　　ایکاش شود قسمت وصل تو چو پرویزم
وقت است زنی بر دل ازابرو ومژگانت　　که ناوك دلدوزم گه خنجر خونریزم
ای تازه بهار من بگذشت بهجرانت　　ازاول ماه دی تا آخر پائیزم
نی قدرت آن دارم وصل تو بدست آرم　　نی قوت آن دارم کز هجر تو بگریزم
در مفلسیم مقرون با دولت بی پایان　　گرد از گهر افشانی چشمان گهر ریزم
ترسم که شکوهی وار آخر ز غم هجرت　　آتش فکند بر جان آه شرر انگیزم
(آقای غلامحسین شکوهی کاشانی معاصر)

نیمی ز رخ کنی چو ز زلف سیه برون　　　نتوان ز آسمان شود از شرم مه برون
(آقای سیدعباس همائی معاصر)

***

باد با حلقهٔ زلفان تو بازی می کرد　　　گفتم این مغز سبك را هوس زنجیر است
(آقای مایل تویسرکانی معاصر)

***

نقاب زلف بر افکن ز ماه عارض خویش　　　که در حجاب خجالت نهان شود خورشید
(سلیم همدانی متوفای ۱۳۱۰ خورشیدی)

***

دست در حلقهٔ آن زلف معنبر زده ام　　　کار خود چون سر زلف تو بهم بر زده ام
(قاضی رکن الدین قمی)

***

معاشران مگر از زلف یار کس دم زد　　　که باز خاطر جمعی ز شوق بر هم زد
(آبانی)

***

شب که صحبت بحدیث سرزلف تو گذشت　　　هر که برخاست ز جا سلسله برپا برخاست
(صائب تبریزی)

***

خواب آشفتهٔ عاشق که پریشان شد ازاو　　　ستم آنسر زلف سهیش تعبیر است
(عاشق اصفهانی)

***

زلف کافر کیش او گردی که از دامن فشاند　　　کار سازان عمارت کافرستان ساختند
(صائب تبریزی)

شکایتی که ز زلف دراز اوست مرا　　　بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر
(صائب تبریزی)

***

خواهم که آن مشکین رسن امشب بحلقم اوفتد　　　کوته مشوای شب که من فکر درازی کرده ام
(هدایت طبرستانی)

***

در دست سر زلفت دلارام گرفتم　　　شب بر سر دست آمد و آرام گرفتم
(پرتو اصفهانی)





دوش برگردن من سلسله از موی تو بود　　　دلم آشفته تر از موی تو بر روی تو بود
(افسر اصفهانی)

***

کارم امروز بس آشفته تر از موی تو بود　　　در کفم دوش مگر حلقهٔ گیسوی تو بود
(الفت اصفهانی)

***

رفته رفته از کفم زلف آن شبگون میرود　　　دوستان رحمی که کار ازدست بیرون میرود
(شجاعی مشهدی)

***

[1] خراج چین سرزلف تو مشک ناب گرفت　　　رخ تو آئینه از دست آفتاب گرفت
(ظهیر اصفهانی)

***

[2] آشفته شو که کاکل و زلف پریرخان　　　تفتیش حال زار ترا مو بمو کنند
(محمدرضا خونساری)

***

[3] برای صید مرغ جان عاشق　　　ز زلف فتنه جویان دام کردند
(فخرالدین عراقی)

---

۳ - بقیه غزل اینست :

گر آفتاب نه‌ای از چه ای کمان ابرو　　　که چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت
تو تا بناز فکندی بچهره زلف سیاه　　　فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت
بگو بخواب که امشب میا بدیدهٔ من　　　جزیرهٔ که مقام تو بود آب گرفت
میان خواب بمن گریه دست داد ظهیر　　　فغان که دشمن جانی مرا بخواب گرفت

۱ مطلع وبیتی از غزل اینست

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند　　　صد چاك دل بتار نگاهی رفو کنند
دارد قضا نماز گروهی که صبح و شام　　　بینند ابروی تو و بر قبله رو کنند

۲ - مطلع و بقیه غزل اینست :

نخستین باده کاندر جام کردند　　　ز چشم مست ساقی وام کردند
چو بی خود خواستند اهل طرب را　　　شراب بیخودی در کام کردند
بعالم هر کجا رنج و بلا بود　　　بهم بردند و عشقش نام کردند
چو خود کردند سرّ خویشتن فاش　　　عراقی را چرا بدنام کردند

دست برزلفش زدم شب بودچشمش مست خواب	مو کشودم از رخش تا که بر آید آفتاب
کفتمش خورشید سر زدماه من بیدارشو	کفت تا من بر نخیزم کی بر آید آفتاب

(لاادری)

***

در بند کیسوی تو نه تنها منم اسیر	آنکو درین کمند گرفتار نیست کیست

( آقای حالت معاصر )

***

[1] زلف سیه موی تو کرده سیه روز من	کرده سیه روز من زلف سیه روی تو

( حسین مکی متولد سال ۱۲۹۰ خورشیدی درطهران «گردآورنده این گلزار» )

***

[2] دوش از پیچ و خم زلف تو میترسیدم	که هلاك خود از آن مار سیه می‌دیدم

( ملا علی واصف درحدود صد وپنجاه سال قبل دربرازجان زیست مینموده )

***

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آوردم	سری بعالم دیوانکی بر آوردم

(ضعیفی نیشابوری )

***

با زلف تو خوش الفتی افتاده دلمرا	یعنی بجهان کس به پریشانی من نیست

( ضیائی شیرازی )

---

۱ - مطلع وبقیه غزل اینست :

سرو فدا روی تو کرده بدل خوی تو	کرده بدل خوی تو سرو فدا روی تو
نرکس جادوی تو برده قرار از کفم	برده قرار از کفم نرکس جادوی تو
چشم چه آهوی تو صید کند مرغ دل	صید کند مرغ دل چشم چه آهوی تو
آن رخ نکوی تو مسلک و آئین من	مسلک و آئین من آن رخ نکوی تو
دیدن آن روی تو زندکی از سر بود	زندکی از سر بود دیدن آن روی تو
بلبل خوشکوی تو مکی شیرین زبان	مکی شیرین زبان بلبل خوشکوی تو

۲ بقیه غزل اینست :

دی به تیغ کج ابروی تو کردم نکهی	پاره های جکر خویش بنوکش دیدم
هیچ دانی صنما تا به تو پیوستم من	رشتهٔ مهر و وفای دکران بریدم
آن همه جور و جفا کز تو رسیده‌است بمن	بخدا از تو اگر یکسر مو رنجیدم
مردمانم همه گفتند که واصف مده دل	بچنین ترك پریچهره و من نشنیدم





[1] تاری از طرهٔ تارت چه به تاتار افتاد	روز بر مشک فروشان خطا تار افتاد

(عمان سامانی )

***

[2] اگر بباد دهم زلف عنبر آسا را	بدام خویش کشم آهوان صحرا را

( کوهر بیکم از نسوان )

***

خواهد دلم بدرازی چو زلف تو	تا با تو شرح قصهٔ خود مو بمو کنند

( طایر شیرازی)

***

آب حیات باعث عمر دراز نیست	یکدست جام باده و یکدست موی دوست

( طرفهٔ نهاوندی )

***

زلف اگر برعارض اوحلقه کردد دورنیست	پیچ و تابی هست لازم موی آتش دیده‌را

(عالی شیرازی)

***

در هر شکن زلف کره کیر تو دامیست	این سلسله یك حلقهٔ بیکار ندارد

(صائب تبریزی)

***

الاای جعد چین برچین مشکین کمندافکن	کرفته آفتابت جیب و ماه مشتری دامن
تو آن جادوی کشمیری که از باده بود مرکب	تو آن هندوی خونخواری که برآتش بود مسکن
مکر برقلب جانبازان شبیخون میزنی امشب	و کرنه درشب تاری چرا پوشیدهٔ جوشن
مکر نعل سم شبرنک دارائی که می‌زیبد	کمینه خادمش بهرام و کمتر بنده‌اش بهمن

(خواجوی کرمانی)

---

۲ - بیت دیکر ازغزل اینست :

سر پنهان ترا فاش نسازم زین رو	شایدم بار دکر با تو سر و کار افتار

۲ - کوهر بیکم آذربایجانی ادیبه مشهور وشاعرهٔ شیرین سخن بوده ودو بیت دیکر از غزلش این است :

کذار من بکلیسا اکر فتد روزی	بدین خویش کشم دختران ترسا را
بیك نکاه دو صد مرده میکنم زنده	خبر دهید ز اعجاز من مسیحا را

زلف برخ همچون قمر نقاب انداخت　　　فغان که هاله برخسار آفتاب انداخت
(عارف قزوینی)

باز با سلسلهٔ غالیه گون می آید　　　ای حذر سلسله جنبان جنون می آید
(دهقان سامانی)

***

زلف در روی تو هر کس که ببیند گوید　　　آتشی هست که با دود در آمیخته اند
(صاحبه[1])

***

منظر رخسارت اندر بین زلفین سیه　　　هست همچو منظر خورشید در ابر سیاه
(آقای صحبت الله معینی چاغروند معاصر)

گرنمی خواهی کنی دل خونم ای زلف سیاه　　　از چه رو پس دست درآغوش دلارام کنی
(آقای صحبت الله معینی معاصر)

***

ندهم زمان پیری بدو عالم آن دمی را　　　که قد خمیده گیرم سر زلف پر خمی را
(قریب اصفهانی)

***

گراززلفش خلاصی هست رخسارش تواندیدن　　　که شامی چون بپایان رفت صبحی در قفا باشد
(غبار همدانی)

***

گرچه شام سر زلفت شب قدراست ایکاش　　　روز عیدی دمد ایصبح بنا گوش مرا
(نیازجوشقانی)

***

جز تو کز زلف برخ سلسله انداختهٔ　　　مه که دیداست که خورشید بزنجیر کند
(سنا)

---

۱ ـ صاحبه بانوئی بوده است صاحب کمال و صاحبه تخلص داشته خط را خوب می نوشته لطف طبعش از اشعارش معلوم است معاصر فتحعلیشاه قاجار بوده است.





با رشتهٔ زلف توام امشب سررازاست　　　افسوس که شب کوته و این رشته دراز است
(هدایت طبرستانی)

***

بنفشهٔ طرهٔ مفتون خود گره می بست　　　صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
(حافظ)

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست　　　در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
(حافظ)

***

طره آشفته چنین در گذر باد مرو　　　که پریشانی زلف تو پریشانم کرد
(صحبت لاری)

***

منت ایزد را که بعد از بی پناهی های چندم　　　داد از چنگ حوادث در خم زلفش پناهی
(آقای ابراهیم صفائی ملایری متولد بسال ۱۲۹۷ خورشیدی در ملایر معاصر)

***

گفتم از زنجیر زلف او مگر یابم رهائی　　　چون کنم شب تیره و پرپیچ و تاب و من غریبم
(ادیب الممالك)

***

[1]گیرم که در عشقت مرا رفت است تقصیر ایصنم　　　برگردن جانم فکن از زلف زنجیر ایصنم
(آقای قمشهٔ تخلص الهی معاصر)

---

۱ ـ مطلع غزل این است:

با ما که بودی برسر پیمان بهیکار از چه رو　　　باردکمان ابروی تو برعاشقان تیر ایصنم
با ناز ابرویت بسی جان در خطر انداختی　　　چون ترك چشم مست خود در زیر شمشیر ایصنم
هر گه که برگیرم قلم تا زاختیار آرم رقم　　　جز شرح جبرعشق تو ناید بتحریر ایصنم
جانرا بشوق آرد غمت در دام زلف پر خمت　　　چشم تو صیاد قضا دلهاست نخجیر ایصنم
بس شیر دارا در خطر افکند در دست قدر　　　چشمت به تأثیر نظر آهوست یاشیر ایصنم
در کشور دل فتنه ها انگیخت چشم مست تو　　　تا کرد فوج نازاو این ملك تسخیر ایصنم
یکشب بکویت با فغان نگذاشت آیم پاسبان　　　شایدشوی بیدارازآن فریاد شبگیر ایصنم
چین وشکنج زلف تو افتاده بر رخسار تو　　　روزی بدورعاشقی کودك شود پیر ایصنم
چون ماه رویت سرزند ازمشرق خاطر مرا　　　افتد بروی لوح دل ازمهر تصویر ایصنم
تکبیرگویان قدسیان برحسنت ای رشك بتان　　　تنها الهی نیست زآن صورت به تکبیر ایصنم

از زلف تو وام کرده گوئی    شبهای فراق من درازی
(اثیرالدین اخسیکتی)

***

ز عقل نیست بزنجیر زلف یار طمع    مرا چه کار بزلفش مگر جنون دارم
(اهلی شیرازی)

***

یارم ز در در آمد و آغاز ناز کرد    گاهی گره بزلف زد و گاه باز کرد
(پرتو اصفهانی)

***

مرا زلفت ز دام آزاد خواهد کرد میدانم    ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد میدانم
(شهرت فارسی)

***

مهر گیاهست موی دلکشت اما    مهر من الفت باین گیاه ندارد
(صفائی یزدی)

***

کو بخت که تا که مه من مست در آید    زلفش کشم و شب بسر دست در آید
(فخر الدین علی)

***

[1] سر زلف تو ز چین مشک تر آورده بشهر    از ختن مشک نخواهید حریفان که خطاست
(آقای بهار خراسانی «ملك الشعرا» معاصر)

[2] اگر بر آنسری ایماه رو که روز مرا    کنی سیاه بزلفت قسم نخواهد شد
(بهار خراسانی معاصر)

***

پریش خاطر از آنزلف عنبر افشانم    خوشم از آنکه تو کردی چنین پریشانم
(آقای امین میرهادی تخلص امین)

---

۱ - بیتی دیگر از غزل اینست :

عشقت آتش بدل کس نزند تا دل ماست    کی بمسجد سزد آنشمع که درخانه رواست

۲ - مطلع غزل اینست :

اگر تو رخ بگشائی ستم نخواهد شد    ز حسن خوبی تو هیچ کم نخواهد شد





[1] گویمش ای نگار من چیست دوزلف گرد رخ    گویدم از ندیدهٔ خواجه یکی غلام دو

این غزل دوجنگی خطی که متعلق بدوست فاضل آقای شیخ محمد مال امیری یزدی میباشد چندین سال قبل در یزد استنساخ نمودم گویندهٔ آن شناخته نشد ولی بطوریکه دوست دانش گستر گرام آقای یزمان در بهترین اشعار فقط مطلع آن را ذکر نموده بنام محمدقلیخان کازرونی ضبط فرموده اند

***

[2] هر که حوالی دورخ دید دوزلف زنگیت    گفت بلی دو خواجه را به که غلام دو
(صحبت لاری).

***

من غریب بزلف تو مبتلا گشتم    باین وسیله بیك عالم آشنا گشتم
(مصور کاشانی)

***

بر چهره کرده پرده دو زلف سیاه را    مشکل بزیر ابر توان دید ماه را
(دهقان سامانی)

***

عمر اگر کوتاه باشد دل بزلف یار بند    میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی
(عالی بخارائی)

---

۱ - مطلع و بقیهٔ غزل اینست :

خال بکنج لب یکی طرهٔ مشك فام دو    وای بحال مرغ دل دانه یکی و دام دو
محتسب است و شیخ و من صحبت عشق درمیان    از چه کنم محابشان پخته یکی و خام دو
حامله خم زدخت رزباده کشان به گرد او    طفل حرام زاده بین باب یکی و مام دو
که بخلاف اندرون گاه درون خم نهان    این دو روا نه ماهرا تیغ یکی نیام دو
بارنهاده خم کنون با دف و چنگ ارغنون    باده وراح نام او طفل یکی و مام دو
ساقی ماه روی من از چه نشسته غافلی    باده بیار ومی بده صبح یکی و شام دو
هست دو چشم دلربا همچه قرابه پر زمی    درکف ترك مست بین باده یکی و جام دو
صید کند بغمزه گه گاه به تیغ ابروان    جان ز کجا برون برد صید یکی حسام دو

۲ - مطلع و بقیه غزل اینست یکی ازین دوغزل در استقبال دیگری سروده شده معلوم نشد که کدام قبلا سروده اند

مولویم یکی لقب عاشق تلخ کام دو    کیست بدین صفت چه من شخص یکی و نام دو
حاصل ونظم نثر من یکسخن است عشق وبس    زشت بود زبان یکی در دهن و کلام دو
شفقت پیر دیر بین کز پی رهن می ز من    بستد و داد در عوض جامه یکی و جام دو
کشت به تیغ ابروان اهل وفا جفا به بین    جرم یکی و تیغ کین از پی انتقام دو
حسن توشاه ولعل لب خاتم وکاکل افسرش    غمزه چه حاجب و مژه بسته صف سلام دو
عالم حسن کرد طی صحبت وحیرت آمدش    کز رخ وزلف پرزخوی صبح دودید وشام دو

هر کس براه خود سر زلفی گرفته است  زنجیر از آن کسست که دیوانه پرشده است
(شاه عباس اول)

***

آشفته زلف را چو برخسار میکنی  روز مرا سیه چو شب تار میکنی
(وصال شیرازی)

***

ای صبا نافه از آن طره تو آهسته گشای  که در آن سلسلهٔ زلف گرفتارانند
([1]حاجی گوهر خانم از نسوان)

***

باز بررخ زلف مشکین را پریشان کرده ای  روزوشب را خوش بهم دست گریبان کرده ای
زلف را افکنده ای تا آنکه باشد سایبان  آفتابی را بزیر ابر پنهان کرده ای
(عرفی شیرازی)

***

زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش را  شب پاك خانه را نتوان رفت این چنین
(صائب تبریزی)

***

هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود  این گفتگوی یا بقیامت مسلسل است
(جامی)

***

مکن ستم باسیران زلف خود زنهار  که آه زار شب خستگان اثر دارد
(آقای سید حسین لامع معاصر)

***

کار زلف تواست مشك افشانی عالم ولی  مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند
(حافظ)

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان  کوته نتوان کرد که این قصهٔ دراز است
(حافظ)

---

۱ ـ حاجی گوهر خانم معاصر ناصرالدین شاه بوده شرح حالش در تذکرهٔ خیرات حسان ذکر گردیده





[1]از زلف تا برویش دانی چقدر راه است  از کفر تا باسلام از شام تا مدینه
نوشش قرین نیش است زلفش برخ بریش است  باشد قمر بعقرب منحوس از قرینه
(آقای مفتون همدانی معاصر)

***

[2]کمند زلف تو چندانکه پیچ و خم دارد  بکار من گره و بر دلم الم دارد
(وفای نوری)

زلف تو (الهی) را گرد ز شب تار افکند  هم شام سیه بختان تابان قمری دارد
(آقای الهی معاصر)

***

[3]باد ای نکهت نرگس شهلا نرسد  به سیه کاری زلفت شب یلدا نرسد
(لاادری)

پریشان کرده ای زلف سیه را  چو ابر نیمه شب بگرفته مه را
(لا ادری)

***

چه پرا کنده گفت زلف که دوش  خم شد و با تو سر بگوشی گفت
(آقای بهار خراسانی معاصر «ملك الشعرا»)

[4]بر رخ فکنده رشتهٔ زلف سیاه را  پنهان بزیر ابر سیه کرده ماه را
(آقای ابوالقاسم عبدالله فرد تخلص حالت متولد بسال ۱۲۹۳ در طهران معاصر)

***

[5]پیچ وخم داده بدان زلف وزآن تاب دگر  کار آسان مرا اینهمه دشوار کند
(مرحوم وافی اراکی)

---

۱ ـ مطلع وبیتی از غزل اینست :

لب بر لب نگار و سینه بروی سینه  خوش دولتی است آما سنگ است وآبگینه
این سان که ترك چشمت آراست خیل مژگان  غارتگریست قصدش پیداست از زمینه

۲ ـ دوبیت دیگر غزل اینست :

نکرد دفع غمم را کرامتی زاهد  غلام باده فروشم که این کرم دارد
عزیز مصر عدم باش نی اسیر وجود  که کاروان وجودت ره عدم دارد

۳ ـ بیت دیگراز غزل اینست :

وعدهٔ وصل بفردا دهی و میدانی  هرکه امروز تو را دید بفردا نرسد

٤ ـ بیت دیگر ازغزل اینست :

روی ترا چو ماه نه امروز گفته ام  عمری بود که میکنم این اشتباه را

۵ ـ بیت دیگر از غزل اینست :

گر بدان عارض دلجو گذرد جانب باغ  بخداوندی او سرخ گل اقرار کند

## بخش بیست وسوم

### دل درخم زلف

دل در اندیشهٔ آن زلف گره گیر افتاد　　عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد

دل ز گیسوی تو بگسست به‌ابرو پیوست　　کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد

(فروغی بسطامی)

❀❀❀

بزنجیر سر زلفش دل دیوانه را بستم　　باین شادم که از دست چنین دیوانهٔ رستم

( شیخ محمدعلی جلوه شیرازی متخلص بمفتون )

❀❀❀

ز چاك سینه ام دل میکند نظارهٔ زلفش　　چو مرغی کیزقفس بیندبحسرت‌آشیانشرا

(قدسی‌طوسی )

❀❀❀

تا زلف دو تای تو بلای دل ما شد　　سودای دل ما که یکی بود دو تا شد

( وداعی‌خراسانی )

❀❀❀

طایر دل را خلاصی نیست از دامت بلی　　رستن‌مرغی که زلفت‌پای‌بستش‌مشکل‌است

(اسرارسبزواری )

❀❀❀

جز بزنجیر سر زلف تو عاقل نشود　　آزمودیم بسی این دل شیدائی را

( جلال‌الدین قاجار )

❀❀❀

کشد گردست گاهی‌یار آنزلف سمن سا را　　عجب نبود که میخواهدبدست‌آرددل‌مارا

(ظهیرفاریابی)





گردیده پریشانی جمعیّت دلها　　از زلف پریشان شکن در شکن تو

( آقای مرتضی جلیلی متولد سال ۱۲۹۰ در کرمانشاه معاصر )

❀❀❀

آندم که‌سر زلفت در پیچ و خم افتاده　　چون گوی دلم اندر میدان غم افتاده

( آقای مرتضی جلیلی تخلص ظهیر معاصر )

❀❀❀

همه شب راه‌دلم برخم گیسوی تو بود　　آه از این راه که‌باریك‌تر ازموی تو بود

(فروغی‌بسطامی)

❀❀❀

ای باد مکش طرهٔ جانانهٔ ما را　　زنجیر مجنبان دل دیوانهٔ ما را

( کمال‌الدین‌خجندی )

❀❀❀

اندر خم زلفهای گرد آلودت　　بس‌خسته دلست خاك برسر کرده

(کمال‌اسماعیل‌اصفهانی)

❀❀❀

اگر نسیم صبا زلف او بر افشاند　　هزار جان مقید ز بند برهاند

( جلال‌عضدیزدی )

❀❀❀

نگارم‌دوش‌درمجلس‌بعزم‌رقص‌چون‌برخاست　　گره بگشود از گیسو و بردلهای یاران‌زد

( حافظ)

❀❀❀

دل من تا بکمند سر زلف تو فتاد[1]　　همچو مرغی است گرفتار بکنج قفسی

( آقای صحبت‌الله معینی چاغروند معاصر )

❀❀❀

آنچه من از دام زلف خوبرویان دیده‌ام　　باورم ناید که در عالم دلی آزاد هست

( عاشق اصفهانی )

---

۱ ـ مطلع غزل اینست:

در بدر از پی روی تو بگشتیم بسی　　تو که ای آهوی وحشی نشوی رام کسی

که سراغ دل گمگشتهٔ ما میگیرد    از سرزلف سیاهش که شکن در شکن است
(عاشق اصفهانی)

***

ما را بکوچهٔ غلط انداختن چرا    دلرا بغیر زلف پریشان که می برد
(صائب تبریزی)

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری    از برای دل ما قحط پریشانی نیست
(صائب تبریزی)

***

گفتم ایدل بکمند سر زلفش نروی    عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس
(هلالی جغتائی)

***

تا بدست زلف او دادم دل سودازده    چون سر زلفش وجودم موبمو سودا گرفت
(شاه نعمت الله)

***

اندر خم گیسویش بیچاره دل زارم[1]    در خانهٔ بیگانه می سوزد و می سازد
(آقای کمال امامی قهفرجی تخلص امامی معاصر)

***

دل بچین زلف پرچین و خم سیمین بری    همچو صیدی ناتوان افتاده اندر سلسله
(آقای محمد علی شکیبا متولد دولت آباد ملایر معاصر)

***

مکن ای باد صبا طرهٔ جانانه پریش    که بود منزل آشفته دلی هر تارش
دل خوش آسوده بگیسوی تو با خاطر جمع    بپریشانی از این پس نکشد کرکارش
(سنای اصفهانی)

---

۱ - مطلع و بقیه غزل اینست :

دل در غم جانانه می سوزد و می سازد    سرگشته و دیوانه می سوزد و می سازد
شب تا بسحر ایندل گرد رخ چون شمعش    از شوق چوپروانه می سوزد و می سازد
پرسد ز من ار احوال یکبار دگر آن یار    برگو که صمیمانه می سوزد و می سازد
از فرقت هجرانش دیدیم امامی را    کاشانه بکاشانه می سوزد و می سازد





زلف تو میگذاشت بدلها قرار کاش    تا شرح بیقراری خود مو بمو کنند
(آقای منعم اصفهانی معاصر)

***

جز سرزلف تو دل را سرو سامانی نیست    سر شب تا سحرش غیر پریشانی نیست
دلم از طره بیفتاد بچاه زنخش    راه جز چاه مگر درخور زندانی نیست
(عارف قزوینی)

دلی که در خم آن زلف تابدار افتاد    چو صعوه ایست که اندر دهان مار افتاد
(عارف قزوینی)

***

هرشب ایدل گفتگوی زلف جانان میکنی    خود پریشانی و ما را هم پریشان میکنی
(نرگسی ابهری معاصر صفویه)

***

در خم زلف تو دلها وطنی ساخته اند    امشب آشفته دلان انجمنی ساخته اند
(آقای منعم اصفهانی معاصر)

***

مکن ایدل هوس سلسلهٔ زلف بتان    که از این سلسله آثار جنون می آید
(عارف قزوینی)

***

دلم از سلسلهٔ زلف تو دارد گله ها[1]    گله زین سلسله آیا بکنم یا نکنم
(آقای اعتماد پریشان گلپایگانی معاصر)

---

۱ - مطلع و بقیه غزل اینست :

از تو دارم گله آیا بکنم یا نکنم    بیش از این حوصله آیا بکنم یا نکنم
نیست شغلی بجز ازذکر توام درشب وروز    ترك این مشغله آیا بکنم یا نکنم
با خطر ها که ز عشق تو بود در ره ما    طی این مرحله آیا بکنم یا نکنم
با رقیبان مراقب که در اطراف تواند    ختم این غائله آیا بکنم یا نکنم
بسر کوی تو ای قبلهٔ ارباب نیاز    طوف با هر وله آیا بکنم یا نکنم
روزی ازوصل توای شاهد شیرین حرکات    شادی و هلهله آیا بکنم یا نکنم
با همه جور که بینم ز تو در ترك تو دل    یکدل ای ده دله آیا بکنم یا نکنم
با وجودیکه ز عشق تو پریشان شده ام    از جفایت گله آیا بکنم یا نکنم

بعمد داد سر زلف خود بدست صبا      چها که با من هستی بباد داده نکرد
(عارف قزوینی)

ماه رخسار تو گر سرزند از عقرب زلف      صنما گردش یکدور قمر باید کرد
( عارف قزوینی )

شب اگر دست بگیسوی نگاری بزنیم      ره صد غافله دل‌در شب تاری بزنیم
( عارف قزوینی )

شکنج طرهٔ زلفت شکن شکن شده است      دلم شکنجه در آن زلف‌پرشکن‌شده‌است
( عارف قزوینی )

***

گر بکف سلسلهٔ زلف دلارام نداشت      دل دیوانهٔ ما روز و شب آرام نداشت
(سنای اصفهانی)

***

از هجر وازفراق وزاوضاع چرخ دون[1]      دایم چو زلف یار و دل خود مشوشم
( آقای ناصر قلی اسفندیاری بختیاری معاصر)

***

تا گرفتار بدان طرّه طرار شدم      بدو صد غافله دل غافله سالار شدم
( عارف‌قزوینی )

دلم ز کف سر زلف تو را رها نکند      دل از کمند تو وارستگی خدا نکند
( عارف قزوینی )

خم دو طرهٔ طرار یار یکدله بین      بپای دل زخمش صد هزار سلسله بین
( عارف قزوینی )

***

نچنان گشته پریشان دل سودا زده ام      که بشیرازهٔ آنزلف توان بست بهم
(صائب تبریزی )

---

۱ - مطلع و بقیه غزل اینست:

با بخت خود ز هجر تو اندر کشا کشم      پیچان چو موی بروی تو گوئی در آتشم
آتش زدی ز عشق و نمی‌پرسیم تو حال      من دانم و خدا که ز دستت چه میکشم
ای آنکه روزوشب همه در عیش وعشرتی      دانی‌کجا زهجر تو خوش یا که ناخوشم
آسوده خاطری تو و ناصر بدرد و غم      این نیست شرط دوستی ای یار مهوشم





آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند      ور خفته باشد فتنهٔ چشم توبیدارش کند
(شریف‌تبریزی)

***

دل‌نداد از دست‌یکموزلف یار خویش‌را[1]      تا سیه کرد از کشا کش روزگارخویش‌را
(صفی)

زلف تو دلمرا به تپش آورد آری      چون دام ببیند بطپد قلب کبوتر
(صفی)

***

زلف برچهره بیفشاندی و مرغ دل من[2]      قید این سلسله و دانه و خال تو بود
(آقای محمدکریم‌پوردادیان «حامدفسائی» معاصر)

***

صبا برهم‌زد آنزلف و دلم برگرد آن گردد      چوآن‌مرغی که ویران کرده بیندآشیانشرا
( ضمیری‌اصفهانی)

***

نتواند که کند مرغ دل غمزده ام      آشیان در سر زلف تو ز بسیاری دل
( طغرل‌قاجار)

***

دستی بسر زلف کشید آن بت طنّاز      گویا که ز دلهای‌پریشان خبری داشت
( طوطی‌قراباغی )

---

۱ - دوبیت‌دیگرازغزل اینست :

خواهم اندر خیل جانبازان نیارندم بنام      بینم اندك چون براه او نثار خویش را
زاهدان از یادجنت مست ومااز‌عشق یار      هر کسی در بوتهٔ سجده عیار خویش را

۱ - مطلع و بقیه غزل اینست :

دلبرا ذکر لبم وصف جمال تو بود      آرزوهای دلم شوق وصال تو بود
اینکه خود میکشم از عشق وز خودبیخبرم      در دل اندیشهٔ آن وصل محال تو بود
اینکه فکرم همه شب سر بگریبان دلست      عاشق و شیفتهٔ حسن و جمال تو بود
تو مپندار که غافل شوم از فکر و رخت      شب وروز این‌دل من‌دست خیال تو بود
تنگتر از دهنت جز دل تنگم نبود      خم‌تر از پشت من ابروی هلال تو بود
زیر تیغت اگر این کشته نیابد رمقی      گوید این خون من‌ایدوست هلال تو بود
دهنت جوی بقا خط عذارت ظلمت      دل‌کنون زندهٔ آن آب زلال تو بود
اینکه حامد مدد از فیض علی میطلبد      حالیا گوش دلش سوی مقال تو بود

[1] مرغ دل آزاد چون پرّد که باشد در کمینش ناوك مژگان ز سوئی حلقهٔ گیسو زیکسو

( آقای حیدر علی کمالی اصفهانی متولد سال ۱۲۸۸ هجری معاصر )

***

[2] بدست باد سر زلف داده جان جهانم که تا هزار دل بیقرار لرزد و ریزد

( آقای قدرت قمی معاصر )

***

دل بسوی تو شد ایزلف دو تا میترسم که ز آشفتگی خود کند آشفته ترت

( آقای ناصر دولت آبادی متولد سال ۱۲۹۹ شمسی در طهران معاصر )

***

شبست و غافله غافل بمنزل افتاده است بزیر زلف تو صد کاروان دل افتاده است

( سعدی )

***

بهر موئی از آن زلف پریشان دل جمعی پریشان می توان یافت

( خواجوی کرمانی )

***

دل من از خم آن زلف چون کمند گریخت حذر کنید که دیوانهٔ ز بند گریخت

(خموش طهرانی )

---

۱ - مطلع و بقیه غزل اینست :

چشم اواز ما بردیکسو دل و ابرو زیکسو ره گرفته تیغ از یکسو بما جادو ز یکسو
تا چه زین پیکار خیزد مشکل آمد کار بر ما فتنهٔ گردون زسوئی آن بت بدخو ز یکسو
سوخت مارا گرچه مستی زندگانی داد از نو دوری دیدار یکسو نکهت آن کو ز یکسو
صبر ما تاراج کرد و دین ودل را نیز یغما جلوهٔ آنرو ز یکسو پیچش آن مو ز یکسو
انتهائی باید آخر باید این غم چند و تا کی عشق و مهر ما زیکسو قهر و کین او ز یکسو
ما کمالی بندهٔ یکتاتکان خواهم بودن تا که نبود علم یکسو قوت بازو ز یکسو

۲ - مطلع و بقیه غزل اینست :

سرشك مستی از چشم یار لرزد و ریزد بلی پیاله ز دست خمار لرزد و ریزد
ز مو برو عرق از تاب می فشاند و گوئی مطر زابر به گل در بهار لرزد و ریزد
ز جور آن مه بی مهر خون زچشمهٔ چشمم بخاك میکده بی اختیار لرزد و ریزد
شکوفه زلف سیاهست بباغ دید که رویش سفید گشته و ازشاخسار لرزد و ریزد
ببین ز زلف چوضحاك یك دومار بدوشش که خون خلق همی زان دومار لرزد و ریزد





بفکر زلف و رخت اوفتاده است دلم فغان ز فکر دراز و خیال باطل من

( آقای امین میرهادی تخلص امین )

***

اینکه گفتی دل گم کرده ز زلفم بستان ما دل خود نشناسیم ز بسیاری دل

( بیدل کرمانشاهی )

***

زچین زلف او کردم سراغ دل خجل ماندم ز بس کاویخته دیدم دل خلقی بهر تارش

( مستوره خانم کردستانی ازنسوان )

***

دل بزلف تو اگر نیست قرارش چکند تا گزیریست که عقرب زده پیچد بر خویش

(همای شیرازی )

***

بستان از من و در زلف دلاویزش بند این دل خونشده هم بر سر دلهای دگر

( یغمای جندقی )

***

هزار عقده گشایند دلبران هر دم برند چون بخم زلف تابدار انگشت

( اخگر بختیاری )

***

بدام طره اش ایدل فغان و زاری کن قرار گاه تو تیره است بیقراری کن

(الفت کردستانی )

***

راه پر پیچ و خم زلف تو پیمود دلم کار این نو سفر آخر بشب تار افتاد

( آقای قمشهٔ تخلص الهی معاصر )

***

دل من در سر آنزلف سیه مضطربست مرغ در دام چو افتاد طپیدن گیرد

(امین الدین)

***

گیسو شکست و شد گره کار بسته تر کار دل شکستهٔ ما شد شکسته تر

( اهلی شیرازی )

هرگزآزادی نجوید دل ززلفت‌صعوه‌آری    چون‌بهرسوبازبیندراحت‌اندردام خواهد
(آقای تاراج قمشهٔ معاصر)

❀❀❀

هرتار موز زلفش بایك جهان دل و جان    پیوند آشنائی پیوسته و گسسته
(میرزاحبیب اصفهانی)

❀❀❀

گفتم که عقدهٔ دل بگشا ز تار زلفت    گفتا گره گشائی در کار ما نباشد
(سرخوش)

❀❀❀

دل بیاری‌داده ام کز درد دل آگاه نیست    درکمند زلفی افتادم که هیچش راه‌نیست
(داور قاجار)

❀❀❀

کی دل ایمن شوداز چشم‌تو وزلف‌سیاه    شب بدین تیرگی و دزد بدین چالاکی
(رحمت‌شیرازی)

❀❀❀

حذر از دام زلف شبرنگش    که دلی جان نبرده از چنگش
(سنجرکاشی)

❀❀❀

دلا بسوز چو سودای زلف او داری    کسی بخانهٔ تاریك بی چراغ نرفت
(شاهی‌سبزواری)

❀❀❀

درخم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ    آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
(حافظ)

خدارا چون‌دل ریشم قراری بست‌بازلفت    بفرما لعل نوشین را که زودش‌باقرارآرد
(حافظ)

بفروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب    چه دلاوراست‌دزدی که بشب‌چراغ دارد
(حافظ)

تا دل هرزه‌گرد من رفت بچین زلف او    ز آن سفر دراز خودعزم وطن نمی کند
(حافظ)





نمیدانم بپایان چون برد با این پریشانی    که‌شب کوتاه ودل درشکوه‌از زلف‌درازتو
(عزیز گیلانی)

❀❀❀

شد قامت من از غم و اندوه دل دو تا    تا کار دل بآن سر زلف دو تا فتاد
(آقای ابراهیم صفائی ملایری معاصر)

❀❀❀

آن‌سرزلف که پرچین وشکن درشکن است    هر شکنجی ز شکنهاش دلی‌راوطن‌است
(آقای صحبت الله معینی چاغروند معاصر)

❀❀❀

ز فتنه بر سر زلفت پناه برد دلم[1]    چو دید چشم سیه مست‌فتنه‌جوی تورا
(آقای فرد تخلص حالت معاصر)

❀❀❀

زلف پرخم وچین‌را بررخ ازچه‌افکندی    جمع یکجهان دلرا تا کهان پرا کندی
(بانوفخری‌خلعت بری« سردبیر نامهٔ بانوان »ازنسوان معاصر)

❀❀❀

مرغ دل کان شکن زلف چلیپا بگرفتش    خواست تا وارهد آندام‌بصدجا بگرفتش
(وفای‌نوری)

❀❀❀

درخم‌زلف تومی‌جستم دل گم‌کشته‌ام را    یافتم دروی دل جمع پریشان روزگاری
(وفای‌نوری)

❀❀❀

مرغ دل خواست که‌تاوارهدازدام‌توزلفت    بپرا کند کمندی که بصد جا بگرفتش
(آقای‌امجدمعاصر)

---

۱ - مطلع و دوبیت غزل اینست :

چنان کنم برخ گل نظر که روی تو را    برای آنکه بخود بسته رنگ و بوی ترا
خزان‌رسیدومن ازروی باطراوت دوست    هنوز می شنوم ای بهار بوی تو را

[1] تابزنجیر سر زلف تو پا بست شدم — دل یکشهر بحال من دیوانه بسوخت
(همت شیرازی)

***

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
(حافظ)

مقیم زلف توشد دل که خوش سوادی دید — وز آن غریب بلا کش خبر نمی آید
(حافظ)

دلی که با سر زلفین او قراری داد — گمان مبر که در آندل قرار باز آید
(حافظ)

***

یافتم دل را در آن زلف از فروغ برق آه — جز بآتش در شب تاریك نتوان برد راه
(افضل الدین خلخالی)

***

[2] با سر زلف تو گفتم که مرا دل اینجاست — گفت شب کشتگان را همه منزل اینجاست
گفتم از زلف سیاه توبجویم دل خویش — گفت پیدا نتوان کرد زبس دل اینجاست
ایدل ایمن مشو از فتنهٔ چشمش در زلف — دزد آنجا که زند غافله غافل اینجاست
( آقای کبریائی تخلص مفتون همدانی معاصر )

***

ماجرائی که کشید از سر زلفت دل من — میتوان گفت که در سلسله دیوانه کشید
( شاطرعباس صبوحی قمی )

---

۱ ـ مطلع غزل اینست :

زآتش عشق تو تا این دل دیوانه بسوخت — هرچه جز مهر رخت بود درین خانه بسوخت

۲ بقیه غزل اینست :

هر چه ز آن زلف صبا عقده گشائیها کرد — حل نشد مشکل این سلسله مشکل اینجاست
ابرویش تا بکشد تیغ که کو مایل من — دل من سینه سپر کرد که مایل اینجاست
تا بپرسم که مرا خون دل زار که ریخت — چشمش از نیم نگه گفت که قاتل اینجاست
چه غم از کشتن چشمش که لبش میگوید — خون بهای همه عالم دو مقابل اینجاست
تا بگویم چه دلیل است که بهتر ز مهی — آفتاب رخ او گفت دلائل اینجاست
گفتمش زلف تو بس دل که بزنجیر کشید — گفت آری دل دیوانه و عاقل اینجاست





تا گره گیر شد آن زلف مسلسل برخش — دل صد سلسله جاوید گرفتار بماند
( فریب اصفهانی )

***

[1] گره زدی سر زلف و دلم ز ناله فتاد — فتد ز نغمه چو افتد بسیم تار گره
(شاطرعباس صبوحی قمی)

زکاروان جنون دل گرفت و داد بزلف — شریك دزد ببین و رفیق قافله ر
(شاطرعباس صبوحی قمی)

[2] ایکه صد سلسله دل بسته بهر مو داری — باز دل میبری از خلق عجب روداری
( شاطرعباس صبوحی قمی )

***

ز زلفت تر سم و دلهای سوزان — شب و آتش و دیوانهٔ چند
(امیرخسرودهلوی )

شکنهائی که در زلف کج تست — فراموش خانه دلهاست هر یك
(امیرخسرودهلوی)

در زلف بتان مپیچ ایدل — کین رشته سر دراز دارد
(امیرخسرودهلوی )

---

۱ ـ مطلع و دو بیت دیگر از غزل اینست ضمناً این نکته رایاد آور خوانندگان گرام مینماید چون اغلب از اشعار خوب دیگران را باسم این شاعر منتشر نموده‌اند از این رونمیتوان با اطمینان کامل گفت که تمام اشعاری که ذکر مینمائیم از صبوحی باشد.

باختیار زدم دل بزلف یار گره — بکار خویش فکندم باختیار گره
شمارهٔ گرهٔ زلف خود ببیجه مکن — که صد گره چکند در بر هزار گره
گره مزن سر زلف دو تا بیکدیگر — که هیچ کس نزند مار را بمار گره

۲ ـ بقیه غزل اینست :

خون عشاق حلالست مگر در بر تو — که بدل عادت چنگیز و هلاکو داری
از گل و لاله و سرو لب جو بیزارم — تا تو بر سرو قدت روضهٔ مینو داری
تو بریزاد نگردی بجهان رام کسی — حالت مرغ هوا شیوهٔ آهو داری
این خط سبزبود سرزده زآن شکر لب — یا که در آب بقا سبزهٔ خود داری
جای مستان همه در گوشهٔ محراب افتاد — تا که بالای دو چشمت خم ابرو داری
گر صبوحی شده پابست تو این نیست عجب — تا که صد سلسله دل در خم گیسو داری

در زلف تو دادند نکارا خبر دل        معذورم اکر آمده ام بر اثر دل
( شنائی نقل از مجلهٔ ادبی کابل )

⁂

دیشب بسرزلفش گفتم دل‌من اینجاست        گفتا همه شب اینجا جمعند پریشانها
( آقای مفتون معاصر )

⁂

در خم زلف تواز اهل جنون‌شددل‌من[2]        اندرین سلسله عمریست که‌خونشددل‌من
( بانو جنت «ایران‌الدوله» از نسوان معاصر )

⁂

دل‌من دزدمشك است وپریشان‌زلف میجوید[3]        همانا دزد میگردد پی بازار آشفته
(آقای جلال بقائی معاصر)

خیالم در دل و دل در خم زلفت        پریشان در پریشان در پریشان
(ربانی شمس العلما )

⁂

آنچه آهو بچهٔ در دهن شیر کشید        دل همان در خم آنطرهٔ بی پیر کشید
(خسرو)

⁂

دل میرود بحلقهٔ زلفش بپای خود        دام‌آنچنان‌خوشست‌وشکار اینچنین‌خوشست
(صائب تبریزی )

⁂

دل بتدبیر بر آن زلف چو زنجیر افتاد        وای برحالت دزدی که به‌شب گیر افتاد
(عارف قزوینی)

---

[2] مطلع و بقیه از غزل اینست

از ازل با سرزلف توچه پیوندی داشت        که‌پریشان‌شد وازخویش‌برون شد دل من
این همه فتنه مگر زیر سر زلف تو بود        که گرفتار بصد مکر وفسون شد دل من
در کمند سر زلف تو بویرانهٔ عشق        آنقدرگشت که از اهل جنون شد دل من
در حق من زغم عشق تو کاری که رقیب        خواست‌ازجورتوزاندازه‌فزون شد دل من
حاصل هر دو جهان در ره عشقت دادم        جان‌وتن‌سوخت‌غم این‌دل وخونشد دل من
بر سر کوی تو جنت گذر از بیم رقیب        نکند ورنه دهد شرح‌که چون شد دل من

[3] ـ مطلع غزل اینست :

کند آشفتگی تا دانم او را یار آشفته        چو داند میشوم آشفته تر از کار آشفته



# بخش بیست وچهارم

## شانه و زلف

لرزید دل چو دید بزلف تو شانه را        چون طایری که دید خراب آشیانه را
(قایض اصفهانی)

⁂

نیاید بهم تا ابد زخم شانه        که از مشك مشکین او بو کشیده
سخن بر لبم مشك بیز است طوفان        مگر یار من شانه بر مو کشیده
(طوفان مازندرانی)

⁂

مکر تو شانه زدی زلف عنبر آسا را        که باد غالیه سا گشت وخاك عنبربوست
(حافظ)

⁂

بسکه در زلف تودل برسردل ریخته‌است        یکسر موی در آنجا گذر شانه نبود
(دهقان سامانی )

⁂

ای زلف یار سخت پریشان و درهمی        دست بریدهٔ که ترا شانه میکند
(صائب تبریزی)

چه‌مشکل خوان‌خطی‌دارد سرزلف‌پریشانش        که‌درهرحرف‌اوصدجازبان شانه میگیرد
( صائب تبریزی )

زبس‌از زلف‌اودرشانه‌کردن مشک‌میریزد        چو پای شمع تاریکست پای سرو آزادش
( صائب تبریزی )

صد هزاران دل کمگشته توان پیدا کرد        گر شبی شانه زند زلف عبیر افشان را
(فروغی بسطامی)

تا صبا شانه بر آن زلف خم اندر خم زد      آشیان دل صد سلسله را بر هم زد
(صبوحی‌قمی)

دل جمعیست پریشان و ندانم امشب      که سر زلف دلارام تو را شانه کشید
(صبوحی‌قمی)

***

درشکنج‌زلف‌جانان‌توده توده مشک‌پنهان      گوبزن‌شانه‌بدان‌موتا که‌گردد مشک‌ارزان
(مستوره‌خانم‌کردستانی)

***

چو آشنا بسر زلف یار شد شانه      ز نوك شانه فرو ریخت دل دیوانه
( آقای‌باقرشاکری معاصر )

***

همی‌ریزد بروی‌یکدگر دلهای مجروحان      زندهرصبح چون‌شانه‌بزلف‌عنبرین تارش
([1] رشحه‌ازنسوان)

***

شانه مشکل سر آن زلف بر آرد که در آن      راه باد سحری نیست ز بسیاری دل
( صحبت‌لاری )

---

۱ ـ رشحه از بانوان سخن سرا وعجوبه زمان خویش‌بوده‌هاتف اصفهانی‌را پسری بنام سحاب اصفهانی که طبع روان و قریحهٔ سرشاری داشته رشحه نیز دختر هاتف و خواهر سحاب است در شعر و شاعری بسی بالاتر از سحاب میباشد اسمش بیگم اصلش اصفهانی زوجه میرزا علی اکبر نطنزی شوهرش هم دارای قریحه شاعری بوده و فرزندی داشته میرزا احمد نام که او هم دارای ذوق شعر و ادب است بطوریکه مشاهده میشود از هر طرف نسبتش بشعرا میرسد و بشرافت مشهور است بگفته بعضی از اربابان تذکره دیوانش در حدود سه هزار بیت است ولی اکنون در دست نیست تصوّر میرود که در خانواده هاتف وجود داشته باشد این غزل از رشحه میباشد که چگونگی طبعش را بما معلوم مینماید .

جفا و جور تو عمری بدین امید کشیدم      که بینم از تو وفائی گذشت وعمرندیدم
سزای آنکه تو را بر گزیدم از همه‌عالم      ملامت همه عالم ببین چگونه شنیدم
زدی به تیغ جفایم فغان که نیست گناهی      جز اینکه بار جفایت بدوش خویش‌کشیدم
اگر چه سست بود عهدنکوان همه آما      بسست عهدیت ای مه ندیدم ونشنیدم
دلم شکستی و عهد تو سنگدل نشکستم      ز من بریدی و مهر از تو‌بیوفا نبریدم
تهی نگشت ز زهر غم توساغر چشم      از آن زمان که شراب محبت تو چشیدم
کنون ز ریزش‌ابر عطاش رشحه چه‌حاصل      چنین که برق غمش سوخت کشتزارامیدم





دست کوته‌نکنی روز وشب از طرهٔ جانان      تو خود ایشانه ندانم چقدر بخت بلندی
( ذوقی‌اردستانی )

***

آنزلف مکن شانه که زنجیر دل ماست      بر هم مزن آن سلسله را شانه نگهدار
(وحشی بافقی )

***

شانه بر زلف خود آن‌شوخ پریزاده زند      خوی بدبین که شبیخون بهر افتاده‌زند
(اختری‌بختیاری)

***

تا شانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت      که عقده گشائید گهی نافه فروشم
(فروغی‌بسطامی)

کس نجست از دل گمگشتهٔ ما هیچ‌نشان      مو بمو هر چه سر زلف ترا شانه زدند
(فروغی بسطامی)

***

شانه‌گر یك گره ازپیچ و خمش وامیکرد      صد دل گمشده در زلف تو پیدا میکرد
(طوفان‌هزارجریبی)

***

یکجهان دلراپریشان‌ساختن انصاف نیست      شانه در آن‌زلف خم درخم‌نمی‌باید زدن
( صائب‌تبریزی )

***

[1]شانه چون‌برزلف‌مشکین‌میزنی‌آهسته‌زن      مجمع دلها بسی آنجا پریشان بودوهست
( آقای‌علی‌اکبرفرخ‌همدانی‌معاصر )

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

از ازل‌مهررخت اندر دل و جان‌بودوهست      درفراغت همدم من‌چشم‌گریان بود و هست
دیگرازطوفان‌نوحم‌حرف وحشت‌کی‌رواست      روزوشب‌ازدیدهٔ‌من‌موج طوفان بودوهست
رشتهٔ الفت بریدی از من بی خانمان      گوئیا گوش توبرحرف رقیبان بود و هست
دین و دل دادم زکف ازکفرزلفت‌بازپرس      رهزن‌ایمان‌من آن نامسلمان بود و هست
گرد لعل نوشخندت کرده جا خال سیاه      یاکه‌هندودر کنارآب حیوان بود و هست
تا تو در مصر ملاحت یوسف کنعان‌شدی      جای‌من‌یعقوب‌سان‌دربیت‌الاحزان‌بودوهست
تا سر اغیار داری ای نگار سنگدل      فرخ ازداغ غمت سردرگریبان بود و هست

تا شانه بزلفت آشنا شد
دل چاك ز رشک شانه وار است
(اسرار سبزواری)

❀❀❀

اگرچون شانه ازهرچاك دلراهی کنم پیدا
همان زلف سبکدستش زسروا میکندمارا
( صائب تبریزی )

❀❀❀

میزند شانه بر آن زلف و ز دندانهٔ او
پاره های دل من متصل آید بیرون
(ذوقی اردستانی)

❀❀❀

شانه کمتر زن که ترسم تار زلفت بشکند
تار زلف توست اما رشتهٔ جان من است
( نیاز اصفهانی)

❀❀❀

من آنزمان ز دل چاك چاك شستم دست
که شانه راه در آنزلف عنبر افشان یافت
(صائب تبریزی)

می بود اگر با دل صد چاك میشد
ربطی که سر زلف ترا هست بشانه
( صائب تبریزی )

❀❀❀

ترسم که زنم شانه و بی آشیان شوند[1]
مرغان پر شکستهٔ سوز و گداز کن
( آقای فلسفی معاصر )

❀❀❀

کند مشاطه چون آرایش زلف پریشانش
دل صد پارهٔ ما از شکنج شانه میریزد
( سالك یزدی )

---

۱ - مطلع و بقیه غزل اینست :

جز دل بیاد زلف تو ایشوخ ناز کن
مرغی ز عشق دام نشد نغمه ساز کن

هر حلقه گیسوی تو ز دلهاست مجمعی
زین رشته تا سحر سر صحبت دراز کن

این موی نیست رشتهٔ عمراست و بایدش
هر رشته را هزار دل وجان نیاز کن

خواهم دگر نظر نکنم جز بروی خوب
گر بخت یار و یار شود دلنواز کن

دادت خدای دیده که بینی رخ نکو
تا سازدت بصنعت خود دیده باز کن

چشمم جدا نمیشود از صورتت که گفت
کز آفتاب دیده بود احتراز کن

من راز عشق خویش نگفتم به هیچکس
شد دیده از دل من کشف راز کن

من بی ریا بروی بتان سجده میکنم
زاهد ریائی است و بمسجد نماز کن





خواستم تا بگشایم گرهی زین دل تنگ[1]
هم مگر شانه شوم دست بموی تو کنم
( میرزا محمد داوری شیرازی )

❀❀❀

سر شانه را شکستم ببهانهٔ تطاول[2]
که بحلقه حلقه زلفت نکند دراز دستی
(فروغی بسطامی)

❀ • ❀

چه مشکل خوان خطی دارد سرزلف پریشانش
که درهر حرف او صدجازبان شانه میگیرد
( صائب تبریزی )

ما شانه ایم و عقده گشائی ز ما شود[3]
صد جا گره ز زلف معنبر گشوده ایم
(سالك یزدی)

---

۱ - مطلع و بقیه غزل اینست :

کی توانم صفت روی نکو تو کنم
مگر آئینه شوم روی بروی تو کنم

هر که را یار شدم دشمن خونخوارم گشت
بختم اینست چرا شکوه زخوی تو کنم

بسکه ازیاد توگشتم پر و خالی از خویش
گر بخود چشم کنم چشم بروی تو کنم

چون نسیم سحری رقص کنانم شب وروز
بهوائی که گذر برسر کوی تو کنم

ای دل چاك زمن چاره گری هیچ مخواه
کانچنان پاره نگشتی که رفوی تو کنم

داوری اینهمه انکار که از می داری
عاقبت گیرم و جامی بگلوی تو کنم

۲ - مطلع و بقیه غزل اینست :

چه خلاف سرزد ازما که در سرای بستی
بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی

ز تو خواهشی کرامت نکندتنی که کشتی
ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی

کسی از خرابهٔ دل نگرفته باج هرگز
تو بران خراج بستی و بسلطنت نشستی

بقلمرو محبت در خانهٔ نرفتی
که بپاکیش نرفتی و بسختیش نبستی

بکمال عجز گفتم که بلب رسیده جانم
ز غرور کبر گفتی که مگر هنوز هستی

ز طواف کعبه بگذر توکه حق نمی شناسی
بدر کنشت منشین تو که بت نمی پرستی

تو که ترك سر نگفتی زپی اش چگونه رفتی
تو که نقد جان ندادی زغمش چگونه رستی

اگرت هوای تاج است ببوس خاکپایش
که بدین مقام عالی نرسی مگر ز پستی

مگر از دهان ساقی مددی رسد وگرنه
کس از این شراب باقی نرسد بهیچ مستی

مگر از عذار سرزد خط آن پسر فروغی
که بصد هزار تندی ز کمند شوق جستی

۱ - مطلع و دوبیت دیگر از غزل اینست :

از هر کلید ناله دو صد در گشوده ایم
در های قفل کردهٔ اختر گشوده ایم

ما بلبلان اسیر رهائی نمیشویم
بر دام بسته ایم اگر پر گشوده ایم

در دجله ای که موج زند شعله با شرر
مرغابی ایم و بال سمندر گشوده ایم

[1] بازی زلف توامشب بسر شانه‌زچیست  خانه برهم زدن این دل دیوانه ز چیست

گرنه آشفتگی این دل مسکین طلبی  الفت زلف پریشان تو با شانه ز چیست

( توحیدشیرازی )

***

خواستم شانه زنم زلف پریشانش را  بسکه دل‌ریخت ززلفش که‌دل‌شانه‌بسوخت

(مشرقی)

***

صد هزاران‌دل گمگشته توان پیدا کرد  گرشبی شانه زدند زلف عبیر افشانرا

(فروغی‌بسطامی)

***

[2] همی زرشک بدندان گزم لب آنموقع  که بر دو زلف تو دندان شانه میگیرد

( آقای اسمعیل‌فردوسی تخلص فرهانی معاصر )

---

۱ ـ بقیه غزل اینست :

ز آشنایان درخویش ملامت زچه روی  آشنائی تو با مردم بیگانه ز چیست

هر کسی از لب لعلت سخنی میگوید  چون‌ندیده‌است کسی‌اینهمه‌افسانه ز چیست

حالت سوخته را سوخته دل داند و بس  شمع‌دانست که جاندادن پروانه ز چیست

دوش در میکده حسرت زده میگردیدم  پیرپرسیدکه‌این گریهٔ‌مستانهٔ‌مستانه ز چیست

گفتم ارهست درین خانه کسی باز نمای  ورکسی نیست بنا کردن‌این‌خانه ز چیست

گفت جامی ز می ناب بتوحید دهید  تا بداند که نهان بودن جانانه ز چیست

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

دلم بیاد تو هر دم بهانه میگیرد  بهانه در طلبت کودکانه میگیرد

قتیل ناوك آن ترك مست پیمانم  که درس جور ز دور زمانه میگیرد

همی ز رشك بدندان گزم لب آنموقع  که بر دو زلف تو دندان شانه میگیرد

به پیش خال لبت طره‌ات‌سیه زاغی است  که از کنار چمن آب و دانه میگیرد

بسان مردم از جان گذشته مردمکم  براه سیل ز جور تو خانه میگیرد

بگو بمدعی آخر بترس از آن مظلوم  که کیفر از تو بآه شبانه میگیرد

هزار تیر دعا میکنم رها هر شب  از آن میانه یکی بر نشانه میگیرد

شرر بخرمن هستی فتد دو گیتی را  دمی که شعلهٔ آهم زبانه میگیرد

هر آنکه بررخ بیچارگان زند سیلی  فلك بخصمی او تازیانه میگیرد

ز لطف دوست فراهانیا مشو نومید  که او سراغ تو را محرمانه میگیرد





[1] باد بهشت میوزد از سر خاك کوی تو  دست صبا مگر که زد شانه بتار موی تو

( یزدانی شیرازی نامش میرزا عبدالوهاب )

***

دیدم چو پریشانی زلفت جگرم سوخت  غیر از دل صد رخنهٔ من شانه ندارد

( کلیم همدانی یا کاشانی )

***

[2] صد هزاران‌دل گمگشته توان‌پیدا کرد  گر شبی شانه کنند موی عبیر افشان را

(فروغی‌بسطامی)

چون صبا شانه زند طرهٔ عنبر بارش  دل یك جمع پریشان شود از هر تارش

(فروغی‌بسطامی)

***

در سر زلف تو آویخت دل و شانه بهم  تا چه سازند ببینیم دو دیوانه بهم

(بهارشیروانی)

***

میزند شانه بر آن زلف و ز دندانهٔ او  پاره های دل من متصل آید بیرون

(ذوقی‌اردستانی)

---

۱ ـ بقیه غزل اینست :

حورنباشدای پری چون تو بحسن‌ودلبری  مه نکند برابری پیش رخ نکوی تو

هرستم از تو میکشم ازدل‌وجان‌ودل‌خوشم  گرچه نهد درآتشم تابش شمع روی تو

برده غمت قرار من هم ز کف اختیار من  تاچه کند نگار من این غم کینه‌جوی تو

نرگس مستت ای پسرهست ز ماخراب تر  تا چه شراب بوده‌در شیشه ودرسبوی تو

خواهی اگر هلاك من نیست زمرگ‌باك‌من  چون گذری بخاك من زنده‌شوم‌ببوی تو

گر بکشی بخواریم تیغ بسر بیاریم  باز بعجز و زاریم روی بود بسوی تو

تیغ بکش چو قاتلم خیره بکش چو بسملم  تا نکند دگر دلم این همه آرزوی تو

بی‌تو چو درفغان شوم زارشوم توان شوم  وزپی این‌وآن شوم در پی جستجوی تو

یزدانیا مکن دگر در سر کوی او گذر  تا که‌نریزد این قدر پیش وی آبروی تو

۲ ـ مطلع و دوبیت دیگرازغزل اینست :

جان بلب آمد و بوسید لب جانان را  طلب بوسه جانان بلب آرد جان را

سست عهدی که بدو عهدت مودت بستم  ترسم آخر که بسختی شکند پیمانرا

گر سیه مست تو یکشهر کشد در مستی  لعل جان بخش تواز بوسه دهد تاوانرا

زلف پرچین تو مشاطه شبی شانه نکرد[1]     که دو صد خون بدل محرم و بیگانه نکرد
(فروغی بسطامی)

❀❀❀

سر زلف بیقرار تو بود قرار دلها     که ز شانه یاد دادت که چنین قرار بشکن
(سنا)

❀❀❀

تا شانه بدان جعد معنبر زده‌ای باز     جمعیّت عشاق بهم بر زدهٔ باز
(وفای نوری)

❀❀❀

دستم نمیرسد بسر زلف ایدریغ     طالع نگر که پنجهٔ من کم زشانه ای است
( آتش اصفهانی )

❀❀❀

نکهت عنبر سا را همه عالم بگرفت     تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سا را
(جامی)

❀❀❀

بر مشام جان من آید شمیم مشک بیز     در خم زلفت مگر ای‌سیم پیکر شانه شد
( آقای سیدنورالدین نواب‌مقیم اراك معاصر )

---

۱ - دوبیت دیگر از غزل اینست :

خرمنی نیست که سودای تو بر باد نداد     خانهٔ نیست که غمهای تو ویرانه نکرد
رخ افروخته ات ز آتش هجرانم سوخت     آنچه اوکرد بمن شمع به پروانه نکرد
پی بسر منزل مقصود فروغی نبرد     آنکه‌جان را بفدای سر جانانه نکرد





# بخش بیست و پنجم

## دل

دل نیست کبوتر که چه‌برخواست نشیند     از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
( وحشی بافقی )

❀❀❀

سینه دانی ز چه شد بستر بیماری دل     تا غم اینجا ننشیند بپرستاری دل
( صحبت لاری )

❀❀❀

معمورهٔ دل شد ز تو ویران بکه گویم     شهری که خرابست ز سلطان بکه گویم
( غزالی )

❀❀❀

در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم     غیر از تو کسی راه در این خانه ندارد
(منصف شیرازی)

❀❀❀

گفتم از دل برود چون ز مقابل برود     غافل از اینکه چو رفت ازپی او دل برود
( امید اصفهانی )

❀❀❀

بغارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد     خدا داند چه پیش آمد دل دیوانهٔ ما را
( عظیم دهلوی )

❀❀❀

دل تنگ و دست تنگ و جهان تنگ و کار تنگ     از چهار سو گرفته مرا روزگار تنگ
( بیدل نشابوری )

❀❀❀

دل رفت و ز خون دیده ما را     پیداست برخ از آن علامت
( رشحه از نسوان)

ایکه برزاری دل میکنی انکار بیا[1]　　گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل

(جامی)

❀❀❀

مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست　　ترسم که راز در کف نامحرم او فتد

( سعدی )

❀❀❀

دل به نیرنگ‌وفسون‌از همه کس‌نتوان‌برد　　دوستی کن که محبّت ز محبّت خیزد

(صادق‌سبزواری)

❀❀❀

دل ربودی وبهل کردمت ای‌جان لیکن　　به از این دار نگاهش که مرا میداری

( حافظ)

❀❀❀

دل گرفت از من وبشکست خدایا برسان　　دل دیگر که زمن گیرد و دیگر شکند

( طوفان‌هزارجریبی )

❀❀❀

آنکه خون دل ما ریخت بخاك　　کاش میگفت چه با خون دل ما میکرد

( همای‌شیرازی )

❀❀❀

گر چنین‌جور تو هر روزفزون‌خواهدشد　　دل سودازده‌از دست تو خون‌خواهدشد

( جلال‌قاجار )

---

۱ـ این غزل را عدهٔ از شعرا در اعصارمختلفه استقبال نموده‌اند که در ذیل صفحات ذکرمیگردد .مطلع و بقیه غزل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل　　کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
مدت هجر زحد می گذرد صبر کجاست　　که در این واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن　　جز جفا کاری دلدار و وفا داری دل
گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوشست　　نیست مطلوب جزاینم ز طلبکاری دل
عمرها شد که دل جامی از این‌غم خونست　　که کند باتو دمی شرح جگرخواری دل

(جامی)

آنکه ناید بدلش رحم ز بیماری دل　　کی یاد آیدش از حال گرفتاری دل
غیر عناب لب و نار رخ و سیب زنخ　　نکند هیچ علاج دل و بیماری دل





دل صد پاره را دادم در این شهر　　بهر مه پارهٔ یك پارهٔ دل

(حسن‌نهاوندی)

❀❀❀

حاصلم درد دلست ازدل‌بیحاصل خویش　　با که گویم من‌دلسوخته حال دل‌خویش

( صبری‌اراکی‌معاصر صفویه)

❀❀❀

دل و جانم وداع‌خانهٔ تن میکند امشب　　که آه آتشینم خانه روشن میکندامشب

(میرعزیزقلندرمعاصر صفویه)

❀❀❀

دل که طومار وفا بود من محزون‌را　　پاره کردند ندانسته بتان مضمون‌را

(آصفی‌معاصر صفویه)

❀❀❀

ایکه‌میپرسی‌ز من‌کان‌ماه‌را منزل کجاست　　منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست

(ملاهلالی معاصر صفویه)

❀❀❀

شد یقین ازقصهٔ‌یوسف‌که از اعجازحسن　　کف‌بریدن‌نیست‌مشکل‌دل‌بریدن‌مشکلست

( عالی شیرازی )

❀❀❀

از دلم ای شه خوبان طمع صبر مدار　　که خراجی نبود مملکت ویرانرا

( زرگراصفهانی )

---

بسکه دل بر سر دل ریخته ایدل بر هش　　که ترا نیست دگر راه ز بسیاری دل
دل زبیداد توخون گشت بکس‌عرضه‌نکرد　　آنجفای تو و آنرحم و وفاداری دل
دیده را ز آن‌سبب‌ایدل که‌بجان‌دارم‌دوست　　بود آیا که شب هجر کند یاری دل
دل ندیدم مگر اندر سر زلفین نگار　　رو بهر جا که نمودم ز طلبکاری دل
وحدتا بسکه کند مویه و زاری دل زار　　مردمان‌راهمه‌زار است دل‌از زاری دل

(وحدت)

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل　　آخر عمر من و اول بیماری دل
عندلیبی بچمن بود و زغم می نالید　　گفتمش چیست غمت گفت پرستاری دل
کس بفریاد نارد چو تو مظلومانرا　　هست پیدا که توئی دلبرم از زاری دل

مقامش دردل‌ودرد دلم رازآن‌کنم پنهان — که با دل در میان ننهاده‌ام راز نهانش را

(قاضی‌فدائی معاصر صفویه)

***

ذره ذره مگر از مهر تو بر دارم دل — ورنه دل بر نتوان داشت به یکبار از تو

(اهلی‌خراسانی معاصر صفویه)

***

پادشاه عشق بر اقلیم دل چون دست یافت — کشورخود رابدست‌خویش ویران‌میکند

(صحبت‌لاری)

خانهٔ دل که‌زتاب رخ جانانه بسوخت — صاحب‌خانه کجابود که‌این‌خانه‌بسوخت

(صحبت‌لاری)

نباشد پیش اهل دل دل آندل — که زخم آلود نوك ناوکی نیست

(صحبت‌لاری)

***

توئی که خاك کف پای توست افسردل — اگر کشد ز تو سر خاك باد بر سر دل

(نقی‌کرهٔ)

چون کرد قصد سوختنم چشم‌مست او — آتش ز دل گرفتم و دادم بدست او

(نقی کرهٔ)

***

دلم گرفت و اگر پس نمیدهد ندهد — میانهٔ من و معشوق من جدائی نیست

(واله اصفهانی)

---

کی بود کی که ز دست ستم آزاد شوی — جان‌غمگین‌که ملول است زغمخواری دل

از من بی‌سر ویا جان ز سرناز نخواست — حیف وصدحیف که آگه نشدازیاری دل

بسکه از بی غمیم بود ملال از سر شوق — میکنم گوش کنون ناله بیماری دل

جوهری را چو شناسند گهر چون نخرند — سبب خواری عاشق چه بود خواری دل

(عاشق اصفهانی)

خم زلفی است اگر دام گرفتاری دل — که در او موی نگنجیده ز بسیاری دل

راهزن را نبود باك ز فریاد جرس — ترك یغما نکند غمزه ات اززاری دل

دید چون یکسی ما دل آهن شد نرم — ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل

خنده بر بخت زنم یا بوفا داری دوست — گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

عاقبت صبر و سکون در سرکار دل‌رفت — عاشقان خانه خرابند ز معماری دل





ز چاك سینه بناخن دل حزین کندم — جداچوگشتم از آن مه‌دل‌این‌چنین‌کندم

(واله‌شیرازی)

***

بفکر آن‌میان هر سو دل صدناتوان گمشد — دل یك‌یك پدید آمددل‌من‌درمیان‌گمشد

(محمودمشکی‌تبریزی)

***

چو مرغ نیم بسمل بسته‌ام دلرابفترا کش — ولی‌ترسم که‌خون آلوده‌گردد دامن‌پاکش

(قانعی‌مشهدی)

***

هزار پاره دلم گر بتیغ یار شود — به یار میل دل من یکی هزار شود

(یمینی سمنانی)

***

کهی که تیر تو را از دل رمیده کشم — بدین بهانه که پاکش کنم بدیده کشم

(صابرمولدش شهرری)

***

کس جز توره نداشت‌در این‌خانه‌خلق‌را — آگه که کرد از اینکه تو دردل نشستهٔ

(نشاطاصفهانی)

***

چون ننالم که درین سینه دل زاری‌هست — راحتی نیست در آنخانه که بیماری‌هست

(حالتی ترکمان)

---

یکنفس‌فرصت وصد حرف گره در خاطر — وای اگر گریه نیابد بمدد کاری دل

آنکه بگذاشت چنین نرگس بیمار ترا — گفت منهم بکنم چارهٔ بیماری دل

منصب بنده و آزاد همین است و همین — چیست آزادی کونین سبکباری دل

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم — کیست جز داغ که آیدبسپرداری دل

(کلیم‌همدانی یاکاشانی)

سینه دانی ز چه شد بستر بیماری دل — تا غم اینجا ننشیند بپرستاری دل

غم یارست که دارد سر غمخواری دل — من بگرد سر غم گاید از او یاری دل

سر کویت که قیامت بود از زاری دل — ترسم از هم نکنی فرق‌ز بسیاری دل

دل ز پیکان جفای تو شفائی می‌جست — ناوك غمزه خوش آمد به پرستاری دل

شانه مشکل سر آن زلف بر آرد که‌در آن — راه باد سحری نیست ز بسیاری دل

دل من دشمن من کرده بمن جانان را　　خون شود دل که نهادم بسر دل جان را

( رفیق اصفهانی )

***

بر آن سرم که دگر دل بدلبری ندهم　　بآن که داده بگیرم بدیگری ندهم

(رفیق اصفهانی)

***

دل شکستهٔ من آهش ار اثر دارد　　دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد

(قاآنی)

***

من کیم از برای دل خانه بباد دادهٔ　　از سر خود گذشتهٔ در پی دل فتادهٔ

دل زکفم ربود ورفت از پی جان دیگری　　طرف کله شکسته و بند قبا گشادهٔ

( محیی فارسی )

***

کسی از خرابهٔ دل نگرفته باج هرگز　　تو بر آن خراج بستی و بسلطنت نشستی

(فروغی بسطامی)

***

دل که رنجید از تو دست از دامنش برداشتم　　تا به بنم دامن از دست تو چون خواهد کشید

( عاشق اصفهانی )

---

نرگس مست شد و ریخت خمار ازمژگان　　مژگان تب زد و رفت بخونخواری دل

غم بسر وقت من آمد من ودمسازی غم　　دل بدست تو سپردم تو و دلداری دل

چند پندم دهی ای هرزه درا کوته کن　　که نداری خبر از درد گرفتاری دل

درد و درمان و بلا مرهم و اندوه طبیب　　وای بر حال دل و حالت بیماری دل

دل مجروح از آن جعبه یکی مرهم خواست　　صد خدنگ دگر آمد بپرستاری دل

زآندل سخت تر از خاره که بی‌رحم افتاد　　چون توان کرد تمنای کم آزاری دل

من همانروز که این چاه زنخدان دیدم　　گفتم اینجاست چو هاروت نگونساری دل

عاقبت زهر وگوارش غم و پرهیز وشکیب　　هیچ بیمار ندیدیم به بیماری دل

سهو کردیم که چون دل بغمش بسپردیم　　نگرفتیم از او عهد کم آزاری دل

صحبت ازهمت دل شب چه خروس عرشی است　　که خروشان بخروش آورد اززاری دل

( صحبت لاری )





ز اشتیاق تو خون شد دل وزدیده برون شد　　چه شد که دیده تورادید و دل کشید غرامت

( مونس اصفهانی)

من این آزرده جان را جان ندانم　　من این خون گشته دلرا دل نخوانم

( عرفی شیرازی )

***

دانم تو با من دشمنی جای تو در دل داده‌ام　　هستی تو صاحب خانه کش جای تو در دل داده‌ام

(خاور شیرازی)

***

چو اسیر تست ایندل بکس دگر چو بندم　　منم و دلی که نتوان بهزار پاره کردن

(ظریفی تبریزی)

***

بسکه از چشم ترم خون دل آید بیرون　　ارغوان از پس مرگم ز گل آید بیرون

این عجب بین که دلم بردی وباز از چشمم　　همچنان پارهٔ دل متصل آید بیرون

(میرزا محمود حکیم شیرازی)

***

نبیند تا کسی رنج گرفتاری نمیداند　　دل از کف دادهٔ کو تا بدست آرد دل‌مارا

(عاشق اصفهانی)

***

طپش دل مگر اظهار کند حال مرا　　ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا

(غالب معاصر آذر)

---

نیست آسایشم از عشق تو و زاری دل　　گاه گریان ز توام که ز گرفتاری دل

صورت عالم جان جمله در آنجا بینی　　گر کنی صیقلی آئینهٔ ز نکاری دل

رفت از عجز بر افلاك چه سازم دیگر　　که پس از ناله کند فکر پرستاری دل

وسعت کون و مکان جای ظهورش نبود　　دست تقدیر بپرداخت بمعماری دل

می برندش به نگاهی ز برم خوش‌نگهان　　نیست بالقوهٔ من هیچ نگهداری دل

مرکز عالم قدس است و محیط است بآن　　گر ببینی بیقین نقطهٔ پرگاری دل

کوی خورشید و شی هست مقامم که دگر　　جای یکذره دراونیست ز بسیاری دل

ارغوانی است از آن چهرهٔ عشاق که شد　　از ازل خون جگر بادهٔ گلناری دل

بت پرستی بجرم چند نمائی داعی　　تو که خود بینی و هرگز نکنی یاری دل

( سید عبدالله داعی ذرفولی از سادات صفویه )

این مرغ پر شکسته که نامش دل‌منست    هرگز نشد بشاخ گلی آشیان کند
( عرفی شیرازی )

❀❀❀

دل که شد ساکن کوی توچه افتاد آنجا    که نکرد از من و از حسرت من یادآنجا

❀❀❀

ای مرغ دل بگوشهٔ دام و قفس بساز    پرواز باغ قسمت بال و پر تو نیست
(لاادری)

❀❀❀

ما درِ دل نگشائیم بروی همه کس    این دل تست که در وی همه کس میگنجد
( شفائی اصفهانی )

❀❀❀

صبر توقع مکن ز دل که نخواهند    باج ز بیچارهٔ که آه ندارد
( دهقان سامانی )

❀❀❀

آنکه نشناسد بعالم محرم وبیگانه کیست    در درون دل چه میداند که صاحب خانه کیست
( مرتضی قلیخان شاملو معاصر شاه صفی )

❀❀❀

بر افروز آتشی درسینه‌ام ای ماه‌کان دلبر    ز می شدمست ومیخواهد ز مرغ دلکباب امشب
( ندیم مازندرانی )

❀❀❀

مستانه ز مرغ دل من ساز کبابی    وز دیدهٔ گریان منش زن نمك آبی
( بدر شیروانی نقل از مجله ادبی کانون شعرا )

❀ • ❀

رخ ز شراب لاله گون آمدهٔ بمحفلم    میل کباب کرده ای آه تو دانی و دلم
(بناء یزدی)

---

بفلك میرود از هجر توام زاری دل    آه اگر گریه بیاید پی غمخواری دل
حسرت نرگس بیمار تو ای لاله عذار    هر دم افزون کندم زاری و بیماری دل
در خم طرهٔ مشکین پر از پیچ و خمت    جای بر موی تو تنگست ز بسیاری دل
دل غمدیدهٔ ما را ز چه رو مبشکنی    چیست جزعشق تو ایدوست گنه‌کاری دل
ساقیا خیز و بده جام طرب زای که ما    طرفی از عیش نبستیم به هشیاری دل
درد دل را بجز از باده دوائی نبود    آری از رطل گران است سبکباری دل
هان صدیقی منه از دست قدح گرخواهی    نفسی چند رهائی ز گرفتاری دل
( آقای صدیقی نخجوانی معاصر )





بر سر کوی تو غوغای قیامت میشد    گر شکست دل عشاق صدائی میداشت
( صائب تبریزی )

❀❀❀

دلیست در برم از آبگینه نازکتر    که گر غبار نشیند برو شکسته شود
( ملك قمی )

❀❀❀

دارم‌دلی گردان که‌من قبله‌نمامیخوانمش    روسوی‌ابرویش کندهر چندمیگردانمش
( ملك محمود )

❀❀❀

خراب ناز و پامال اداها میکند ما را    خدارسوا کنددلرا که‌رسوامی کندما را
( منعم هندوستانی )

❀❀❀

سوختم از تف آه دل خود پیکر خویش    پهلوی خویش نهادیم بخاکستر خویش
( مولی اصفهانی )

❀❀❀

شکسته طرهٔ او گر دلیل ناز بود    مرا دلیست که از زلف او شکسته‌تراست
( نثار )

❀❀❀

بود دراضطراب از اهل عالم هر که کامل شد    طپیدن در میان‌جمله اعضا قسمت‌دل‌شد
( غنی نقل از مجله ادبی کابل )

❀❀❀

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل    آری ز دست‌دیده‌خرا بست کار دل
(جامی)

---

باور کس نشود قصهٔ بیماری دل    تا گرفتار نگردد بگرفتاری دل
من و دل زار چنانیم که شبها نکنند    مردم‌از زاری‌من خواب من‌از زاری دل
دل من روز نساید ازین چشم پر آب    چشم من شب‌نکند خواب زبیماری دل
دل گرانم ز غم دهر بیاور ساقی    قدحی چند ز می بهر سبکباری دل
بسکه اززلف تو دلهای پریشان جمست    شانه را راه در او نیست ز بسیاری دل
چون نگه دارم‌از آن‌رشك‌پری‌دل که‌رفیق    پیش او حد بشر نیست نگهداری دل

دل گرفت از من و بشکست خدایا برسان    دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند
( طوفان هزارجریبی )

❀❀❀

خیالت الفتی دارد بویرانخانهٔ دلها    نمیدانم چه میجوید از این ویرانه منزلها
(حیران یزدی)

❀❀❀

در خانهٔ دل تا نبود جای غمش تنگ    ای کاش که از سینه بر آید نفس ما
(جلالی یزدی)

❀❀❀

یا دل بر من باز فرست ای بت مه روی    یا راهنما باز مرا تا تو ببر دل
(سنائی غزنوی)

❀❀❀

دل ز دستم برده اند امّا نمیدانم که برد    غمزه بر ابرو اشارت میکند ابرو بچشم
( بهار شیروانی )

❀❀❀

دهنت تنگ تر از خانهٔ مور    دل من تنگ تر است از دهنت
(فتحعلیشاه)

❀❀❀

در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکلست    ریشه در دل میکند خاری که از پا میرود
(صائب تبریزی)

❀❀❀

صد نشتر عشق بررگ روح زدند    یك قطرهٔ خون چکید و نامش دل شد
(مجدالدین بغدادی)

❀❀❀

نه بخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد    چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد
(قسمی افشار)

❀❀❀

ای دل نشدی سیر تو از بیهده گردی    تا چند بیائیم و تو در خانه نباشی
(عارف قزوینی)





خون شد دل من خوب شد این خون شدنی بود    آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود
( یوسف کوسه )

❀❀❀

کار دلم ز غم به طپیدن رسیده است    این نیم قطره خون بچکیدن رسیده است
( فایض خونساری )

❀❀❀

خونین دلم زپنجهٔ خونین نگار تست    تهمت بدیگری ننهد کار کار تست
( فردی زند )

❀❀❀

دل سوخت تمام غم و آهی نکشیدیم    آتش چو بر افروخته شد دود ندارد
(فریدکاتب)

❀❀❀

ویران کنی آندل که در او سازی منزل    هر گز نگذاری که بود منزلت آباد
( سنائی غزنوی )

❀❀❀

کنی کباب دلمرا و گوئی آه مکش    بلند چون نشود از کباب سوخته دود
( دهقان سامانی )

❀❀❀

عاقبت در سینه‌ام دل از طپیدن باز ماند    بسکه پر زد درقفس این مرغ از پرواز ماند
(صائب تبریزی )

❀❀❀

نمیدانم چه گرمی کرده‌ با دل نهان از من    که تا غافل شوم از وی دوان سوی تو میآید
( شفائی اصفهانی )

❀❀❀

از تو بر کندن دل ممکن اگر بود مرا    به تمنای تو کی اینهمه جان میکندم
( بنائی هروی )

❀❀❀

منم و دلی که دایم بدو دست دارم او را    اگرش نگاه داری بتو میسپارم او را
(میرصبری اصفهانی )

آسمان چند مرا شیشهٔ دل میشکنی　　شرمی آخر مکرت سنگ بمینا زده ام
(یغمای جندقی)

❀❀❀

منم آن لاله که در دامن صحرای وجود　　داغها بر دل خونین بلا کش دارم
( امیر فیروزکوهی )

❀❀❀

از کاسهٔ شکسته نخیزد صدا درست　　احوال ما مپرس که ما دل شکسته‌ایم
( جلال اردستانی )

❀❀❀

پا را باحتیاط نهد بردرت نسیم　　از بس شکسته شیشه دلها بکوی تو
( آگاه قاجار )

❀❀❀

خانهٔ سینه که طرح از ازل انداخته‌اند　　روزن دیده پی رفتن دل ساخته اند
( نصیبی طرشتی )

بهر دل بردن شد از عشاق آن دلبر جدا　　چو ن شهی کافتد برای صید ازلشکر جدا
(نصیبی طرشتی)

❀❀❀

دل بدان چشم نیم مست مده　　بر دلت رحم کـن ز دست مده
(نظامی قمی )

❀❀❀

بغیر جامهٔ جان کز غم تو پاره نکردم　　بچاره دل پر خون دگر چه‌چاره نکردم
( فردی زند )

❀❀❀

خواهی که دلت نشکند ازسنگ مکافات　　مشکن دل کس را که در این خانه کسی هست
(فروغی بسطامی)

❀❀❀

دلم صد پاره و نقش تو برهر پارهٔ دارد　　ز چاك سینه برهر پارهٔ نظارهٔ دارد
(فغانی شیرازی)

❀❀❀

بیك دل این‌همه‌سوداست درسرم‌ای‌وای　　چه کردمی‌گراز این دل هزار داشتمی
(فیضی دکنی)





[۱] مدتی کش مکش افتاد میان من ودل　　تا شد از پرده برون راز نهان من و دل
( آقای ابوتراب جلی معاصر )

❀❀❀

عشقت آتش بدل کس نزند تا دل ماست　　کی‌بمسجدسزدآن‌شمع که درخانه‌رواست
( آقای بهار خراسانی معاصر )

❀❀❀

ناصحا بیهوده میگوئی که‌دل بردار از او　　من بفرمان دلم کی دل بفرمان منست
(هلالی جغتائی )

❀❀❀

دل خود تنگ میخواهم که در آن　　نمی خواهم بجز جای تو با شد
( علینقی کرهٔ )

❀❀❀

[۲] همیشه مایهٔ صد ابتلا برای منی　　از این قرار تو دل نیستی بلای منی
( آقای ابوتراب‌جلی کارمندفعلی نامه اراك متولد سال ۱۲۸۷ خوزستان )

---

۱ - بقیه غزل اینست :

هرشبی من ز بلای دل و دل از غم تو　　تا سحرگاه بلند است فغان من و دل
من و دل مدتی آوارهٔ گیتی بودیم　　آخر افتاده بچنگ تو عنان من و دل
جز توای عشق که از هردوزبان باخبری　　کسی آگاه نباشد بزبان من و دل
دل بزلف توگرفتار و من اندر پی دل　　میکشم ناله و خلقی نگران من و دل
شانه بر زلف مزن دست بدار ازشوخی　　که بود بسته باین‌سلسله جان من و دل
جستجوئی بسر کوی بتان باید کرد　　تا بجویند دو آن خاك نشان من و دل
دلم از دست ببردی و جدائی کردی　　بتو ایدوست نه این بود گمان من و دل

۲ - بقیه از غزل اینست

صفا چگونه پذیرد مغان ما ایدل　　که من اسیر تو هستم تو مبتلای منی
دلم بسوختی آنکه نشاندی آتش دل　　بیا سرشک که هم رود و هم‌دوای منی
جدا مشو دمی از پیش دیده‌ام ای اشك　　که یادگار من از یار بیوفای دل
غروب کرده مرا آفتاب عمر ای غم　　چه شد که باز تو چون‌سایه درقفای دل
چه‌وصف گویمت ای نونهال گلشن حسن　　که سر فراز تر از عمر نارسای منی
جلی چنان بتو بیگانه وار مینگرد　　که کس گمان نکند هرگز آشنای منی

## بخش بیست وپنجم

***

دل بداغش مبتلا کردم خطا کردم خطا　　سوختم خود را برای او غلط کردم غلط
(وحشی بافقی)

***

دل بکوی یار و من از یار دور افتاده ام　　او بدل نزدیك و من بسیار دور افتاده‌ام
( ضمیری اصفهانی معاصر صفویه)

***

[1] دل که افسرده شد ازسینه برون باید کرد　　مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت
( میرزا نظام شیرازی )

***

[2] تن اگر بیمار شد بر سرمیار یدم طبیب　　ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید
(جامی)

***

[3] مرنجان دلم را که این مرغ وحشی　　ز بامی که بر خاست مشکل نشیند
(طلعت اصفهانی)

***

۱ - میرزا نظام از سادات دست غیب شیراز متوفی به سال ۱۰۳۹ مشهور است که نعش او را بحافظیه بردند متولی بعلت آنکه میرزا نظام اغلب باده‌گساری مشغول بوده مانع دفن او شد قرارشد که از دیوان حافظ فال بگیرند اتفاقاً این غزل آمد که مطلعش این بیت است :

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست　　کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

۲ - مطلع غزل اینست :

خاك کویش رایس ازمردن بخونم گل کنید　　خانهٔ سازید و جانم را در او منزل کنید

۳ - این شعر رابعضیها بطبیب اصفهانی نسبت داده‌اند و حال آنکه در تذکرهٔ خطی انجمن خاقان که نویسندهٔ آن فاضل خان گروسی است ومتعلق باستاد معظم آقای عبدالعظیم قریب میباشد باسم طلعت اصفهانی ضبط گردیده و بقیه آن اینست ضمناً موقع رامغتنم ازاستاد معظم آقای عبدالعظیم قریب استاد دانشگاه طهران که اغلب کتب نفیس خودشان را برای انتخاب این گلزار در دسترس استفاده قرار دادند تشکر و سپاس گزاری مینماید :

غمت در نهان خانهٔ دل نشیند　　بنازی که لیلی بمحمل نشیند
پی ناقه اش افتم آهسته ترسم　　غباری بدامان محمل نشیند
بنازم ببزم محبت که آنجا　　گدائی و شاهی مقابل نشیند
خلد گر بپا خاری آسان بر آرم　　چه سازم بخاری که در دل نشیند





[1] بهانه جستی و از ما جدا شدی ایدل　　بگو که با که دگر آشنا شدی ایدل
(آقای نظام وفا معاصر)

***

[2] به بی نوائی خود شد دلم چونی سوراخ　　دمی که نی بنوا دم ز بینوائی زد
( فرخی یزدی )

***

دل غارت زده در محضر عدلیهٔ عشق　　متظلم شد و چشمان تو حاشا دارند
( آقای بهار خراسانی معاصر « ملك الشعرا » )

***

[3] خراب از تو نه چندان شده است خانهٔ دل　　که قرنها بتوان دیگرش عمارت کرد
( مینوی شیرازی )

***

آندوشمنی که دوست نگردد دل منست　　آن عقدهٔ که حل نشد مشکل منست
( آقای حسین پژمان متولد بسال ۱۲۷۹ خورشیدی معاصر )

***

[4] درون سینه دوات بهرمه رویان دلی دارد　　در آن دل هر گل اندامی حق آب و گلی دارد
(آقای موسی تخلص دولت « معظم السلطان » معاصر )

۱ - بقیه غزل اینست :

شنیده ام که سر زلفی آشیان داری　　بدام عشق مگر مبتلا شدی ایدل
رقیب و یار نمودند آشتی با هم　　عبث تو کشته در این ماجرا شدی ایدل
جوراندە از همه جا کشتی آخر عمر　　بلای جان نظام وفا شدی ایدل

۲ - مطلع و دوبیت دیگر از غزل اینست :

هر آنکه سخت بمن لاف آشنائی زد　　بروز سختی من دم ز بیوفائی زد
مقام شانه بسر شد از آنکه سرتاپای　　همیشه دست بکار گره گشائی زد
ز شوخ پارسی آن شیخ پارسا چه شنید　　که پشت پا بمقامات پارسائی زد

۳ مطلع غزل اینست :

مرا به صبروشکیب آن صنم اشارت کرد　　خبر نداشت که خود هرچه بود غارت کرد

۴ - بیت دیگر ازغزل اینست :

نخواندم در دبستان وفا جز عاشقی درسی　　بجزرنج وتعب علم وادب کی حاصلی دارد

دو عالم را بیك بار از دل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد
(سعدی)

❀❀❀

گر طپد دل بسر کوی تو معذورش دار
چه کند قاعدهٔ مرغ گرفتار اینست
( صبری اصفهانی )

❀❀❀

غافل مشو ز پاس دل بیقرار من
کاین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است
( صائب تبریزی )

❀❀❀

سنگ جفا بشیشه دل کم زن ای پری
این شیشه گر شکست همانا شکست تست
(حیرت اصفهانی)

❀❀❀

دلم شکستی و رفتی خلاف عهد مودت
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
(سعدی)

❀❀❀

پر مکن خون در دلم تا دوستی ماند بجای
شیشه چون از باده پر شد از هوا خالی شود
( مسیحای کاشی تخلص صاحب معاصر صفویه)

❀❀❀

[1] بادل آگه شدم آن شوخ ستم کاره چه کرد
از پی چاره ندانم دل بیچاره چه کرد
( سحاب اصفهانی)

❀❀❀

عرش رحمانی که میگویند آن نام دلست
بر در دل حلقه زن کام دل از دل حاصل است
( آقای رجبعلی تجلی سبزواری معاصر )

---

۱ - مطلع و بقیه غزل اینست :

رحمی آمد بدلش عاقبت از گریهٔ من
قطره آب ببینید که با خاره چکرد
کرده دورم ز برت با همه ثابت قدمی
دیدی آخر که بمن گردش سیاره چکرد
زخمهای دلم از ناوك دلدوز بدوخت
مرهمش را بنگر با دل صد پاره چکرد
تا خورم می نخورم غم که اگر با همه کس
آسمان هر ستمی کرد بمی خاره چکرد
با من این گریه بیهوده بجز آنکه همین
گشت هنگام نگه مانع نظاره چکرد
ما در اول قدم از پای فتادیم سحاب
در ره عشق بتان تا دل آواره چکرد





دل من آنچنان در خون نشسته است
که بلبل گیرد از گل آشیانه
دل من آن گل نشکفته باشد
که نشکفته بماند جاودانه
از آب دیدگان من بپرسید
نشان آتش دل زین نشانه
( آقای خلیل سهیل فرزند مرحوم ابوالحسن متولد لاریجان معاصر)

❀❀❀

هر دل که شور عشق ندارد کباب کن
هر مسجدی که قبله ندارد خراب کن
لاادری)

❀❀❀

مشبکی چو دل من دگر نخواهد یافت
اگر خدنگ تو آفاق را کند غربال
(ملاغامی نهاوندی)

❀❀❀

آن بی وفا که آمدو یکدم نشست و رفت
پرسید دل کجاست بگفتم شکست و رفت
(خسرو)

❀❀❀

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش
مستند مبادا که بشوخی شکنندش
(بساطی سمرقندی)

❀❀❀

دلم ز داغ تو میسوزد از که شکوه کنم
بخانه آتشم از شمع محفل افتاده است
( حاجب اصفهانی)

❀❀❀

[1] نمیگویم که هرگز کام دل حاصل نخواهد شد
من این خون گشته دل دانم که دیگر دل نخواهد شد
(عاشق اصفهانی )

---

۲ - مطلع و بقیه غزل اینست :

من این طالع که از مرغ دل نا کام میبینم
زدام آزاد خواهد گشت تا بسمل نخواهد شد
ز بیدادش ننالم بعد از این خوباجفا کردم
که میدانم برحمت طبع او مایل نخواهد شد
یاد آور مرا بر شاخ گل ای همدم گلشن
که صیادی که من دارم زمن غافل نخواهد شد
بخود آسان کنم هر مشکلی کز عشق پیش آید
اگر کار از فراق او بمن مشکل نخواهد شد
که دیگرمیتواند داد این بیچاره دل داند
اگر فریادرس روز جزا بسمل نخواهد شد
بر این ره بگذرد یکروز عاشق محمل لیلی
اگر از گریهٔ من خاك صحرا گل نخواهد شد

بغارت دادم از غفلت متاع خانهٔ خودرا — بدست خود زدم آتش من آتشخانهٔ خودرا

( مخفی از نسوان )

❀❀❀

صد آرزوست در دل تنگم کره ز دوست — دل نیست در برم کره آرزوی اوست

( حاجی هندوستانی )

❀❀❀

سالها خاکستر مجنون و خاك کوهکن — جمع میکردند تا رنگ دل ما ریختند

( طاهر عطار مشهدی )

❀❀❀

از سینهٔ پر خونم با آه برون شد دل — با بوی گل این گلبن از ریشه برون آمد

( میرزا مقیم شیرازی )

❀❀❀

هر چند سیر کردیم جائی چو دل ندیدیم — باصد جهان کدورت باز این خرابه جائی است

(حکیم کاظم تونی)

❀❀❀

دل بدستم بود و میکشتم بگرد کوی دوست — بیخبر بودم نمیدانم کجا افتاده است

(قاضی عطاء الدوله)

❀❀❀

غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست — امتحانی میتوان کردن ره دل دور نیست

(عارف گیلانی)

❀❀❀

دل رام دستت شد ولی بروی میفشان آستین — ترسم که نا گه رم دهی این مرغ دست آموز را

(وحشی بافقی)

❀❀❀

دلم را کشته آن غمزه پرفن میخواست — لله الحمد چنان شد که دل من میخواست

( کمال اسماعیل )

❀❀❀

جان فشانیها بخاك پای یارم آرزوست — وه که یك دل دارم و در دل هزارم آرزوست

( نیکی اصفهانی )





بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس — دلسوخته‌ای در پس دیوار نباشد

(میرزا رضی دانش)

❀❀❀

بر مراد خود نرفتم نیم گام از دست دل — همچو آن بینا که عمری دست نابینا گرفت

(تسلی شیرازی)

❀❀❀

ابدل آندم که مرا ز اتش حسرت سوزی — بر زبانم مزن آتش که دعا گوی کسیست

(عرشی تبریزی)

❀❀❀

وه که دلم کباب شد ز آتش بی نوائیت — تا تو جدا شدی ز من سوختم از جدائیت

(ضیاء بخارائی معاصر صفویه)

❀❀❀

قوت ره عشق خون دل آمد — گر مرد راهی این قوت و این راه

(نظیر زنگنه)

❀❀❀

مرغ دلم از گوشهٔ بام تو چو بر خاست — مشکل که در آن گوشه دگر باز نشیند

( وصال شیرازی )

❀❀❀

نگاه نافذش را چون کنم تعبیر میخواهد[1] — سپارد دل و یادل راستاند کس چه میداند

( آقای امیر قلی معظمی گلپایگانی تخلص امیری متولد سال ۱۲۸۳ خورشیدی معاصر )

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

فلك شاید بمقصوده رساند کس چه میداند — جهان شاید از این رنجم رهاند کس چه میداند

چنان کان دور خوش بختی نماند و رفت باسرعت — چنین هم روز بد شاید نماند کس چه میداند

کشاندم عنان آرزو را عشق تا اینجا — از اینجا تا کجایم میکشاند کس چه میداند

بمن قلب محبت سنج میگوید که دلدارم — سر یاریش باشد گر تواند کس چه میداند

همین طوریکه من در هجر رخسارش غزلخوانم — کجا او در فراق من نخواند کس چه میداند

تبسم میکند بر بخت یا بدبختیم یارب — چه هر نوعم که خواهد می تواند کس چه میداند

چرا روزی لباس سبز روزی سرخ می پوشد — پیز وصل یا قتل است خواند کس چه میداند

قبولم میکند در امتحان عشق یا ردم — خدا میداند و دلدار داند کس چه میداند

امیری بر سر کوی تو مجنون وار میآید — در آنجا سر دهد یا جان فشاند کس چه میداند

ماکاشتیم ریشهٔ عشقت بباغ دل　　دل را فرا گرفت ولیکن ثمر نبود
(شجاع‌الدین پرتو)

❀•❀

در عوض دل ز دوست هیچ نخواهیم　　کلبهٔ مخروب ما اجاره ندارد
(لاادری)

❀•❀

در خور مهربتان جای ندارم جز دل　　شرم از این خانهٔ تاریك محقر دارم
(ذوقی بسطامی)

❀•❀

من دل بعشوه های تو جاهل نمیدهم　　تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم
(لاادری)

❀•❀

دلم ز مهر تو صد پاره باد و هر پاره　　هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد
(هلالی جغتائی)

❀•❀

نهان کنند بدل مهر دوستداران را　　مرا که نیست دلی چون نهفته دارم راز
(وصال شیرازی)

کاروان گو بسلامت سفر آغاز که من　　مانده در شهر گرفتار دل مسکینم
(وصال شیرازی)

هرچه تعمیر کنم دل کنندش عشق خراب　　خود بفرما دگر آباد کنم یا نکنم
(وصال شیرازی)

نگار بر سر ناز است وای بر من و دل　　ز غمزه شعبده باز است وای بر من و دل
(دهقان سامانی)

❀•❀

تو مپندار کز این در بسلامت بروم　　دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
(سعدی)

❀•❀

عشق باز آمد و در خانهٔ دل منزل کرد　　عقل منزل نتواندکه دگر در دل کرد
(فخری خانم قاجار ازنسوان)





خاك دل آنروز که می بیختند　　شبنمی از عشق برو ریختند
دل که ز عشق آتش سودا در اوست　　قطرهٔ خونیست که دریا در اوست
نیست دل آن دل که در او داغ نیست　　لالهٔ بی داغ در آن باغ نیست
لاله رخان گر چه که داغ دلم　　روشنی و چشم چراغ دلم
(غزالی مشهدی)

❀•❀

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی　　تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
(حافظ)

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد　　وندر آن دایره سر گشته و پا برجابود
(حافظ)

❀•❀

دل گم کرده در این شهر نه من میجویم　　هیچ کس نیست که مطلوب مراجویان نیست
(سعدی)

❀•❀

دل جدا دیده جدا سوی تو پرواز کند　　گرچه من در قفسم بال و پرم بسیاراست
(عیسی یزدی)

❀•❀

غلط است آنکه گوید بدل ره است دل را[1]　　دل من ز غصه چون شد دل تو خبرندارد
(عرفی شیرازی)

❀•❀

جز الف قامتش در دل درویش نیست　　خانهٔ تنگ است دل جای یکی بیش نیست
(لاادری)

❀•❀

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست　　چکنم حرف دیگر یاد نداد استادم
(حافظ)

---

[1] مطلع و دوبیت دیگر از غزل اینست :

چه‌شب‌است‌یارب امشب که زپی سحر ندارد　　من و اینهمه دعاها که یکی اثر ندارد
همه زهر داده یکان خورم ورطب شمارم　　چکنم که نخل گردون به ازاین ثمر ندارد
تو بکش مکش بخنجر بنگر بجان عاشق　　که بغیر عشقبازی گنه دگر ندارد

## بخش بیست و ششم

### در سختی دل

دلت بحال دلم سوخت سنگدل یا را　　که نرم کرد دل سخت تر ز خارا را

(صحبت لاری)

❀•❀

مالده سنگی که ایجاد مگر در گل تو　　که سرا پای تو نازك بود الا دل تو

(هلالی جغتائی)

❀•❀

گر تو در سینه سیمین دل سنگین داری　　من هم از دولت عشقت تن روئین دارم

(فروغی بسطامی)

❀•❀

پیش ازین بود حکایت همه از شیشه و سنگ　　مثل امروز حدیث دل ما و دل تست

(یغمای جندقی)

❀•❀

ناله را در دل سختش اثری **شوکت** نیست　　آزمودیم دلش سخت تر خارا بود

(شوکت شیرازی)

❀•❀

ای سنگدل که شیشه دلها بدست توست　　ترسم دل کسی شکنی کو شکست توست

(فرح معاصر فتحعلیشاه)

❀•❀

دل خوبان شهر مایل تست　　سنگ آهن ربا مگر دل تست

(فیضی دکنی)

❀•❀

خوب رویان جهانرا چو سرشتند ز گل　　سنگی اندر گلشان بود همان شد دلشان

(　)





مگو چگونه بسازد دل تو با دل من[1]　　دل من و دل تو آبگینه و سنگ است

(نیاز جوشقانی)

❀•❀

دانی ای ناله که در دل ز چه تأثیر نکردی　　رخنه بر سنگ محالست تو تقصیر نکردی

(لاادری)

❀•❀

چون هست شبیه دل تو گیرم و بوسم　　هر سنگ که بینم از زمین سخت و سیاهست

(آگاه قاجار)

❀•❀

فریاد مرا در دل سختت اثری نیست　　در حلقهٔ خوبان ز تو دل سخت تری نیست

(دهقان اصفهانی)

❀•❀

دل چنین سخت نباشد که کسی برسر راه　　تشنه میمرد و شخص آب زلالی دارد

(سعدی)

❀•❀

در سنگ خاره نالهٔ من رخنه کرد لیك　　سختی نگر که در دل جانان اثر نکرد

(محیطقمی)

❀•❀

از دل سخت تو باید طمع مهر برید　　که کجا نرمی از آن بیضهٔ فولاد آید

(الفت کردستانی)

❀•❀

نه دلست اینکه تو داری که یکی سنگ سیاه　　بکف آورده و بر شیشه دلها زدئی

(یغمای جندقی)

❀•❀

ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر تست　　تخم وفا چسان بدل سنگ کارمت

(عاشق اصفهانی)

---

۱ - مطلع و دوبیت دیگر از غزل اینست :

گر از برای غمت شیشهٔ دلم تنگ است　　بزن بسنگ که این شیشه لایق سنگ است

هزار نامه نوشتی مرا نبردی نام　　مگر بنامهٔ تو نام دوستان ننگ است

مرا چو چنگ خروشان دلست از غم تو　　ترا بمحفل اغیار گوش بر چنگ است

چندین هزار شیشهٔ دلرا بسنگ زد     افسانه ایست اینکه دل یار نازك است
( صائب تبریزی )

❀•❀

اظهار دوستی زبانی کجا شده     ای سنگ‌دل مترس کسی در دل‌تونیست
(میرصبری اصفهانی)

❀•❀

[1] آهنین دل‌بین که آهن سختی از وی وام‌خواهد     سخت‌تر زاندل دل من گر چنان دل‌کام‌خواهد
( میرزا محمد مهدی حجاب شیرازی )

❀•❀

[2] بآزار دل عاشق نمیلرزد دل سنگت     ببین تیریکه سویش میکنی برتاب میلرزد
( آقای اسمعیل فردوسی تخلص فراهانی معاصر )

❀•❀

---

۱ - بقیه غزل اینست :

آن بت جادو که صد وحشی‌بموئی‌رام‌سازد     سادگی‌بین از دلم‌کورا بافسون‌رام خواهد
ساعدش در پرده دیدم آتشم سر تا پازد     جرأت‌دل‌بین گراین ساعدبعشرت‌جام‌خواهد
دام‌اگرآن‌زلف‌پرچین‌دانه گرآن خال‌مشکین     مرغ دلهای مکرم دانه‌جوید دام خواهد
گربپیلدل دلم سوزی‌بسوزآنسان که‌خواهی     هرچه‌سوزی‌بیش‌بیش‌اوخویشتن‌راخام‌خواهد
دشمن‌جان خانش‌هرکس که‌با او رازگوید     وین‌عجب گر هر که بینم‌دل‌ازاوپیغام‌خواهد
جز درآن‌زنجیر مو ازهیچ ره آرام نبود     اضطراب‌دل‌حجاب‌ارهست کورا رام‌خواهد

۲ - مطلع و بقیه غزل اینست :

ترنج غبغبت چون لجهٔ سیماب میلرزد     ز رشك لعل میگونت عقیق ناب میلرزد
نه در گرداب دریای غمت تنها بدن لرزد     جهاز عقل ودانش اندرین‌گرداب میلرزد
بروی صاف لغزانت مرا پای نگه لغزد     ز سحر موی لرزانت دل احباب میلرزد
عرق برعارضت غلطد چو برآئینه‌مرواری‌د     و یا عقد ثریا بر رخ مهتاب میلرزد
کمر بهر سفر بستی و گفتی‌گرچه‌میلرزی     یك‌مو باشد آویزان دلم زین‌باب میلرزد
مگو برخود ملرز ازدیدن‌مژگان‌خونریزم     که برخود گوسفند از دیدن قصاب میلرزد
خدانا کرده‌گر درخواب‌بینم وصف‌هجرانت     بمغزم هوش می نالد بچشمم‌خواب میلرزد
بمحراب دعا دیشب بابرویت دعا کردم     نمیدانم چرا از این دعا محراب میلرزد
الاای نوجوان با پیر ره بازی بکن بنگر     هنوز ازتیغ رستم‌پهلوی سهراب میلرزد
فراهانی شنیدم گفته عشق از سربدرکردم     فلك از گفتهٔ این شاعر کذاب میلرزد





یا بحالت یا بحیلت یا بزاری یا بزور     عاقبت اندر دل سخت تو راهی میکنم
(هدایت طبرستانی)

❀•❀

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع     تا تحمل کنم آنروز که محمل برود
(سعدی)

❀•❀

عجب که جان نسپردم تو را بروز وداع     دلی ز آهن و فولاد سخت تر دارم
( الفت کردستانی )

❀•❀

کی شکایت از دل بیرحم دلبر داشتم     گرچو او منهم دلی از سنگ دربرداشتم
( سحاب اصفهانی )

❀•❀

[1] نیست باری هیچ در آن سیمتن‌تقصی (**فروغ**)     جز که پنهانست در سینه دلی چون آهنش
( آقای محمد علی مخبر تخلص فروغ معاصر )

❀❀❀

دل خانهٔ تو سنگ دلست این کجارواست     از سنگ جور بشکنی آئینه خانه را
( دهقان سامانی )

❀•❀

آنکه در وی‌نبود مهربتان سخت دلست     دل که صیدش‌نکندسیمبری‌سنگ‌وگل‌است
(سرخوش)

---

۱ - مطلع و بقیه غزل اینست :

تا که دلدارم کت کوتاه کرده بر تنش     دست من کوتاه گردیده دگر از دامنش
تا ز راه دلبری آنشوخ برزد بر کلاه     میزند مرغ دلم پر در هوای دیدنش
ازبرای‌سوزنی‌کان مژده برزلف خویش     دارم‌ازحسرت دل تنگی چو چشم‌سوزنش
در سر هرتار مویش‌هست صدچین‌وشکنج     آفرین بر آن هنرمندی دست فر زنش
شد ز رنگ سرخ‌ماتیك لبش بر من عیان     کان‌ستمگر نیست‌باك‌ازخون‌عاشق‌خوردنش
در خرامیدن بغلطد هر دو پستانهای او     همچو گوی بازی بیلیارد در پیراهنش
چشمهایش آسمانی زلف همرنگ طلاست     جای‌آن دارد که خوانم از نژاد ژرمنش
با چنین شیك ومدی او را ببیند هر کسی     فرق نگذارد زمادام های برن و برلنش

زین پیش شیشهٔ دل ما هم ز سنگ بود　　بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست
(نظیری نیشابوری)

❀•❀

نیارد سنگ تاب قصهٔ ما با همه سختی　　دلی از سنگ بایدسخت تر تا حال ماداند
(وصال شیرازی)

❀•❀

ای دلت در سینه سنگ خاره باماجوربس　　درتن ماآخر این جانست سنگ خاره نیست
( هاتف اصفهانی )

❀•❀

دل من با دل تو آمده چون شیشه و سنگ　　تا چه سختی کند آنسنگ باین شیشهٔ ست
( آقای شعاع الملك شیرازی معاصر )





# بخش بیست وهفتم

## در غم و دل

بدل دردی کز آن شیرین شمایل داشتم گفتم　　گذشتم از سر خود هر چه در دل داشتم گفتم
(مولانا لسانی معاصر صفویه )

❀•❀

غم درون سینه و از تنگی جا دل برون　　میهمان در خانه صاحبخانه جای دیگر است
(میر مشتاق اصفهانی)

❀•❀

ایدل غمگین بتنگ از خانهٔ تن آمدی　　عاقبت خون گشتی و از چشم روشن آمدی
(نثاری تونی معاصر صفویه)

❀•❀

تنگ شد از غم دل جای بمن　　یکدل و این همه غم وای بمن
(فروغی بسطامی)

❀•❀

دارم وفا از کودکی غم بیحد وصبر اندکی　　در دم صداست و دل یکی گر ده مگر صد پاره دل
(وفای فرهانی)

❀•❀

عاقبت دل ز غم عشق تو خون خواهد شد　　و آن دل خون شده از دیده برون خواهد شد
( آقای همایون کرمانی معاصر )

❀•❀

دل اگر از غم او کار مرا مشکل کرد　　آنچه با من غم او کرد غمش با دل کرد
( سحاب اصفهانی )

❀•❀

غم بهر جا که رود سر زده آید بدلم　　چکنم خانهٔ من بر سر راه افتاده است
(میر سنجر کاشی)

روزم سیاه گشت ز دود و شرار دل[1] — این روز ماست تا چه بود روزگار دل

(آقای عباس متخلص به قرات معاصر)

❀•❀

دلم را در غمت کردم زهر ویرانه ویران تر — چو دیدم دوست میدارد دلت دلهای ویرانرا

(خرم اصفهانی)

❀•❀

از غم عشق دل خویش سخن میگویم — بوی خون آید ازین قصه که من میگویم

(آقای ابوالحسن تخلص طالع معاصر)

❀•❀

نروی از دل و دل از غم هجران تو خون شد — چه بلائی تو که دل خوش نشد آنی ز تو مارا

(فدائی)

❀•❀

روا بود که چو بلبل فغان کند شب و روز — دلی که از غم رویت چو غنچه در خون است

(لاادری)

❀•❀

در خانهٔ دل تا نبود جای غمش تنگ — ای کاش که از سینه بر آید نفس ما

(جلالی یزدی)

❀•❀

چه پرسی از دل مسکین که در غمت چونست — هزار پاره و هر پاره قطرهٔ خونست

ز دل مپرس که چونست قطرهٔ خونست — دلی که قطرهٔ خونست حال او چونست

(صحبت لاری)

---

[1] ـ بقیه غزل اینست :

گفتم دلا مرو ز پی عشق یار و رفت — آری بدست کس نبود اختیار دل

دل داغدار و خسته و سوزان زعشق او — من دردمند و واله و حیران بکار دل

دل رفت از بر من و آسوده شدکه بود — ازچشمه‌ها دو چشمهٔ خون در کنار دل

بر من ندید یار ودل ازکف ربود ورفت — بنگر باعتبار من و اعتبار دل

بر من مبین که خوار غم عشق او شدم — در زلف او ببین تو بعز و وقار دل

دل رفت وجای آنکه من از دل کنم گله — آید بگوش جان گلهٔ بیشمار دل

زلف سیه بچهره پریشان مکن بتا — آرام جان من مبر از کف قرار دل

دیگر قرات دلشده عاشق به رخی — دشوار کرد کار مرا باز کار دل





جرأت ناله ندارد دل غم پیشهٔ ما — ورنه چون میشکند شیشه صدائی دارد

(عرفی شیرازی)

❀•❀

عالم آب که بیرون رود از دل غم را — غم نداریم اگر آب برد عالم را

(حسامی قراگوزلو)

❀•❀

دلی دارم که از تنگی در او جز غم نمیگنجد — غمی دارم ز دل تنگی که در عالم نمیگنجد

(محتشم)

❀•❀

غم تو در دل من دزد خانه گیست — که هر چه روز بچشم آورد بشب دزدد

(فضلی چرپادقانی معاصر صفویه)

❀•❀

نه همین دل ز غم عشق بجان می آید — دل بجان جان بلب و لب بفغان می آید

(رافت لکناهوری)

❀•❀

هر کس بخلوت دل ماجز غم تو ره نبرد — که من زبهر تو این خانه داده ام دربست

(آقای غمگین اصفهانی معاصر)

❀•❀

کار دلم ز غم به طپیدن رسیده است — این نیم قطره خون بچکیدن رسیده است

(فایض خونساری)

❀•❀

بیرون زمانی از دل تنگم نمیروی — ای غم چه الفتی است که با ما گرفتهٔ

(آقای گلچین معاصر)

نه مهر یار در او گنجد ونه کین رقیب — دل مرا غم از این تنگ تر چه خواهد کرد

(آقای گلچین معاصر)

❀•❀

دل را ز چاك سینه توانم برون كنم — غم را ز دل برون نتوان کرد چون کنم

(هلالی جغتائی)

❀•❀

بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد — دل منست که اندوه عالمی دارد

(فصیحی تبریزی)

کسی چگونه ره دل ز غم نگه دارد — خرابهٔ دل عاشق هزار ره دارد
(رضا کاشی)

***

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم — که دلآزرده شوی ورنه سخن بسیاراست
(ذوقی ترکمان)

***

بی تو دل در قفس سینه اسیر غم و تو — حال این مرغ گرفتار نمیدانی حیف
( رفیق اصفهانی)

***

دلم بردی و دلداری نکردی — مرا غم کشت و غمخواری نکردی
(رکن‌الدین‌قمی)

***

دل از غم زار و من زار از غم دل — شده کار من و دل هر دو مشکل
نه دلداری که بر باید دل از من — نه غمخواری که بزداید غم از دل
(سرخوش)

***

ایدل غم آشنای تو شد ترك او مگوی — هر روز با یکی نتوان آشنا شدن
(سلطان‌مصطفی‌میرزا‌صفوی )

***

با غم او شادمان باشد دلم — گر چه با غم شادمانی مشکلست
(شایق‌لرستانی)

***

شکست شیشهٔ دل را مگو صدائی نیست — که این صدا بقیامت بلند خواهد شد
( صائب تبریزی )



# بخش بیست و هشتم

## دل دیوانه

دل اگر دیوانه شددارالشفای صبر هست — میکنم یکهفته اش زنجیر عاقل میشود
( وحشی‌بافقی )

***

از دل دیوانه ام دیوانه تردانی که کیست — منکه دائم در علاج این دل دیوانه ام
(سحاب‌اصفهانی )

***

من از دل و دل از من دیوانه گریزد — دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد
( لاادری)

در سینهٔ تنگم دل دیوانه گریزد — دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد
(لاادری )

***

ز هشیاران عالم هر که رادیدم غمی‌دارم — دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد
([1]آقابیگم‌ازنسوان)

***

[2] دل دیوانه ام از حسرت لیلی رخت — واله و بیخود و سر گشته شد و مجنون شد
( آقای موسی «معظم‌السلطنه» تخلص دولت )

---

۱ ـ آغا بیگم دختر مهتر خراسانی بوده مهتر رکیب خانه محمد خان ترکمان بوده است بیش از چند بیت چیزی دیگری از او باقی نیست .

۲ ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

سنگدل دل ز غم هجر تو دانی چون شد — چشمهٔ خون شد و از چشم‌ترم بیرون شد
رفت‌آن‌سان‌زغمت سیل سرشکم ز دو چشم — که بهر سو نگری دجله‌شد و جیحون شد
بسکه بر چهرهٔ زردم شده خونابه روان — گلستان گشت وپرازلاله‌شد و ریحون شد
دیده گردید ز هجران تو بیت‌الاحزان — خاطر خسته‌ام ازرنج و غمت محزون شد
داد جان عاشق و ازلعل لبت بوسه ستاند — لب لعل تو دراین داد و ستد مغبون شد
نظر از مهر دمی بر من دلسوخته کن — تا بینی که ز داغت دل محزون‌چون شد
بسکه خیل مژهات خون دلم ریخت پدید — جنگ واترلو و خون ریزی ناپلئون شد
اشك‌چون لولوء‌تر ریخت بدامان دولت — در غمت از کرم دیده و دل قارون شد

## بخش بیست و نهم

### اشك

میان گریه چو آهی کشم شود طوفان　　زباد شورش دریا زیاد میگردد
(جلالا تخلص واله)

❀•❀

بی سوز عشق گریه شکست آورد بدل　　آبست سنگ کوزهٔ آتش ندیده را
(ملاشوکتی اصفهانی)

❀•❀

بسکه کردم گریه بر یاد لب میگون او　　سبزه در ویرانه‌ام یک گردن از مینا گذشت
(میر اجری از سادات حسینی یزد)

❀•❀

در دل هر قطره نوحی دست و پا گم کرده است　　از کدامین چشم این طوفان هویدا کرد عشق
(فارغا)

❀•❀

سر شکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن　　بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن
(انیسی قندهاری)

❀•❀

بدیده اشک شود رهنمون دل ما را　　ستاره شمع بود رهروان دریا را
(فتحی اردستانی)

❀•❀

دی برهش فکنده‌ام طفل سرشک دیده را　　در کف دایه داده‌ام کودك نو رسیده را
(فروغی بسطامی)

❀•❀

بیا بمردمك چشم من این شب هجر　　گرت هوای تماشای مردم دریاست
(میرزا جلال سنا)





[1] گفتا گر بر آستانم آب خواهی روز اشک　　هم بمژگانت بروب آنخاك در گفتم بچشم
(کمال الدین مسعود متوفی ۷۹۲ هجری) - (میر عمادالدین موسوی)

❀•❀

ز کوه پرس ز حال دلم که هشت شبی　　که سیل اشک منش تا کمر نمی گیرد
(نیازجوشقانی)

❀•❀

گر چه باران بدل سنگ ندارد اثری　　دل او نرم من از اشك چو باران کردم
(سنا)

بسکه بی لعل لب یار گهر می‌ریزم　　آبروی گهر از دیدهٔ تر می ریزم
(سنا)

اشکم از دیده چنان ریخته در رهگذرت　　که بکوه ار بروی سیل رسد تا کمرت
(سنا)

❀•❀

تا چند جدا از بر آن سیم بر افتم　　ای اشک مدد کن که بر آن خاك درافتم
(سائلی)

❀•❀

با تو گویم شمه‌ئی از سر گذشت　　بی تو آب دیده ام از سر گذشت
(سروش اصفهانی)

❀•❀

اشکم نیافت بوی وفا تا دلم نسوخت　　هر شبنمی که می چکد از گل گلاب نیست
(اهلی شیرازی)

❀•❀

از آتش غم اشک روانم به جبین است　　عمریست که بی روی توام حال چنین است
(سنای اصفهانی)

---

۱ - مطلع و بقیه غزل این است و

گفت یار از غیر مایوشان نظر گفتم بچشم　　وآنگهی دزدیده در مامی نگر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از روی ماهم چون جدا　　تا سحر گاهان ستاره میشمر گفتم بچشم
گفت گردد گر لبت خشك از دم سوزان ما　　باز میسازش چو شمع از دیده تر گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غم خواهی نهاد　　تشنگان را مژده‌ئی از ما ببر گفتم بچشم

[1] گفت ازدل کن روان صدچشمهٔ خون در کنار — تا مراچون سرو بنشانی به بر گفتم بچشم
(حجاب یزدی)

❀•❀

آرام را ز قافلهٔ اشک برده اند — یکجا نشد مقام کند کاروان ما
( کلیم همدانی )

دنبال اشک افتاده ام جویم دل آزرده را — از خون توان برداشت پی نخجیر پیکان خورده ر
( کلیم همدانی )

❀•❀

تا دل از دیده فروریخت فزون کشت سرشکم — چشمه پیداست که چون پاك شد آبش بفزاید
( مجرزوارهٔ )

ز سیل دیدهٔ من نوح را خبر سازید — که ساز کشتی دیگر کند که طوفانست
(نیاز جوشقانی )

❀•❀

سیل اشکی که بر انگیختم از چشمهٔ چشم — کوهکن کن بود ولی در دل تو راه نکرد
( آقای رشیدیاسمی )

❀•❀

کریان بسر منزل احباب کذشتم — صد مرتبه در هر نفس از آب کذشتیم
( ارسلان مشهدی )

❀•❀

ز آب دیدهٔ من سرو ناز پرور من — چنان رسید که افکند سایه بر سر من
( افلاکی تبریزی )

---

1 ـ مطلع وبقیه غزل اینست :

پاسبان کفتا بروب آن خاك در کفتم بچشم — کفتمش روزم کجا کفتا بسر کفتم بچشم
کفت ازدل کن روان صد چشمهٔ خون در کنار — تا مرا چون سرو بنشانی به بر کفتم بچشم
کفت شاید حلقه بر در زنم امشب ترا — خوابرا برخود مده ره تا سحر کفتم بچشم
کفت باصد ناز اکر آید خدنکی رو بتو — جای ده با صد نیازش درجکر کفتم بچشم
کفت اکر خواهی که ننشیند غباری بر دلم — خاك راهم را نما از کریه تر کفتم بچشم
کفت از هر خار صد خاری بکش در راه کل — تا بکوی ما ترا افتد کذر کفتم بچشم
کفت از دل کن صد چشمهٔ خون در کنار — تا مرا چون سرو بنشانی به بر کفتم بچشم
کفت چشم از ما سوا پوشیده سوی ما بیا — کرچه در هر کام بینی صد خطر کفتم بچشم
کفت اکر ترسی حجاب دیده خون کردد حجاب — بر کل رخسار ما بکشا نظر کفتم بچشم





[1] گفت بایدسینه آتش خیز و دیده سیل ریز — حق عاشق این بود از خشک و تر گفتم بچشم
(حیرت)

❀•❀

چشمم که همیشه جوی خون آید از و — سیلاب سرشک لاله گون آید از او
زآن ترس نگریم که خیال رخ تو — با اشک مبادا که برون آید از او
( اثیرالدین اومانی )

❀•❀

هر قطرهٔ ز اشک جگر گوشهٔ من است — گاهش بدیده گاه بدامن گرفته ام
(سنجر کاشی)

❀•❀

ما حال دل از گریه بجائی نرساندیم — ای ناله تو شاید که بجائی برسانی
(شاهی سبزواری )

❀•❀

ای برق آه بر سر آنکوی جلوهٔی — ای سیل اشک بر دل سنگش سرایتی
بر باد رفت خاك من از آتش فراق — ای آب دیده سوختم آخر حمایتی
( بهجت شیرازی )

❀•❀

عاشق ز خلق عشق تو پنهان چسان کند — پیداست از دو چشم ترش خون گریستن
(جانان بیگم از نسوان)

❀•❀

بگریه زادم و با گریه از جهان رفتم — در این خرابه چنان آمدم چنان رفتم
( جسمی همدانی )

---

1 ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

کفت راه عشق من پیما بسر کفتم بچشم — کفت در کام نخست از سر کذر کفتم بچشم
کفت اکرباشد بوصل من هنوزت چشم داشت — باید از عالم کنی صرفنظر کفتم بچشم
کفت اکر خواهی کمان ابروانم در دلت — تیر مژکانم نشیند تا بپر کفتم بچشم
کفت باید زاشك خونین رونمای یار خویش — رشتهٔ مرجان دهی عقد کهر کفتم بچشم
کفت باید پای نکذارد خیال روی من — لحظهٔ از حلقهٔ چشمت بدر کفتم بچشم
کفت اکر عین الیقین جوئی جوانی را بهل — خاك پای پیر کن کحل بصر کفتم بچشم
کفت اکر سودای حق داری چو حیرت در رهش — چشم پوش از خیر و شر از نفع و ضر کفتم بچشم

گریه شد سد گلو ورنه باستقبالت   جان همی خواست درآید چکند راه نجست
(افلاکی بختیاری)

❀•❀

گفت اگر خواهد دلت زین لعل میگون خنده ئی   گریه ها میکن بصد خون جگر گفتم بچشم
( هلالی جغتائی )

❀•❀

مردم چشم مرا در هجر خویش   دست و پا بستی در آب انداختی
(جماقلو بارفروشی)

❀•❀

کاش می مردم و می بودچو شمعم دم صبح   خندهٔ در عقب این گریهٔ بسیار مرا
(حالتی ترکمان)

❀•❀

بگذرد از سر ما سیل دو چشم تر ما   بگذرد تا چه ازاین سیل بلا بر سر ما
( دهقان سامانی )

در منع گریه نامه که بر ما نوشته اند   خطی بود که بر سر دریا نوشته اند
( دهقان سامانی )

❀•❀

زهجرت هر شبی چندان بگرید چشم نمناکم   که سیلاب سرشک از خاك بردارد چو خاشاکم
( دیوانه نیشابوری)

❀•❀

دل رفت و ز خون دیده ما را   پیداست از آن برج علامت
( رشحه از نسوان )

---

۱ - مطلع وبقیه غزل این است :

یار گفت ازما مکن قطع نظر گفتم بچشم   گفت قطعاً هم مبین سوی دیگر گفتم بچشم
گفت با ما دوستی میکن بدل گفتم بجان   گفت راه عشق ما میرو بسر گفتم بچشم
گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان   سوی ما چندی مینداز نظر گفتم بچشم
گفت گر باما سخن دار بچشم دل بگو   تا نگردد گوش مردم را خبر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی غبار فتنه بنشیند ز راه   برفشان آبی بخاك رهگذر گفتم بچشم
گفت گر دارد هلالی چشم گریانت غبار   کحل بینائی بکش زین خاك در گفتم بچشم





[1] گفت از دیده مکن زینگونه بیرون طفل اشك   تا نگردد راز مارا پرده در گفتم بچشم
(دولتشاه)

❀•❀

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده است   میدود هر سو نمیدانم که را گم کرده است
(خسروی ماوراءالنهری)

❀•❀

عشقم گواه بود که آلودگی ندید   ایدیده جز ز اشک تو دامان پاك ما
(دولتشاه)

❀•❀

عکس روی تست اندر دیدهٔ گریان من   یا که عکس شعلهٔ آتش درآب افتاده است
(دهقان سامانی)

❀•❀

چو آفتاب رخشرا کند ز من پنهان   ز گریه دامن خود را پر از ستاره کنم
( ذرهٔ بختیاری )

❀•❀

بروی او نگرستن ز من نمی آید   من این دو دیده برای گریستن دارم
( روحی همدانی )

❀•❀

چشم گریان باز از ما تاب برد   همّت یاران که ما را آب برد
(سالك بختیاری)

❀❀❀

آبرو برد ز دریا صدف چشم ترم   بس فرو ریخت ز هجر تو بدامان گهرم
( آقای حسام الدین دولت آبادی معاصر )

---

۱ - مطلع و بقیه غزل اینست :

گفت خون مفشان براهم آنقدر گفتم بچشم   زاشك خونین گل مساز این رهگذر گفتم بچشم
گفت تیرم را کجا جا میدهی گفتم بدل   گفت روشنتر زدل جائی دیگر گفتم بچشم
گفت یا گر در بیابان غم عشقم نهی   خار آن ره را چو گل میزن بسر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی که بگشائی نظر برروی ما   از جهان باید که بر بندی نظر گفتم بچشم
گفت با چشمت بگو بهر نثار مقدمم   سازد آماده بسی لعل و گهر گفتم بچشم
گفت دولت هر سحر از دیده و مژگان مرا   آب و جاروئی بکش بر خاك در گفتم بچشم

ز جام هجر چو سر گرم اضطراب شوم — چو شمع گریه کنم آنقدر که آب شوم
(ملاشیخ‌علی تخلص فایض معاصر صفویه)

***

چشم من از فراق تو گوهر فروش شد — یاقوت میفروخت که هیچش دُرر نبود
(شجاع‌الدین پرتو)

***

[1] گفت بنما چیست چشمت گفتمش ابر بهار — گفت آبی زن بخاك رهگذر گفتم بچشم
(فخری از نسوان)

***

سیل اشک از دیدهٔ من پر بغوغا میرود — خوش تماشائیست دریائی بدریا میرود
(ملا عشرتی گیلانی معاصر صفویه)

***

حباب آسا همی خواهم که دربابسترم باشد — بشرط آنکه دریا زادهٔ چشم ترم باشد
(قاضی اسدالله قهپایه معاصر صفویه)

***

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم — آنرفته خود نیامد و اشکم روان بماند
(امیرخسرو دهلوی)

1 - مطلع و دوبیت دیگر از غزل اینست :

گفت جانان سوی ما بگذر بسر گفتم بچشم — گفت ترک جان کن و درمانگر گفتم بچشم
گفت بر میدارم ازرخ پرده گفتم لطف تست — گفت چشم خویش واکواین خبر گفتم بچشم
گفت حال من کجا لایق بود گفتم بدل — گفت خواهم غیر ازاین جای دگر گفتم بچشم

***

گفت بردوز ازرخ ماچشم سر گفتم بچشم — گفت حسنم را بچشم سر نگر گفتم بچشم
گفت کاوراق دو اوین مجازی را بشوی — علم رسمی را زیاد خود ببر گفتم بچشم
گفت دستار محتك را ز تارك باز كن — خرقهٔ سالوس را از هم بدر گفتم بچشم
گفت اگر صبح سعادت داری از طالع امید — مصحف رخسار مابین هرسحر گفتم بچشم
گفت درکش دامن ازخار علایق وانگهی — عندلیب آسا بشاخ گل بپر گفتم بچشم
چشم مارا گفت گردشهاست کزهر گردشی — غمزه ها ریزد نکو بگشا نظر گفتم بچشم
زد سراپائی مراچون دیدشب درکوی خویش — گفت رو گفتم کجا گفتا بدر گفتم بچشم
پس ندانم کاوچه گفت ومن چه گفتم درجواب — آنقدر دانم که گفت هرچ آن بسر گفتم بچشم
گفت صحبت گر سر دیدار ما داری بیا — آه سرد وروی زردو چشم تر گفتم بچشم
(صحبت لاری)





درغمت بگریستم چندانکه آب ازسر گذشت — از پیت زانرو نمی آیم که پایم در گلست
(طالب جرجی)

***

تا آب دیده خون نشود بر زمین مریز — در شیشه واگذار می نا رسیده را
(حاجی محمدخان مشهدی تخلص قدسی معاصر صفویه)

***

دیده‌ام خشک شده میکنم از ناخن روی — چشمه چون خشك شود موضع دیگر کاوند
(غیاثای حلوائی شیرازی معاصر صفویه)

***

گریه با ناله بدل کردم و آشفته ترم — عشق در آتشم افکنده که خوابم نبرد
(ملا نادم لاهیجی)

***

بعد عمری که فصیحی شب وصلی رو داد — مردم دیدهٔ من در سفر دریا بود
(میرزا فصیحی هراتی معاصر صفویه)

***

اگر زاشک گلگون شده لاله گون زمینها — نتوان شدن پریشان گل عاشقیست اینها
(محمدرضا تخلص فکری)

***

[1] بهوای قد دلجوی توای سرو روان — جوی اشکم برخ از دیده روانست هنوز
(سنا)

***

دلهای اسیران شده فرش حرم او — ای اشک روانشو که نسوزد قدم او
(طوفی تبریزی)

1 مطلع وبقیه غزل اینست :

در وجود دهنت دل بگمانست هنوز — رنجها بردم و این راز نهانست هنوز
روز از باغ گذشتی و زرشک نکهت — نرگس از دیدهٔ حسرت نگرانست هنوز
بهوای قد دلجوی توای سرو روان — جوی اشکم برخ از دیده روانست هنوز
غافل از گلشن رویت که بودرشك بهشت — زاهد اندر طمع باغ جنانست هنوز
بر سر مسئله حرمت خون دل خلق — بحثها رفته و مفتی بگمانست هنوز
بوسهٔ زان لب شیرین تو روزی زده ام — طعم او چون شکر زیر زبانست هنوز

گریه دانم که در آندل نکند تأثیری — زنگی از آئینهٔ خاطر خود می شویم
شکوه دانم که رهی در دل سنگش نکند — سنخی از پی آسایش دل میگویم
(وصال شیرازی)

*•*

دامن کوه ز اشکم شده تر کو خاکی — تا که بر سر کنم از عشق تو دانائی چند
(دهقان سامانی)

*•*

تنها نه جاریست مرا خون دل ز چشم — بر هر که دل بکسی دهد این ماجرارود
(وصال شیرازی)

*•*

ز سر بگذشت بی تو آب چشمم — یکی از سر گذشتم بی تو این است
(امیدکرمانشاهی)

*•*

بنکر خون نصیبی که چسان میریزد — دل جدا دیده جدا غیر جدا یار جدا
(نصیبی گیلانی)

*•*

بزیر سیل سرشکم که جان بدر نبرد — هزار کشتی نوح از بلای طوفانش
(غبارهمدانی)

*•*

[1] بسر کوی تو یك روز گذر خواهم کرد — خاك کویت ز سرشک مژه‌تر خواهم کرد
(فدائی)

*•*

[2] ز اشك طوفانی خود غوطه‌زنان میگذرم — تا توان گفت که دیوانه زسیلاب گذشت
(شاهوردی بیك)

---

۱ ـ بقیه از غزل اینست

گر وصالم فکند سایه بسر در کویت — خانهٔ هجر تو را زیر و زبر خواهم کرد
وگر از بادهٔ وصلم قدحی در ندهی — کاسهٔ دیده پر ازخون‌جگر خواهم کرد
دل سنگین تو گو سنگ صفت سختی کن — کز فغان من بدل سنگ شرر خواهم کرد

۲ ـ گویا گوینده این بیت این مضمونرا بخاطر داشته است

عاقل بکنار جوی تا پل می جست — دیوانهٔ پا برهنه از آب گذشت





گاهی بکوه و گاه بصحرا گریستم — هر جا که عشق خواست همانجا گریستم
(حکیم تبریزی)

*•*

همه‌روی زمین رادر غمت‌از گریه تر کردم — غنیمت‌بودیش‌از گریه گرخاکی‌بسر کردم
(عاشق اصفهانی)

*•*

تخم مهر تو بدل کشتم و گریم که دهدبر — بهر این کشته بجز خون‌جگرآب‌نخواهم
(وصال شیرازی)

*•*

هر جا بخاك رونهم از گریه تر کنم — زین چشم تر چه خاك ندانم بسر کنم
(رفیق اصفهانی)

*•*

سخت دل بر مژه سیماب شد از گریهٔ ما — سرمه در چشم سپید آب شد از گریهٔ ما
هر کجا در ره عشق تو بیابانی هست — گرد بادش همه گرداب شد از گریهٔ ما
(طالب عاملی)

*•*

[1] ز بیداد غمت با کس نباید ماجرا گفتن — که بر رو قصهٔ دل مینگارداشک خونینم
(مرحوم میرزا باقرشیرازی)

*•*

[2] سیل‌سرشک‌وخون‌دل‌ازدل‌و دیده‌شدروان — قطره بقطره‌شط بشط‌بحربه‌بحرجو بجو
(حاجی محمد صادق متخلص به رفعت)

---

۱ ـ مطلع غزل اینست :

صبا خواهد چو برهاند ز قید نافهٔ چینم — شمیمی عنبرافشان‌آورد زان‌زلف پر چینم

۲ ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

عشق تو میکشاندم شهر بشهر و کو بکو — مهر تو میدواندم پهنه بپهنه سو بسو
بافته با محبتم رشته تار و پود جان — تار بتار نخ بنخ رشته برشته پو بپو
آنچه دل از فراق او کرد بمن نمیکند — آتش هجر من بمن آب وصال او باو
نیست جز اوجو بنگری درصحف‌ولای‌من — آیه بآیه خط بخط صفحه بصفحه هو بهو
بود و نبود جز دلم در خم زلف او نهان — طره بطره خم بخم رشته برشته مو بمو
رفعت و شرح عشق او تا ننهد نمیکند — سینه بسینه لب بلب چهره بچهره رو برو

[1] میرود از فراق‌تو خون دل‌ازدو دیده‌ام — دجله‌بدجله‌یم به یم‌چشمه بچشمه جوبجو

( طاهرهٔ اصفهانی از نسوان معاصر فتحعلیشاه )

❀•❀

[2] هر نفس دل درشکنج غم‌سرودی میکند — های‌های گریه ام آهنگ رودی میکند

(سایر امشهدی)

❀•❀

نزدیك شد که مردم چشمم بجای اشک — در انتظار دوست بدامن شود روان

(غبارهمدانی)

❀•❀

کوهای‌های گریه‌ای کز من‌خبر دارش کند — باشد که اشك گرم من‌دلبر دزاغیارش کند

(صالحی‌مشهدی)

❀•❀

قطرهٔ اشکی که در چشمم باشکی میرسد — شورشی دارد که گوئی‌میخورد دریا بهم

(صیدی‌طهرانی)

❀•❀

این‌شکر چون کنیم که از سفره جهان — از فیض آب دیده نخوردیم نان‌خشك

(ملاوو نقی‌همدانی)

❀•❀

تنها بدیدهٔ نتوان داد گریه داد — باید چو ابراز همه اعضا گریستن

(طبعی‌قزوینی)

❀•❀

بی تو شبها خواب‌راازدیده بیرون‌میکنم — تا نگیرد جادگرجایش پر از خون‌میکنم

(طلعت اصفهانی)

---

۱ - بیت‌دیگر ازغزل اینست :

من نمی‌دانم که دل میسوزد از غم یاجگر — آتش‌افتاده است در جائی و دودی میکند

۲ - مطلع و بقیه غزل اینست :

گر بتو افتدم نظرم چهره بچهره رو برو — شرح دهم غم تو را نکته بنکته مو بمو

از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده ام — خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه کو بکو

مهر تو بر دل حزین بافته برقماش جان — رشته برشته نخ به نخ تار بتار پو بپو

دور دهان تنگ تو عارض عنبرین خطت — غنچه بغنچه گل بگل لاله بلاله بو ببو

دردل‌خویش طاهره‌گشت و نجست‌جزتورا — صفحه بصفحه لا بلا پرده بپرده تو بتو





خون دلرا ریختم از چشم‌و تادامن‌رسید — خون ناحق بودو آخر گشت دامن‌گیر ما

(عالی شیرازی)

❀•❀

ما زهراهل دلی یك شمه کار آموختیم — ناله از نی گریه از ابر بهار آموختیم

(قاضی‌علائی)

❀•❀

دلم پر آتش و چشمم پر آب شد هر دو — دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو

(غظنفری‌قمی)

اشک ما دمبدم آلوده بخون می آید — تا به بینم چه از این پرده برون می‌آید

(عطنفری‌قمی)

❀•❀

مدام خوندل از جوی دیده ام جاریست — مگر که چشمهٔ چشمم برای خون‌باریست

(سرخوش)

❀•❀

گریهٔ عجز ملایم کند آن سرکش را — آب بر خاك زند سرکشی آتش را

(فدائی)

❀•❀

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد — دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

( کلیم همدانی یا کاشانی )

❀•❀

وقتی‌از رست ز طوفان نه‌هنر کوی بنوح — گر ز طوفان سرشکم برهی این هنراست

( آقای خلیل‌عصری معاصر )

❀•❀

بگریه گفتمش ای گل دلم بهیچ بخر — بخنده گفت که‌درجنس خویش آب مکن

(ملاوو نقی‌همدانی)

❀•❀

مژه‌ام طوبی خوش‌بر گ‌وبر طوفانست — خون چکان قطرهٔ اشکم ثمر طوفانست

خجل‌از بال‌زدن طایر چشم تر ماست — سر گرداب که در زیر پر طوفانست

لاف از گریه توان زد که دلی نرم‌کند — سنگ را آب نمودن هنر طوفانست

(عباس‌قلیخان‌معاصر شاه‌صفی)

ای طفل اشک در بدر وخون‌جگرشوی ‌‌‌ ما را کسی بغیر تو رسوا نمیکند
( آزادافغانی نقل از مجله ادبی کابل )

*•*

نقد اشکم را بزور از مردم‌چشم‌ربود ‌‌‌ کرد او کردم که باج‌از مردم‌آبی گرفت
(آشوب‌مازندرانی)

*•*

اشکم ببین ز دیده چه بی تاب میرود ‌‌‌ تا چشم کار میکند این آب میرود
(کامی)

*•*

آب چشمم مگر از خاك درت چاره شود ‌‌‌ ورنه این سیل پیا پی بکند بنیادم
(فروغی بسطامی)

*•*

اگر اینست مژگان تر من ‌‌‌ نخواهد آفتاب محشرم سوخت
(فرحت نقل از مجله ادبی کابل)

*•*

خوش آنکه با تودهم شرح مشکل خودرا ‌‌‌ بگریه افتم خالی کنم دل خود را
( ولی دشت بیاضی )

*•*

منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم ‌‌‌ آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
( فرخی یزدی )

*•*

کاشکی میریخت از بهر سرشك دیده ام ‌‌‌ دست معمار قضا طرح زمین تازه‌ئی
(فروغی بسطامی)

*•*

عوض اشك زنوك مژه خون میاید ‌‌‌ با خبر باش دل از دیده برون میاید
(عارف‌قزوینی)

*•*

نمانده زآتش دل آب چشم و میترسم ‌‌‌ بجای آب ز چشمم روان شود آتش
( رشیدالدین وطواط )





خون دل ریختم ازدیدهٔ‌خودجای سرشک ‌‌‌ در شگفتم که جهان بهرچه‌طوفان نشود
( آقای سید نورالدین متخلص به‌نواب فرزند آقای سید نصرالله مقیم اراك معاصر سراینده نامه‌خسروان)

*•*

[1] ازبسکه ریخت سیل سرشکم شب فراق ‌‌‌ دیدم بچشم خویش که آب از سرم گذشت
( آقای‌فروزان‌متخلص به ثروت عضو انجمن ادبی همدان )

*•*

دوراز تو گریه هم نتوانم بکام کرد ‌‌‌ ترسم که سیل اشکم از این دور تر برد
( ضمیری‌اصفهانی )

*•*

یاد آن گریهٔ مستانه که ابراز مژه‌ام ‌‌‌ آب میبرد و خیال لب دریا میکرد
(ملادرکی‌قمی)

*•*

پای سیرم نیست اما سیل اشکم داده‌اند ‌‌‌ می توانم خانه را برخویشتن‌صحرا کنم
اشک‌میریزم‌نه‌خون‌هرگاه‌شوق‌ازحدرود ‌‌‌ چون شودبدمست‌مهمان آب‌در مینا کنم
( کلیم‌همدانی )

*•*

[2] آتش‌دلرا نسازد اشک چشمانم‌خموش ‌‌‌ آخرایدل گو چه سرّی هست اندرکارتو
( آقای‌سیدنورالدین‌نواب‌معاصر )

*•*

اشک من رنگ شفق یافت زبی‌مهری یار ‌‌‌ طالع بی شفقت بین که دربن‌کارچه کرده
(حافظ)

---

۱ ـ مطلع‌غزل اینست :
آن شوخ کج کله‌چو بناز از برم گذشت ‌‌‌ یکباره مرگ خویشتن از خاطرم گذشت

۱ مطلع‌وبقیه غزل اینست :
هر زمان آید بیادم آن مه رخسار تو ‌‌‌ دل شود آشفته تر از طرهٔ طرار تو
در هوای وصل تو پر میزند مرغ دلم ‌‌‌ من چه‌گویم با تو و با ناز و این رفتار تو
خضر رفت اندر پی سرچشمهٔ حیوان عبث ‌‌‌ چشمهٔ حیوان بود در لعل شکر بار تو
ترك سرکردم نهادم در ره عشق تو پای ‌‌‌ چون بود عاشق‌کشی کار تو وکردار تو
جسم غم فرسوده ام دارد کجا تاب فراق ‌‌‌ با چنین‌غم این تن لاغر بود بیمار تو
آنچه را زاری چوموسیقار وفالی‌همچو نی ‌‌‌ هیچکس نواب نود در جهان غمخوار تو

[1] در راه عشق گریه متاع اثر نداشت      صد بار از کنار من این کاروان گذشت
(کلیم همدانی)

*•*

اشکم احرام طواف حرمت می بندد      گر چه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
(حافظ)

*•*

کسی شماره کند اشك دیدهٔ ما را      که قطره قطره تواند شمرد دریا را
(آصف بختیاری معاصر)

*•*

گریان چو بسر منزل احباب گذشتیم      صد مرتبه در هر نفس از آب گذشتیم
(ارسلان مشهدی)

*•*

تابکی در خون نشاند چشم خون پالا مرا      بر سر دریا فکند این ابر طوفان زا مرا
(آقای حسین پژمان معاصر)

نکرده اشك منت رفع سوء ظن چکنم      تو بد گمانی ما را جز این گواهی نیست
(پژمان معاصر)

*•*

ابر نکرده تربیّت چشمه نداده پرورش      آب ز دیده میخورد مزرعهٔ خراب ما
(میر سنجر کاشی)

*•*

اشك خونین نه زهر آب و گل آید بیرون      این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
(صائب تبریزی)

*•*

از آن زمان که فلك صورتت ربود از چشم      بغیر گریه ندیدیم هیچ سود از چشم
(عبقری)

---

۱ - چند بیت دیگر از غزل اینست:

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست      رو پس نکرد هر که درین خاکدان گذشت
حب الوطن نگر که ز گل چشم بسته ایم      نتوان ولی ز مشت خس آشیان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی      یا همتی که از سر عالم توان گذشت
بد نامی حیات دو روزی نبود بیش      آنهم (کلیم) با تو بگویم چسان گذشت
یك روز صرف بستن دل شد باین و آن      روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت





[1] زگریه شام و سحر چند دیده تر ماند      دعا کنید که نی شام و نی سحر ماند
(طالب آملی)

*•*

دیشب که با بچشم تر ما گذاشتی      پا چون حباب بر سر دریا گذاشتی
(آقای حالت معاصر)

*•*

ز ابر نیسان نیستم کمتر که در گلزار دهر      نو نهالانرا باشك خویشتن می پرورد
(آقای گلچین معاصر)

*•*

خوش حالتی است بادل شیدا گریستن      در گوشهٔ نشستن و تنها گریستن
(معنوی بخارائی)

*•*

گریه را زین پس گل آلود غم دنیامکن      آب این جو داخل دریای رحمت میشود
(ممتاز گرجی)

*•*

یکروز دامن تو بگیرم که چند شب      در دوری تو اشك بدامن گرفته ام
(ممتاز غزنوی)

*•*

دامن از دستم کشیدی گریه تا دامن دوید      دور شو گفتی ز پیشم اشك پیش از من دوید
(ناصح تبریزی)

*•*

یار من نیست بجز دیدهٔ خونبار که آنهم      گهی اختر بفشاند گهی اختر بشمارد
(نامی خلجستانی)

---

۱ - بقیه غزل اینست:

ز بس فتاده بهر گوشه پاره های جگر      فضای دهر بدکان شیشه گر ماند
کنید داخل اجزای نوش داروی ما      هر آن گیاه که برگش به نیشتر ماند
ز غارت چمنت بر بهار منت هاست      که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند
برای عزت مکتوب او بدست آرید      کبوتری که بمرغان نامه بر ماند
ز شهد خامهٔ طالب چو لب کنم شیرین      دو هفته در دهنم طعم نیشکر ماند

دنبال اشك افتاده‌ام جویم دل آزرده را  ...  از خوتوان برداشت پی نخجیر پیکان خورده را
( کلیم همدانی )

***

زین سخن چین طفل اشکم راز عشقم فاش گردد  ...  طفل آری پرده دار اهل راز آید نباید
(آقای قمشه معاصر )

***

سیلی از گریه کنون بر سر من میگذرد  ...  از غم عشق تو تا باز چه آید بسرم
(عاشق اصفهانی )

***

غرق دریای سرشکم عجب این کز غم تو  ...  تشنه جان میدهم و آب ز سر میگذرد
(نسیمی)

***

مریز اشک من ای چشم خونگرفته که خواهم  ...  کنم نثار رهش این در نسفته خود را
(جامی)

[1]بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق  ...  عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
(جامی)

[2]باز خون دلم از دیده روان خواهدشد  ...  چشمم از هرمژه خونابه‌فشان خواهدشد
(جامی)

***

دارم از هجر تو ایشوخ دو چشم ترسرخ  ...  بر رخ زرد من از اشك نگر زیور سرخ
شد برومند نهال غمت اندر دل من  ...  اشکم از دیده عیان کرد که دارد برسرخ
(آقای عبدالحسین احمدی بختیاری معاصر)

---

۱ ـ مطلع غزل اینست :

چون بریدازتن رگ جان آه دل آهسته شد  ...  چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد

۲ ـ مطلع و بقیه غزل این است

هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت  ...  هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند  ...  همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دید در کودکیت پیری گفت این روزی  ...  فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون در کویت  ...  کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد
هرکه دید از رخ تو خرم و خوش جامی را  ...  گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد





تا گرفته است غمت ملك دل از خیل سرشك  ...  هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم
(جامی)

مرا بهر زمین کز دیده اشك لاله گون آید  ...  دمد ز آنجا گل حسرت و زان گل بوی خون آید
(جامی)

***

مردم چشمم بحسرت شد سپید از اشك سرخ  ...  خود غلط گفت آنکه بالای سیاهی رنگ نیست
( آگاه قاجار )

***

بسکه از چشمهٔ چشم اشك فشاندم اکنون  ...  همچو کشتی دل من بر سر آب افتاده است
(سرکار سرهنگ احد اخگر معاصر)

***

از بس گریست چشمهٔ چشمم بهجر یار  ...  سیل سرشك من ز سر آسمان گذشت
( آقای جلال همائی متخلص به سنا متولد بسال ۱۳۱۷ هجری )

***

با آنکه در ره عشق در منزل نخستم  ...  چندان گریستم خون کز دیده دست شستم
( شیخ بهائی آملی )

***

بخون دیده نوشتیم بر در و دیوار  ...  که چشم مردمی از اهل روز گار مدار
( ملامحمد طاهر شیرازی معاصر شاه عباس )

***

[1]دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم  ...  از فراق تو چه گلها که بدامن کردم
(میر مشتاق اصفهانی)

***

ز دانه های سرشکم همیشه در غم هجر  ...  نشسته مردم چشمم بسجه گردانی
(ملامحمد شفیع رشتی)

---

۱ ـ چندبیت دیگر از غزل اینست ،

شد کفن دوختم آن جامه که از تار وفا  ...  سیه آن روز که این رشته بسوزن کردم
قسمت بخت چه خواهد شدن آخر گیرم  ...  کشتم و سبز شد و چیدم و خرمن کردم
آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا  ...  دوستانرا بخود از بهر تو دشمن کردم
گفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد  ...  تیره روزم از آن شمع که روشن کردم

ما بذوق گریهٔ مستی درین بزم آمدیم　　می بده ساقی بقدر آنکه چشمی تر شود
(ملاعلی تخلص جاوید دانش)

*•*

شام فراق بی تو ز بس خون گریستم　　یکعمر چون عقیق چرا غم در آب سوخت
(باقیا کاشانی)

*•*

اشکم از سر رفت و میسوزم هنوز　　این عجب باشد که میسوزم در آب
(جامع شیرازی)

*•*

بی تو صد خون دل از دیده فرو ریخت کنون[1]　　قطرهٔ اشك بصد خون دل آید بیرون
(سحاب اصفهانی)

*•*

از حال خود آگه نیم لیك اینقدر دانم که تو　　هر گاه در دل بگذری اشکم ز دامان بگذرد
(رشکی)

*•*

وای بروزگار من در تو اگر اثر کند　　ناله و آه نیم شب گریهٔ صبح گاهیم
(بابانصیبی)

*•*

باز دلبر بدلم عزم شبیخون دارد　　که برخ دیده شبی اشك و شبی خون دارد
(　　)

*•*

خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دلست　　ز آنکه بوی تو زهر قطرهٔ خون می آید
(امیرخسرو دهلوی)

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

گل گلزار گر از آب گل آید بیرون　　گل مهر تو ز گلزار دل آید بیرون
سر که از تیغ تو امروز نیفتد بر خاك　　به که از خاك بفردا خجل آید بیرون
لحظهٔ فرصت دیدن ندهد قطرهٔ اشك　　بس که از دیده بهم متصل آید بیرون
آب جو دارد اگر خاصیت اشك مرا　　سرو باید چو قدت معتدل آید بیرون
ننگ از آمیزش ای غیر گرش نیست چرا　　چون ببزم تو رود منفعل آید بیرون
دل که شاداست بعهد تو از آنکو چو سحاب　　آخر از کوی تو بیمان گسل آید بیرون





باران قطره قطره همی بارم ابروار　　هر روز خیره خیره از این چشم سیل بار
ز آن قطره قطره قطرهٔ باران شود خجل　　ز آن خیره خیره خیره دل من زهجر یار
(عسجدی)

*•*

بچشم خون فشان نقش جمال یار می بندم　　چو نقاشی که خواهد نقش بر آب روان بندد
(محجوب ترشیزی)

*•*

از شوق نرگس تو که هستیم مست ازو　　چندان گریست دیده که شستیم دست ازو
(حاجی محمدخان ترکمان)

*•*

دل مجروح از آن خنجر مژگان دارم　　گریهٔ گرم تر از خون شهیدان دارم
(ابوتراب جوشقانی)

*•*

چشم مرا پاره های دل ز فراقش　　همچو دُرِ خانهٔ خراب گرفته
(عتابی)

*•*

هزار چشمه شد از جویبار چشم و هنوز　　کشد زبانهٔ عشق تو آتش از جگرم
(ظهیر فارابی)

*•*

شود ز چشم پر آبم هزار کشتی غرق　　دمی که قلزم خوناب دل زند کولاك
(لاادری)

*•*

ای چشم گریه دوست که شرمنده ام ز تو　　تا هست گریه میل بکار دگر مکن
(عرفی شیرازی)

*•*

مدام خانهٔ چشمم ز آب دیده خرابست　　خراب چون نشود خانهٔ که بر سر آبست
(نسیمی هروی)

*•*

تا تو رفتی ز برم آتش حرمان شب و روز　　از این هر مژه ام اشك بدامان آمد
(مستوره خانم کردستانی از نسوان)

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست　　صد سال میتوان به تمنّا گریستن
عرفی ز گریه دست نداری که این فراق　　دردت ز دل نمیرود الا گریستن
(عرفی شیرازی)

***

مرا در دیده خونچندان از آن لبهای میگونست　　که هر چشمی مرا بر سر مثال کاسهٔ خونست
(صفائی تبریزی)

***

بسکه ریزد ز مژه اشک بکاشانهٔ ما　　آب ریزند برون صبح دم از خانهٔ ما
(تقی کرهٔ)

قطرهٔ خونی که ریزد دیده بریاد گلی　　در هوا گیرد برو بالی و گردد بلبلی
(تقی کرهٔ)

***

مستی بهانه کردم و چندان گریستم　　تا کس نپرسدم که گرفتار کیستم
یارب چه چشمه ایست محبّت که من از آن　　یك قطره آب خوردم و دریا گریستم
طوفان نوح زنده شد از اشک چشم من　　با آنکه در غمت بمدارا گریستم
(واقف هندی)

از اشك خانه ویران دیدم ندیده بود　　از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم
(واقف هندی)

***

تا سرشکم بیشتر شد صبر من کمتر شده　　راست پنداری ز دیده صبر می بارم نه آب
(ادیب صابر ترمدی)

***

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها　　تاریك شبی دارم با این همه کوکبها
(جامی)

آمدی سوی من و اشك خودم ماند خجل　　که بره پای تو چون سرو شد آلوده بگل
(جامی)

***

من اگر بعشق دعوی بکنم گواه دارم　　که بدیده اشك خونین و بسینه آه دارم
(جلال الدین میرزا پسر فتحلیشاه)





ترا اگر بدل ایمه ز من غباری هست　　مراهم از ستمت چشم اشکباری هست
(چشمهٔ ایروانی)

***

شد کاسهٔ چشمم ز غمت بحر پر آبی　　سرگشته در او دیدهٔ من همچو حبابی
(وفائی سبزواری معاصر صفویه)

***

نه تنها ابر نیسان بر من دلتنگ میگرید　　که بر درد دل بیحاصل من سنگ میگرید
(جنونی همدانی معاصر صفویه)

***

چون شد سرم به تیغ جدائی ز تن جدا　　سر بی تو خون گریست جدا و بدن جدا
(مقصود کاشی معاصر صفویه)

***

دوش میگفتم ز سرّ عشق جانان سرگذشت　　دیده در گرداب خون افتاد و آب از سر گذشت
(ملاعلی حالی کاشی معاصر صفویه)

***

نیست اشك لاله گون کز چشم بر خون میرود　　از غمت خون شد جگر و ز دیده بیرون میرود
(محمود صبوری طهرانی معاصر صفویه)

***

آشکارا کرده اشك دیده ام عشق نهان　　وه شدم افسانه آخر در میان مردمان
(عشقی طهرانی معاصر صفویه)

***

بسکه فرو ریزم اشک دامن و چشمم　　غیرت پروین شدست و رشك ثریا
(ذوقی اردستانی)

***

دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد　　ترسم که سیل اشکم ازین دور تر برد
(ضمیری اصفهانی)

***

چون ابر در فراق تو از بس گریستم　　در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند
(قاآنی)

زمانه هر دم آبی که بی تو داده مرا    باشك حسرتم از چشم تر بر آورده
(اهلی ترشیزی)

❀•❀

کاروان بار سفر بست از آن میترسم    که کنم گریه و سیلاب برد محمل را
(ندیم شیرازی)

❀•❀

اشکم بدوید تا بگیرد راهش    بروی نرسید و دامن بگرفت
(کمال الدین اسماعیل اصفهانی)

❀•❀

بیتابم اشك دیده ز جا کند ای عجب    کین سیل کوهکن ز چه دریا نمیشود
(عارف قزوینی)

❀•❀

گفتم که در کویت مگر چندی کنم خاکی بسر    غافل که هر جا چشم تر خاکی که باشد گل کند
(سحاب اصفهانی)

❀•❀

[1] پس از اینم عوض اشک دل آید بیرون    آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
(قاسم خان)

❀•❀

شادم که خاك کوی تو بر سر کسی نکرد    تا بر ره تو دیدهٔ من اشکبار شد
(سحاب اصفهانی)

❀•❀

از تنگی دلست که کم گریه میکنم    مینای غنچه زود نریزد گلاب را
(صائب تبریزی)

❀•❀

چنان ز سوز دلم اشك حسرتم گرمست    که گر بدیده کشم دست آستین سوزد
(فریب کرمانی)

❀•❀

---

۱ ـ بیت دیگر از غزل اینست
دلبر آمد بی دزدیدن دل هیچ نیافت    دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون





خنده می بینی ولی از گریهٔ دل غافلی    خانهٔ ما اندرون ابر است وبیرون آفتاب
(فصیحی هروی)

❀❀❀

ز بخت بد چه نویسم که میتوان دانست    ز گریهٔ قلم ما سیاه بختی ما
(فطرت کاشانی)

❀•❀

می سوزم و بگریه شبی روز میکنم    چون شمع گریهای گلو سوز میکنم
(فیضی دکنی)

❀•❀

[1] خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من    وین عجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست
(سعدی)

❀•❀

گر دست بمن زنند میریزد اشك    مانند درختهای باران دیده
(قابلان بیك)

❀•❀

برراه دیده میگذرد پاره های دل    مانند برگ گل که بآب روان دهند
(قاسمی اردستانی)

❀•❀

بی لبت خون جگر میچکد از چشم ترم    چندخونابه خورم وای که خون شدجگرم
(سائل معاصر صفویه)

---

۱ مطلع وبقیه غزل اینست :

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست    گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
نوك مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد    قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم    آن گنه را وین عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی اوفتدت    آفرین گوئی بر آن حضرت که ماراباز نیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم    گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
بازبان اندر کشیدم از حدیث خلق روی    گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من    ز آنکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
ماه رامانی ولیکن ماه را گفتار نه    سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن    بدر بی نقصان وزر بی عیب وگل بی خار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن    من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آتشی دوش ز رخساره بر افروخته بود    دیده گر آب نمی ریخت مرا سوخته بود
(عمان بختیاری ساماتی)

❀❀❀

بروز وصل قدر گریهٔ یاران شود پیدا    چمن چون گل کند خاصیت باران شود پیدا
(نایض نهاوندی)

❀•❀

نه مرا شهرهٔ شهر این دل حیران کرده    فاش اسرار مرا دیدهٔ گریان کرده
(قاضی مسعود معاصر صفویه)

❀•❀

ابر و باران و من یار ستاده بوداع    من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا
(امیر خسرو دهلوی)

❀•❀

[1] خوردن خون دل از چشم تر آموخته‌ام    خورده‌ام خون دل و این هنر آموخته‌ام
(زائری از نسوان)

❀•❀

[2] اشکم از دیده نمناک بر آید بیرون    بی تو این خون شده دل پاک بر آید بیرون
(دهقان سامانی)

---

۱ - زائری شاعره شیرین زبان و ادیبه خوش بیانست که دارای طبع موزن بوده تولدش در اصفهان می باشد شرح حالش در خیرات الحسان ذکر شده است بقیه غزل این است

کار من بی تو بجز خون جگر خوردن نیست    طرفه کاری که بخون جگر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان    من ز استاد قضا این قدر آموخته ام
شیوه عاشقی و رسم نظر بازی را    همه از مردم صاحب نظر آموخته ام
زائری بهر طواف حرم کوی بتان    صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

۲ - بقیه غزل اینست

کشته تیغ غمت را چه بخوانی تا بحشر    ناله اش از دل صد چاك بر آید بیرون
تلخکامی دهدم دست ز شیرین دهنت    زهر این درد ز تریاك بر آید بیرون
بجز از مار دو زلف تو نمی پندارم    کسی از عهده ضحاك بر آید بیرون
خاك فرهادشد از حسرت شیرین و هنوز    نعره اش از جگر خاك بر آید بیرون
پای تاکم بسپارید که من دانم و خضر    چشمهٔ زندگی از تاك بر آید بیرون
چشم یار ار نگرد چهرهٔ خود را در آب    خون از آن نرگس بی باك بر آید بیرون
با سر زلف تو دهقان نبود جایش خاك    مرغ این دام ز افلاك بر آید بیرون





گفتم اظهار غم خویش بدلدار کنم    گریه مانع شد و نگذاشت که اظهار کنم
(خواجه شیخ محمد معاصر صفویه)

❀•❀

[1] کسی کو بر دلم آبی چکاند نیست جز دیده    ز بخت بد شود آنهم بصد خون جگر حاصل
(اهلی ترشیزی)

❀•❀

نیاساید دمی از گریه چشم اشکبار من    گهی بر بخت من گرید گهی بر روزگار من
(خواجه تاج الدین معاصر صفویه)

❀•❀

ز گرداب دو چشمم صد حباب ذوق بر خیزد    وزان هر یك برای دیدنت چشم دگر دارم
(آصفی معاصر صفویه)

❀•❀

اشکم برون میافکند راز درون پرده را    آری شکایت ها بود از خانه بیرون کرده را
(امیر خسرو دهلوی)

❀•❀

[2] کوه غم گشتم ز هجرانت بگریم یا نگریم    سیل اشکم جاری از کهسار گردد یا نگردد
(آقای اعتماد پریشان گلپایگانی معاصر)

---

۱ - مطلع و بقیه غزل این است:

مرا تا جان بود از مهر آن مه بر ندارم دل    که جان دادن بود آسان و دل برداشتن مشکل
چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم    و گر بیرون روم درهر قدم صد جا کنم منزل
مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید    اگر بودی مرا صبری نگشتی کار من مشکل
چو آب زندگی گر بگذری بر خاك مشتاقان    همه چون سبزه از مهر تو بر دارند سر از گل
اگر داری سر سودای او از سر گذر اهلی    و گر پیوند او خواهی نخست از خویشتن بگسل

۲ - مطلع و بقیه غزل اینست:

یارب آن دلدار با ما یار گردد یا نگردد    لااقل بیگانه با اغیار گردد یا نگردد
این دل گمگشته را روزی بجوید یا نجوید    وز تغافل عاقبت بیزار گردد یا نگردد
با خیالش دیده‌امرا خواب گیرد یا نگیرد    وز وصالش طالعم بیدار گردد یا نگردد
روزی از روی وفا حالم به بیند یا نبیند    یکشب این غمدیده را غمخوار گردد یا نگردد
بوسهٔ زان لعل شیرینم به بخشد یا نبخشد    کامم از آن بوسه شکر بار گردد یا نگردد
بر سرم در وقت جاندادن بیاید یا نیاید    عمر من جاوید از آن رفتار گردد یا نگردد
زلفش احوال پریشانم بپرسد یا نپرسد    چشمش آگه از دل بیمار گردد یا نگردد
من ندانم با پریشان خاطری‌های پریشان    این غزل مطبوع طبع یار گردد یا نگردد

دیده از آتش دل غرقه در آبست مرا کار این چشمه زسر چشمه خرابست مرا
(سلطان‌سلیمان‌صفوی)

***

نه اشك است بر چهره‌ام در و داعش عرق بر رخ از رفتن جان نشیند
( خضرخراسانی )

***

نکر چسان نکنم گریه کار منست کسیکه باعث این کار گشته یار منست
متاع گریه ببازار عشق رایج گشت برای آبرو و قدر و اعتبار منست
شده کوته ز دست دل جنایتکار دو دیدهٔ من و دل هم جریحه‌دار منست
مدام خون دل خویشتن خورم زین ره معیشت من و از این ممر مدار منست
( عارف‌قزوینی )

***

آن طفل یتیمم که شکسته است سبویم از آب همین گریهٔ تلخ است بجویم
(صائب‌تبریزی)

***

[1] کورخ نهان‌زچشم پرآبم مکن که گل هر تربیت که دید ز فیض سحاب دید
( مجمراصفهانی )

***

ای آب زندگی چو گذشتی تو از برم چندان گریستم که گذشت آب از سرم
سوزم چو برق با لب خشك‌از شرار عشق باران چو ابر میچکد از دیدهٔ ترم
( دهقان‌سامانی )

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

ساقی هلال عید بروی شراب دید ماهی هلال را برخ آفتاب دید
باز از پی خرابی ما از چه میرسد سیلی که صد ره آمدو ما را خراب دید
از حال دل میرس ز سر چشمهٔ لبش بیچاره تشنه مرد و همی سوسر آب دید
تا مرغ دل بدام تو گیرد دمی قرار عمری درون سینهٔ من اضطراب دید
هر که که بگذرد بمن او را درنگ نیست مسکین کسیکه عمر خود اندر شتاب دید
مجمر گرفت از دو جهان کام خود مگر بر خا کپای پاد شه کامیاب دید





ز آب چشم آنچه کشد مردمك دیده‌سزاست ز آنکه در رهگذر سیل چرا منزل کرد
(سحاب‌اصفهانی)

***

اشك آمدو سیلی شد واز کوی توام برد زین دیده چه گویم که چها بر سرمارفت
( وصال‌شیرازی )

***

بیا که گریهٔ من اینقدر زمین نگذاشت که در فراق تو خاکی بسر توانم کرد
(لسانی‌شیرازی )

***

از گریه کنم گل همه شب‌خاك درت‌را تا روز زبیداد تو بر سر نکند کس
( آذربیکدلی)

***

صحیفه‌ای که در آن شرح هجرباز نویسم ز گریه شسته شود گر هزار نویسم
امان نمیدهدم گریه آنقدر که پیامی بخاکپای تو از چشم اشکبار نویسم
(محتشم‌کاشی)

***

[2] اشك حسرت‌بسر انگشت فرو میگیرم که گرش راه دهم قافله در گل برود
(سعدی)

---

۲ ـ مطلع و بقیه غزل این است

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود آنچنان جای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع تا تحمل کند آنروز که محمل برود
ره ندیدم چوبرفت از نظرم‌صورت دوست همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موجم این بار چنان کشتی طاقت بشکست که عجب باشد اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت قتل صاحبنظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قافلهٔ صبرو شکیب پیش هر چشم که آن قدو شمایل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر نداده است کسی دل بخیال چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
سعدی ار عشق نبازد چکند ملك وجود حیف باشد که همه عمر بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

اشك من رنك شفق يافت زبيمهری يار　　طالع بی شفقت بين كه در بن كار چكرد
(حافظ)

٭•٭

در مزرع وفای تو از آب چشم خويش　　تخم اميد كاشتم امّا ثمر نكرد
(دفتری بختیاری)

٭•٭

نه ديده قطرهٔ خون از جكر بر آورده　　كه دل بياد تو از ديده سر بر آورده
(لاادری)

٭•٭

زمانه هر دم آبی كه بی تو داده مرا　　باشك حسرتم از چشم تر بر آورده
(اهلی ترشیزی)

٭•٭

اشك من خانه برانداز تر از سيلاب است[1]　　شهر را ساده تر از روی بيابان كردم
(سالك یزدی)

٭•٭

فراقت بجانم چو آرد شبيخون　　شبی آبم از ديده آيد شبی خون
(هدایت طبرستانی)

٭•٭

ديده را تر كنم از اشك چو رفتی زبرم　　در قفای سفری آب بآئينه زنند
(میرزا نظام شیرازی)

٭•٭

هر كه بيند اين تن لاغر ميان آه و اشك　　رفته كويد مو درآتش رسته كوئی نی درآب
مردم چشم مرا كر خانه ويران شد چه شد　　دير كی ماند بنائی را كه باشد پی در آب
(یغمای جندقی)

---

1 - بقيه غزل اينست :

در فراق تو دل جمع پريشان كردم　　بی تو كلزار بخود كوشهٔ زندان كردم
منم آن غنچه كه هنكام شكفتن از شوق　　يك چمن چاك چو كل زيب كريبان كردم
تا به بندم دهن خبث نمك خوران را　　سرمه راهمچو نمك وقف نمك دان كردم
همچو سالك بهوای دم شمشير كسی　　خويش را تشنه تر از ريك بيابان كردم





بسكه از ديده بهجر تو كهر ريخته ام　　ابروی كهر از ديدهٔ تر ريخته ام
(آقای ابراهیم صفائی معاصر)

٭•٭

اين همه اشك چشم من خون دل است ميرود　　مثل انار ميچكد از بصرم هزار ها
(آقای مناف منافی متولد تبریز و معاصر)

٭•٭

دل سنكين ترا اشك من آورده براه　　سنك را سيل تواند بره دريا برد
(حافظ)

٭•٭

بی تو هر می كه زجامم بكلو ميريزد　　بكلو نا شده از ديده فرو ميريزد
(شانی تکلو)

٭•٭

چون طفل اشك عاقبت آنشوخ شوخ چشم　　از چشم من بر آمد و بر روی من دويد
(ابوالعلای گنجوی)

٭•٭

زدوری تو دو چشمم چورود جيحونست　　شوم فدای تو احوال چشم تو چونست
(رشحه از نسوان)

٭•٭

بياد قامتی در پای سروی كريه سر كردم　　چو مژكان بر ك بر كش را باب ديده تر كردم
(شاه عباس ثانی)

٭•٭

ريزد خيالم از مژه جای سرشك ازآنك[1]　　در سر نمانده هيچ بغير از خيال تو
(رحمت شیرازی)

---

1 - مطلع و بيتی از غزل اينست :

از بسكه خيره شدم در جمال تو　　بر داشت عكس مردمك ديده خال تو
خطت نوشته است مثالی بقتل من　　با خون عاشقان برخ بی مثال تو

## بخش بیست ونهم

چون شیشهٔ شکسته و تاك بریده ام … عاجز بدست گریهٔ بی اختیار خویش

(صائب تبریزی)

❀•❀

اشك خونین نه زهرآب وگل آید بیرون … این گل از دامن صحرای دل آید بیرون

(لاادری)

❀•❀

برحذرباش امشب ای همسایهٔ بیت الحزن[1] … کزسرشك من درودیوار نم خواهد کشید

(پورپهامجامی)

❀•❀

هرگریه ئی که کردم گلگون برنگ می شد[2] … افغان و نالهٔ من آواز چنگ ونی شد

( سالك یزدی )

چون ابر دجله دجله بدریا گریستم … چون کوه چشمه چشمه بصحرا گریستم

با صد هزار دیدهٔ روشن چو آسمان … شب تـا بروز بر سر دنیا گریستم

در بزم روزگار که در خون طپد نشاط … مستانه تر ز خندهٔ مینا گریستم

در هم سرشته اند غم و شادی جهان … چندانکه کرد خنده لب ما گریستم

سالك فتاده تا نظر ما بسوی چرخ … فواره سان بعالم بـالا گریستم

(سالك یزدی)

❀•❀

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو … ز سنگ سخت ترم من که ز یستم بی تو

(عبدالله خان اورنگ)

---

۱ مطلع وبقیه غزل اینست :

بر ریاض آفتاب از شب رقم خواهد کشید … ماه را بر صفحهٔ خوبی قلم خواهد کشید

یارب این یکقطره خون کورا همی خوانند دل … تا کی از بیدادمهرویان ستم خواهد کشید

امشب ای شمع از سر بالین بیماران مرو … بیدلی سر در گریبان عدم خواهد کشید

میکشد بار غم محبوب و میداند بها … هر که عاشق شد ضرورت بار غم خواهد کشید

۲ ـ چند بیت دیگر از غزل اینست :

از عمر من چه پرسی کـان برق بودو بادی … آگه نیم که آمد واقف نیم که کی شد

عهد شباب بگذشت ایام شیب آمد … خون گرمی تموزم دم سرد تر ز دی شد

شد آب دررگ تاك یك کوچه راه طی کرد … از شوق لعل جـانان انگور گشت ومی شد





خون میچکد از دیده ام اندر عوض اشك … تا ملك خراب دل من شد وطن تو

( آقای شیخ مرتضی جلیلی معاصر متولدبسال ۱۲۹۱ هجری )

❀•❀

شب گذشته بخود سرگذشت می گفتم … که موج گریه گذشت ازسرم چهار انگشت

(مسیحای شیرازی تخلص ناطق)

❀•❀

باشدم روشن چراغ دیده با طوفان اشك … زنده دارم روز وشب در قعر دریا شمع را

(ذکایزدی معاصر صفویه)

❀•❀

کرده ام غرقه بخون چشم گهر افشان را … رشتهٔ گوهر دل ساخته ام مژگان را

( مبدع تبریزی )

❀•❀

از هجوم گریه نتوانم بکوی یار رفت … گرد از جا کی تواند خاست چوباران شود

(محسنای شیرازی)

❀•❀

گر لدانند نمك چشم منش باد حرام … این نمك ها که من از دیده بدریا کردم

(قدرتی اصفهانی)

❀❀❀

وقت پیدا اگر از دیدهٔ خونبار کنم[1] … مشت خا کی ز غم یار بسر خواهم کرد

(عارف قزوینی)

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

بی خبر از سرکوی تو گذر خواهم کرد … همه آفاق پر از فتنه و شر خواهم کرد

فتنهٔ چشم توای رهزن دل تا بسر است … هر کجا پای نهم زیرو زبر خواهم کرد

لذت وصل تو نابرده فراق آمد پیش … سود نابرده ز سرمایه ضرر خواهم کرد

گلهٔ زلف تو با روز سیه خواهم گفت … صبح محشر شب هجر توسحر خواهم کرد

وقت پیدا اگر از دیدهٔ خونبار کنم … مشت خاکی ز غم یار بسر خواهم کرد

گفته بودم بره عشق تو دل خوش دارم … بجهنم که نشد کار دگر خواهم کرد

خلق گفتند که از کوچهٔ معشوق مرو … گررودسر من ازاین کوچه گذر خواهم کرد

تیر مژگان تو روزی ز کمان گر گذرد … اولین بار منش سینه سپر خواهم کرد

گشت این شهرهٔ آفاق که عارف میگفت … همه آفاق ز جور تو خبر خواهم کرد

جان دربدن اشك کند خواهش معشوق     هر قطره که از چشم تر افتاد روان شد
(برخوردار یك تخلص فاتح)

***

تا بملك دل من از تو شبیخون آمد     شبی از دیده مرا اشك وشبی خون آمد
(پروین شیرازی)

***

میخواستم نظارهٔ آن دلربا کنم     فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم
(شرف قزوینی)

***

[1] بحر ذخار شود قطره چو پیوست بهم     آه اگر سیل سرشکم بدهد دست بهم
( افسر قاجار )

***

[2] زخم چو بر دل رسد دیده پر از خون چراست     چون تو درون دلی نقش تو بیرون چراست
( نظامی قمی )

***

بجز خونم از چشم بیرون نیاید     که از چشمهٔ خون بجز خون نیاید
(رفیق اصفهانی)

***

ز آتش عشق نه تنها جگرم میسوزد     بسکه بگریسته ام چشم ترم میسوزد
(رازی سبزواری معاصر صفویه)

***

آه کز دیدن او گریه بر آورد مرا     آخر این گریه بلائی بسر آورد مرا
( همدمی رازی معاصر صفویه )

---

۱ مطلع و بیت دیگر از غزل اینست

صف مژگان تو دانم ز چه پیوست بهم     داده اند از پی تاراج دلم دست بهم
دانم آخر که دو چشم تو بسا فتنه کنند     فتنه خیزد چو نشینند دو سرمست بهم
دل افسر مشکن چون شکنی چاره مخواه     هیچ کس شیشه بشکسته نه پیوست بهم

۱ - چند بیت دیگر از غزل اینست :

چون بترازوی عشق هر دو برابر شدیم     مهر تو کم میشود عشق من افزون چراست
بیشترك من مرا دوسترك داشتی     من نه همان دوستم دشمنی اکنون چراست
بر همه خسته دلان دادگری دادهٔ     چون بنظامی رسید قصه دگرگون چراست





سرشك سرخ و رخ زرد و ناله دل پر درد     گواه دعوی عاشق بس است این سه علامت
( صحبت لاری)

***

مردم دیدهٔ من حلقه موی تو چو دید     آب حسرت شد و در حلقهٔ چشمم گردید
(بابافغانی )

هر ناوك مژگان که دلم در نظر آرد     در دیده نهالی شود و گریه بر آرد
( بابافغانی )

***

امروز صبا گرد ره یار ندارد     گویا که بر آن راه گذر چشم تری هست
(مکنون گرجی)

***

گر رود طفل سرشکم از پی دل دور نیست     آری آری میدود طفل از قفا دیوانه را
(ملك انجدانی)

***

زسیل اشك مرا موج در گذشت از سر     که آب چشمهٔ چشمم چه رود جیحونست
(سرخوش)

***

بگو بصبر پش عشق و سیل سرشك     مساز خانه که اینجا حسابها پاکست
(جامی)

***

نوح اگر موجهٔ اشکم نگرد در غم تو     آب چشمی شمرد واقعهٔ طوفانرا
(یغمای جندقی)

***

شرح شوقت می نوشتم دیدهٔ خونبار گفت     جای سرخیهاش را بگذار من خواهم نوشت
(لاادری)

از برای نامهٔ ما قاصدی در کار نیست     کاروان اشك ما منزل بمنزل میرود
(لاادری)

***

مبادا سیل اشکم محو سازد حرفی از نامه     بدستی نامه از قاصد بدستی چشم تر گیرم
( هدایت طبرستانی )

[1] ریزش اشکم شب هجران ترا سازد چراغان　　روشنی باید بلی صد ها چراغ از آبشاری
(آقای غلامعلی تخلص رعدی متولد سال ۱۳۶۸ قمری در تبریز معاصر)

***

بین بوالعجبی های محبت که دلم بود　　یك قطره و عمریست که جیحون رود از دل
(هدایت طبرستانی)

***

تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از آنك　　من چنان زار بگریم که بباران ماند
(سعدی)

***

[2] رحم بر چشم پر از خون منت باد ومرو　　که من از بهر تو این باده بساغر دارم
(صفارچالشتری)

***

اگر بجامهٔ آهن دمی فشانم اشك　　ازو نه ابره بجا و نه آستر ماند
(طالب آملی)

---

۱ مطلع و بقیه غزل اینست

داشتم خوش روزگاری باسرزلف نگاری　　خوش بودبازلف یاری داشتن خوش روزگاری
بس همایون یادگاری‌ها بدل دارم زعشقش　　خرما عشقی کزوماند همایون روزگاری
شکوه ازبیدولتی نتوان که مارا نیز روزی　　دولتی رو کرده اما دولت نا پایداری
شکر ها دارم که با آشفتگی افتاده کارم　　تا مرا با طرهٔ آشفته اش افتاده کاری
در دل شب راز دل با ماه میگویم که درشب　　ماه باشد همدم هر بیدل شب زنده داری
یکجهان صیداست ومادرقیدتوزیرا که صیغم　　پنجهٔ قدرت نیالاید بخون هر شکاری
برق غم تا هستی رعدی نسوزد لب ندوزد　　تا ببرد از تکاپو بر نیاساید شراری

۲ مطلع و بقیه غزل اینست

تیغ بر سر اگر از عشق تو دلبر دارم　　حاش لله که من از عشق تو دل بر دارم
دل بدست آر که من مهر تو دارم بر دل　　بانکه دار که من شور تو بر سر دارم
دوزخی باشم اگر بارخ قد و لب تو　　چشم جنت دل طوبی سر کوثر دارم
صبر در آتش هجران تو تا چند کنم　　مگر ای کبك دری خوی سمندر دارم
رانی از درگه خویشم بچه تقصیر ای یار　　سالها هست که من چشم بر این در دارم
گر تبسم کنی ای خسرو شیرین حرکات　　کافرم گر بجهان حاجت شکر دارم
خلق پیوسته ز من عنبر تر می طلبند　　دست تا بر سر آن زلف معنبر دارم
نازکم کن که گرفت آئینه‌ات را زنگار　　پیش آ تا منت آئینه برابر دارم
کیمیاگر شده از عشق جمالش صفار　　ز آن سبب اشك چه سیم ورخ چون زردارم



# بخش سی ام

## یاد آوری

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری　　نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
(حافظ)

***

از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم　　سر کوفته مارم نتوانم که نه پیچم
(سعدی)

***

روز وصل دوستداران یاد باد　　یاد باد آن روزگاران یاد باد
(حافظ)

***

هرگز دمی زیاد تو غافل نبوده ایم　　یا گفته‌ایم نام ترا یا شنیده ایم
(رفیق اصفهانی)

بیاد او گذرد عمر ما که عمرش باد　　بغیر خود نکند گر چه یاد ما هرگز
(رفیق اصفهانی)

***

بادت نمیکنم بهمه عمر ز آنکه یاد　　آنکس کند که دلبرش از یاد میرود
(لاادری)

یا دم نمیکنی و زیادم نمیروی　　یادت بخیر باد یار فراموش کار من
(لاادری)

***

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام　　بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
(حافظ)

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود　　دیده را روشنی از خاك درت حاصل بود
(حافظ)

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد ... بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
(حافظ)

کلك مشکین تو روزی که زما یاد کند ... ببرداجر دو صد بنده که آزاد کند
(حافظ)

※•※

جان من جان من فدای تو باد ... هیچیت از دوستان نیاید یاد
(سعدی)

※•※

هزار بار قسم خورده ام که نام تو را ... بلب نیاورم امّا قسم بنام تو بود
(میرزافصیحی‌هراتی)

※•※

نه وطن پرستی ازمن بوطن نموده یادی[1] ... نه ز من کسی بغربت بنموده‌جستجوئی
(آقای فصیح‌الزمان شیرازی معاصر)

※•※

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم ... ز بیم آنکه ازیادش رود صدبارمیگویم
(شرف قزوینی)

---

۱ . مطلع وبقیه غزل اینست :

همه هست آرزویم که به بینم از تو روئی ... چه زیان ترا که منهم برسم بآرزوئی
بکسی جمال خود را ننموده ئی و بینم ... همه جا بهر زبانی بود از تو گفتگوئی
غم و درد و رنج محنت‌همه مستعد قتلم ... تو ببر سر از تن من ببر از میانه گوئی
بره تو بسکه نالم ز غم تو بسکه مویم ... شده ام ز ناله نالی شده ام ز مویه موئی
همه خوشدل اینکه مطرب بزند بتار چنگی ... من از این خوشم کهچنگی بزنم بتارموئی
چه شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی ... چه شود که کام جوید ز لب توکامجوئی
شود اینکه ازترحم دمی‌ای سحاب رحمت ... من‌خشك لب هم‌آخر ز تو تر کنم گلوئی
بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت ... سر خم می سلامت شکند اگر سبوئی
همه موسم تفرج بچمن روند و صحرا ... تو قدم بچشم من نه بنشین کنار جوئی
نه بباغ ره دهندم که گلی بکام بویم ... نه دماغ اینکه از گل شنوم بکام بوئی
ز چه شیخ با کدامن سوی مسجدم نخواند ... رخ شیخ وسجده گاهی سر ماوخاك کوئی
بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی ... بنموده مو سپیدم صنم سپید موئی
نظری بسوی رضوانی درد بند مسکین ... که بجز درت امیدش نبود بهیچ سوئی





هست صد منّت بجان از غیبت بدگو مرا ... چون باین تقریب می آرد بیاد او مرا
(شرف‌جهان‌قزوینی)

※•※

جز نام تو نیست بر زبانم ... جز یاد تو نیست در ضمیرم
(آذربیگدلی)

※•※

چندان میش دهید که بیهوشی آورد ... شاید که یاد من بفراموشی آورد
(آصفی‌هروی)

※•※

پس ازعمری چه‌باشد گر کنی یاداز گرفتاری ... که‌درعمر خود ازیاد تو یکساعت‌نشدغافل
(اهلی‌شیرازی)

※•※

دهم فریب خود از یاد بیوفائی تو ... وگرنه حال بدی دارم از جدائی تو
(حالتی‌ترکمان)

※•※

آن عهد که با تو بسته بودم ... یادست مرا تو را فراموش
(شیخ‌الرئیس‌قاجار تخلص‌حیرت)

※•※

هیچ یادآیدت‌ای فتنه که وقتی زین پیش ... عاشقی سوختهٔ در بدری بود مرا
(امیرخسرودهلوی)

گفتی از من بروم هیچ مرا یاد مکن ... این‌حکایت‌بکسی گوی که‌جان‌خواهدداشت
(امیرخسرودهلوی)

※•※

حال هیچ آشنا نمی پرسی ... یا همین حال ما نمی پرسی
(دامی‌همدانی)

※•※

جز بدشنام اگر یار نکرد از من یاد ... جای شکر است که یکباره فراموش‌نکرد
(دولتشاه‌تخلص‌دولت)

※•※

آخر ایعهد شکن یار بیاد آر درست ... شرط و پیمان وفائی که میان‌من‌وتست
(آقای دهقان‌کرمانی‌معاصر)

آثار ما بصفحهٔ گیتی نشان ماست      از بعد ما نگاه بآثار ما کنید
( آقای محمود مجتهدی متولد بسال ۱۲۸۶ خورشیدی در گروس )

***

یاد باد آنکه بخلوتگه وصلت شب و روز      دل سراپردهٔ صد راز نهان بود مرا
یادباد آنکه چو میشدسرت‌ازباده گران      دوش منت کش آن بار گران بود مرا
یاد باد آنکه ببالین تو شبهای دراز      پاسبان مردم چشم نگران بود مرا
(محتشم کاشی)

آنچه‌هرشب‌بگذرداز‌چرخ فریاد من‌است      و آنچه‌آنمه را بخاطر نگذرد‌یاد‌من‌است
(محتشم کاشی)

یاد تو چون رود از دل که همرهش      در اولین قدم نفس آخرین ماست
(محتشم کاشی)

***

مستغرق یاد تو چنانم شب و روز      کز یاد توام نیز نمی آید یاد
(محمود کاشی)

***

هزگز از یاد نبردم من مدهوش ترا      تونه آنی که توان کرد فراموش ترا
(مسیح کاشانی)

***

کی دردل ما جز تو کسی‌را گذری هست      هم یاد تو بادا اگر آنجا دگری هست
(مشتاق اصفهانی)

***

بیادت هیچ می آید بپاداش وفای تو      ز بیداد بد اندیشان کشیدم آنچه من‌بانه
(مشتاق اصفهانی)

نمیگوئی مرا یادآوری کردی و حیرانم      که با من برسر لطفی و یاسهوالقلم کردی
(مشتاق اصفهانی)

***

دو سه روزی که رفیق ازسر کویت رفته      آنچنان رفته زیاد تو که پنداری نیست
(رفیق اصفهانی)





زگرمیهای دوشین توامشب یاد میکردم      سپند آسا زجا میجستم و فریادمی کردم
(رضای کاشی)

***

جایت کنون نباشد جز در کنار اغیار      یاد آنزمان که بی ما جائی نمی نشستی
(میرمشتاق اصفهانی)

***

گریه با ناله بدل کردم و آشفته ترم      عشق در آتشم افکنده که آبم نبرد
(ملانادم لاهیجی)

***

آنروز یاد باد که باور نداشتیم      گر بیدلی شکایتی از روز گار داشت
(کامی سبزواری)

سوی گلشن رفتم از کوی توام آمد بیاد      روی گل دیدم گل روی توام آمد بیاد
(کامی سبزواری)

***

یاد ما میکن گهی بر بار خاطر نیستیم      با همه دیر آمدنها زود از دل میرویم
(کلیم همدانی)

***

اگر آرد ز من آن بیوفا یاد      من از شادی کنم خود را فراموش
(کمال‌الدین خجندی)

***

شب بیك‌جرعه دلم شادنکردی و گذشت      باده خوردی و مرا یاد نکردی و گذشت
(لسانی شیرازی)

گاهی شنیده‌ام که ز من یاد میکنی      آیا منم که میگذرم در خیال تو
(لسانی شیرازی)

***

آنکه بی یادش دمی از غم نیاساید منم      و آنچه در عالم بیاد او نمی آید منم
(مانی شیرازی «یا مشهدی»)

***

خوش‌آنکه‌نازازسرنهی‌گوشی‌بفریادم‌کنی      عمری زیادم برده‌ای یکچندهم یادم کنی
(مجیدطالقانی معاصر صفویه)

مثل او ندارد یاد هیچ کس ز مهرویان    دیر رو ز خاطر ها زود کن فراموشی
( زیده از نسوان «دختراورنگ‌زیب» )

*•*

نخواهی کردیاد از خار خار سینهٔ چاکم    مگر روزی که گیرد دامنت خارسر خاکم
( زلالی‌هروی )

*•*

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز    همه شب ذکر تو میرفت ومکرر میشد
(سعدی)

*•*

دلم بیاد تو در کنج سینه خرسند است    چه بلبلی که بپای گلست در قفسی
(صالحی‌مشهدی)

*•*

یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم    در حریم او ره گفت و شنودی داشتم
( صائب تبریزی )

*•*

میروم یکچند روزی صبر پیدا میکنم    یا ز یادش میروم یا در دلش جا میکنم
(صبری‌اصفهانی)

***

مبادا از یاد یار خود فراموش    کسی کارد بیادش یاد ما را
(صحبت‌لاری)

*•*

در راه وفا گاه ز ما یاد توان کرد[1]    گاهی بنگاهی دل ما شاد توان کرد
( صفائی‌نراقی )

*•*

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد    حالتی رفت که محراب بفریادآمد
(حافظ)

---

[1] - چندبیت‌دیگر ازغزل اینست.

زین بعد کسی ناله ز من نشنود آری    تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
مستم ز می عشق چنان کز پس مرگم    صد میکده از خاك من آباد توان کرد
انصاف کجا رفت ببین مدرسه کردند    جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد





باشد که خود برحمت یاد آورند ما را    ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
(سعدی)

*•*

ای یاد تو پیوسته انیس دل نا شاد    گر از تو فراموش کنم از که کنم یاد
(هجری‌تفرشی)

*•*

دلم بیاد تو هر دم بهانه میگیرد    بهانه در طلبت کو دکانه میگیرد
( آقای‌فراهانی‌معاصر )

*•*

یاد باد آنشب که با من یار من‌دمسازبود    باب عیش و شادی و عشرت بر دیم‌بازبود
(آقای‌صحبت‌الله معینی‌چاغروندمعاصر )

*•*

یاد آر شب از دیدهٔی‌ای ماه که تاصبح    بر هم مژه چون چشم ثریا نگذارد
(آقای گلچین‌معاصر)

***

بگاه باده گساری مکن فراموشم    که من بیاد تو پیوسته باده مینوشم
( آقای امین‌میرهادی‌معاصر )

*•*

مرغ هر دل که زبند غمت آزاد شود    سالها یاد کند عهد گرفتاری را
(عمادفقیه‌کرمانی)

گر ز من یاد کند ور نکند مخدومست    محتشم‌را چه تفاوت که گدا محروم‌است
(عمادفقیه‌کرمانی)

*•*

ما را چو روزگار فراموش کردهٔ    جانا شکایت از تو کنم یاز روزگار
(عمعق‌بخارائی)

*•*

بچه اندشیه ام از خاطر ناشاد روی    چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی
(عهدی‌ساوجی)

*•*

اگر ز کوی تو رفتم ز خاطر ناشاد    گمان مکن که پس‌از مردنم روی از یاد
( عاشق اصفهانی )

روزگاریست که محروم شدم از ستمش    یادآنروز که خون در جگر ما میکرد
(غیرتی شیرازی)

❀•❀

چشمش از اندك نگاهی خاطر ماشاد کرد    از فراموشان مباد آنکس که ما رایاد کرد
( فتحی اردستانی )

❀•❀

ایکه یادی نیاری از یاران    یاد کن کاین طریق یاری نیست
(مظهری کشمیری)

❀•❀

آنقدر ها که یاد ما نکنی    آنقدر یاد کرده ایم تو را
(نجات اصفهانی )

❀•❀

دوردستان‌را به‌نعمت‌یاد کردن‌همت است    ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند
(صائب تبریزی)

❀•❀

یادم از یار و دیار ایدل آواره میار    کشتی نیست محبت که بساحل برود
( عاشق اصفهانی )

❀•❀

[1] محبتم که فراموش کرده‌ئی از من    وفا شدم که بگرد دلت گذر نکنم
(غازی قلندر اصفهانی )

❀•❀

گر داد نیاید ز تو بیداد توان کرد    آنرا که زیادش نروی یاد توان کرد
(وامق یزدی)

❀•❀

مدت بیگانگی ها یافت چندان امتداد    کز ضمیرم رفت یاد آشنائیهای تو
(نورگیلانی)

---

۱ ـ بیت اولش اینست ؛
تمام دردم و پیش تو شکوه سر نکنم    تمام آتشم و در دلت اثر نکنم





ایگل شکفته شو که بیاد تو کرده ایم    آن گریه ها که ابر بهاری نکرده است
(مقیم شیرازی)

❀•❀

[1] ترك مست خونخواری ظالم جفا کاری    یاد کس مکن یاری عاشقان فراموشی
(فاطمهٔ قوال)

❀•❀

در دلت یاد ما نمیگذرد    از تو بر ما چها نمیگذرد
(مهملی اردبیلی)

❀•❀

بیاد گوشهٔ ابروش گوشه ای دارم    جنون ما نکند اختیار صحرا را
(موحد بادرئی)

❀•❀

گرامروزم نکردی یادفردایادخواهی کرد    دلم‌را گرنکردی‌شاد روحم‌شادخواهی کرد
( مؤمن استرابادی)

❀•❀

از فریب وعدهٔ فردا تسلی کی شوم    گر بیاد آرم خلاف وعدهٔ امروز را
(میلی ترك)

از خلاف وعده‌ام‌شد منفعل وزاضطراب    رفت از یادش که بازم وعدهٔ دیگر دهد
( میلی ترك )

❀•❀

بیاد آور مرا بر شاخ گل ای همدم گلشن    که‌صیادی که‌من دارم‌زمن غافل نخواهدشد
(لاادری)

❀•❀

نام من هر که برد باعث بد نامی تست    رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی
(نادم لاهیجی)

---

۱ مطلع و بیتی از غزل اینست
ساکن کنشتم کرد خوش نگاه می نوشی    کعبه را زیادم برد کافر سیه پوشی
طرفه حالتی دارم از بهار رخساری    خوش فراغتی دارم در بهشت آغوشی

دل مگر بادی از آن زلف نموده است «نثار»     که ز طرز سخنش بوی جنون می آید
(نثار)

❀•❀

ناله خیزد ز دلم گاهی و آهی گاهی     چون بخاطر گذرد یاد نگاهی گاهی
( نجف‌هندوستانی )

❀•❀

دلدار ما بعهد محبّت وفا نکرد     دل بردو رفت و هیچ دگر یاد ما نکرد
(نسیمی)

❀•❀

اندیشه مکن یاد کن از سوز دل ما     سوز دلب از آتش نه ز افسانهٔ آتش
( نصیرای همدانی)

❀•❀

گر نویسم نامه میترسم که بشناسی مرا     آنکه از یادش نکردی یاد هرگز یاد کن
(نظیری نیشابوری)

❀•❀

قطرهٔ خونی که ریزد دیده بر یاد گلی     در هوا گیرد پرو بالی و گردد بلبلی
(تقی کمرهٔ)

❀•❀

یاد می آر که از مات نمی آید یاد     ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
( اثیرالدین اخسیکتی)

❀•❀

آنکه رفتیم چو اندیشهٔ رحم از یادش     شرمی از سابقهٔ بندگی ما بادش
( ایوب‌ترك )

❀•❀

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود     رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت     معجز عیسویت در لب شکر خا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب میافروخت     وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی     در میان من و لعل تو حکایتها بود
(حافظ)



# بخش سی و یکم

## خال

گندم خال تو از جنّت رویت چیدم     تا نگوید پدر من پسرم بی هنر است
(صفائی نراقی )

❀•❀

گندم خال تو آنروز که دیدم گفتم     خرمن طاعت ما بر سر این دانه رود
( یغمای جندقی )

خال هندوت بخون دل و جان برزده چنگ     تا چها بردل از این هند جگرخار آید
(یغمای جندقی)

❀•❀

خال سیه برابر و پیدا چنانکه گوئی     در آفتاب محشر روی گناه کاران
(نازجوشقانی)

❀•❀

گر گندمی ز خالت افتد بدست آدم     آسان نماید او راپای از ارم کشیدن
(غبارهمدانی)

❀❀❀

از بسکه خیره شد نظرم در جمال تو     برداشت عکس مردمك دیده خال تو
(رحمت شیرازی )

❀•❀

کمند گردن جان کشت زلف عنبرین بوئی     ز یکدانه بدام آورد دلرا خال هندوئی
( عارف شیرازی )

❀•❀

گندم خال توای حور بهشتی طلعت     بخدا از همه عالم پدر آورده برون
(صبوحی قمی)

خالش که زیر نرگس جادو فتاده است　　مانند نافهٔ ایست کز آهو فتاده است
(مانی شیرازی)

❀•❀

مرا زخال بر خسار او مسلّم شد　　که میدهند مکان در بهشت هندو را
( آقای عبرت معاصر )

❀•❀

خال تو بر لعل لبت دست یافت　　مورچه‌ئی ملك سلیمان گرفت
(لاادری)

❀•❀

دانه از خال سیه داری و دام سر زلف　　وای بر حال من و مرغ دل غافل من
(فرصت شیرازی)

❀•❀

خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست　　زنگیی در باغ جنّت باغبانی میکند
(لاادری)

چشم و چراغ است حسن را رخ ماهش　　مردمك چشم خال سیاهش
(لاادری)

❀•❀

بر چهرهٔ سپید تو خال سیاه چیست　　بنشسته است شاه حبش بر سریر عاج
( دهقان سامانی )

❀•❀

خال هندو که بر آن گونهٔ گندم گونست　　آدم از روضه ز شیطانی او بیرونست
(یغمای جندقی )

❀•❀

[1] نقطهٔ خال تو را دیدم و از شوق برفت　　دلم از دست و بدین دانه فتادم در دام
( آقای صحبت الله معینی چاغروند خرم آبادی معاصر )

❀•❀

خال تو بر رخ جهان افروز　　هندوئی آمد آفتاب پرست
(لاادری)

---

[1] مطلع غزل اینست:
شاد باد آنکه بشادی تو شاد است مدام　　زندگی باد به بد خواه تو در دهر حرام





اختر برج سعادت مرکز پرگار حسن　　نجم آه آتشین یا خال عنبر بوست این
(صائب تبریزی)

❀•❀

شد گوشه نشین خال تو در کنج لب آری　　کار همه دلسوختگان گوشه نشینی است
(بیدل کرمانشاهی)

❀•❀

[1] چشم نا اهل چه آغاز نظر بازی کرد　　خال بر آتش روی تو سپندانه بسوخت
( صحبت لاری)

❀•❀

خال هندویش بزیر سایهٔ زلف سیاه　　آهوان چشم مستش را شبانی میکند
وآن دگر خال سیه در کنج لب ماند بدانك　　هندوئی کان شکر را پاسبانی میکند
نی خطا گفتم بدان ماند که شیطان در بهشت　　با کمال روسیاهی باغبانی میکند
( آقای طباطبائی تخلص طلوع معاصر )

❀•❀

زلف و خالت دانه و دام دلست　　با چنین دل زندگانی مشکلست
(عارف قزوینی)

نقطه از خامهٔ نقاش ازل افتاده　　بر گلستان رخت یا تو بعمدا زده ئی
(عارف قزوینی)

---

[1] - این بیت از غزلی است که از غزل معروف خواجه استقبال گردیده وبعضی از شعرا این غزل را استقبال نموده اند تا آنجا که در دسترس امکان بود جمع آوری گردید و پس از غزل صحبت لاری ذیل صفحات ذکر میگردد .

خانهٔ دل که ز تاب رخ جانانه بسوخت　　صاحب خانه کجا بود که این خانه بسوخت
دید رخسار تو زاهد ورع وزهد بهشت　　گشت محو تو برهمن بت و بتخانه بسوخت
پیش یکدانهٔ خال تو که هندو منشی است　　بس مسلمان که چه من سبحه صددانه بسوخت
خواست تا جرعه‌ئی از باده بصحبت نرسد　　آتشین لعل لبش باده و پیمانه بسوخت

❀•❀

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت　　آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت　　جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف گره گیر تو دید　　شد پریشان ودلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش واشکم دل شمع　　دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

گندم خال تو آنروز که دیدم گفتم　　آخرین طاعت ما بر سر آن دانه رود
(یغمای جندقی)

❀•❀

گندم خال تو شد رهزن آدم ز بهشت　　جعل کردند گناهی و بآدم بستند
(محتق)

❀•❀

نه همین گندم خال توره آدم زد　　خرمن جن‌وبشر از تف این دانه‌بسوخت
(مشرقی)

❀•❀

نقطهٔ کز مشك تر بر لعل‌جانان من‌است　　هست خالی پیش‌لب یا آفت جان‌من‌است
(شیخ‌ذوالنون‌قزوینی)

❀•❀

بر روی تو سحریست از آن چشم سیاه　　ورنه هرگز مگسی‌بر سر آتش ننشست
(فیض‌دکنی)

❀❀❀

خال‌مشکین که‌بر آن گوشهٔ‌لب‌بنشسته است　　مگسی‌هست که‌درپیش‌رطب‌بنشسته‌است
(فرصت شیرازی)

❀•❀

زیر اب وقت نوشتن همه کس نقطه نهد　　نقطه لعل تو از چیست که‌بالای لبست
(منسوب‌به‌شاطرعباس‌صبوحی)

❀•❀

خال زیر لب بیجا نیست　　نقطه ئی زیر لب ضرور بود
(لاادری)

❀•❀

من‌ز‌گندم‌خوردن‌از‌خلدبرین‌بیرون‌نرفتم　　دانه خال‌تورخت افکند در این‌خاکدانم
(غبارهمدانی)

❀•❀

بر لب لعل روان بخش تو آنخال سیاه　　داغیست که باشد بدل خونینم
(فرصت‌شیرازی)





دانهٔ دل سیاهی را که بینم بر رخت　　رهزن آدم بجنّت گوئیا این دانه شد
(آقای‌سیدنورالدین‌نواب‌معاصر)

❀•❀

جز خال زیر چشم تو کس‌درجهان‌ندید　　دزدی که پیش چشم دل مردمان برد
(لاادری)

❀•❀

خال بکنج لب یکی طرهٔ مشك فام دو　　وای بحال مرغ دل دانه یکی و دام دو
(محمدقلیخان‌کازرونی)

❀•❀

هر که پیش لب تو خال سیه دید بگفت　　ما از این دانه ره‌آدم و حوّا زده ایم
(دهقان‌سامانی)

❀•❀

اندربهشت عارضت خالی‌چوگندم‌هست‌کو　　هم راه آدم میزند هم هوش حوّا میبرد
(دهقان‌سامانی)

❀•❀

آن خال که بر لعل‌لب زهره‌جبین است　　مهریست که ملك‌دو جهان زیرنگین‌است
(منظری‌ماوراءالنهری‌معاصر‌صفویه)

❀•❀

نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد　　همچو آن خال که بر عارض‌جانانه زدند
(منسوب‌به‌حافظ)

---

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست　　چون صراحی‌جگرم بی می‌وپیمانه بسوخت
ما جرا کم کن وبازآ که مرا مردم چشم　　خرقه از سر بدر آورد بشکرانه بسوخت
آشنایان نه غریب است که دلسوز منند　　چون‌من ازخویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد　　خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
ترك افسانه بگو حافظ و می نوش دمی　　که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت
(حافظ)

❀•❀

غزلی دیگر که صحبت لاری استقبال نموده این است

سوخت پروانه اگر زآتش جانانه بسوخت　　شمع را بودچه‌برسر که‌چه‌پروانه بسوخت
مایه از کف شده‌ئی داشت خراب آبادی　　خانهٔ ظلم تو آباد که ویرانه بسوخت
جز متاع غم او خانهٔ دل هیچ نداشت　　چه سبب داشت‌که‌این خانه خداخانه‌بسوخت
مژدگانی چه دهم قاصد جانان را حیف　　بود جانی بتن از فرقت جانانه بسوخت

در کنج لبت جانا روئیده یکی خال ‏ ‏ ‏ از دیدن او عاشق بیچاره شود لال

( آقای رضای اصلاح متولد بسال ۱۲۹٤ هجری در بوشهر معاصر )

***

مرغ دل خواست کند دانهٔ خال‌توشکار ‏ ‏ ‏ زلف بشکستی و گردید براو دام درست

( آقای پرتوعلوی معاصر)

***

ز آن خال عنبرین که نگارم برو زده ‏ ‏ ‏ دل می برد از آنکه بوجهی نکوزده

(مهری شیرازی)

گوشه نشینی هوس مراست چو دیدم ‏ ‏ ‏ خـال بکنج لب تو گوشه نشین است

(نیازجوشقانی)

***

خالت بزیر نرگس جادو فتاده است ‏ ‏ ‏ مانند نافهٔ ایست که ز آهو فتاده است

( لاادری)

***

دانهٔ خال‌سیه‌در کنج‌لب دانی که‌چیست ‏ ‏ ‏ هندوئیرا رهزن چاه زنخدان کرده ئی

(عرفی‌شیرازی)

---

آتش عشق ترا گر نه شعور است چرا ‏ ‏ ‏ آشنا گشت از آن روخود وبیگانه بسوخت
با که می میزدی امشب که‌من‌ازرشک آهی ‏ ‏ ‏ بر کشیدم که می ومحفل و کاشانه بسوخت
صحبت از حاشیهٔ روی تو ناخوانده خطی ‏ ‏ ‏ ای بسا دفتر دانش که بشکرانه بسوخت
(صحبت‌لاری)

هر که منصور صفت در غم جانانه بسوخت ‏ ‏ ‏ حق انصاف که با همت مردانه بسوخت
سالك آنست که‌سر ساخت‌قدم پیش رخش ‏ ‏ ‏ ورنه این شعله بسی عاقل ودیوانه بسوخت
آتش عشق تو تنها نه مرا بر دل بود ‏ ‏ ‏ بلکه ازکشور جان تا دل ویرانه بسوخت
عکسی‌از روی تو در جام جهان بین افتاد ‏ ‏ ‏ کز شرارش جگر باده و میخانه بسوخت
جذبهٔ عشق ترا شیخ خریداری کرد ‏ ‏ ‏ لیك نقدش چو دغل بود حکیمانه بسوخت
یارب این شعله رخشان چه بلارخساریست ‏ ‏ ‏ آشنا سوخته‌کم نیست که بیگانه بسوخت
خواستم شانه زنم زلف پریشانش را ‏ ‏ ‏ بسکه‌دل ریخت‌ز زلفش که دل‌شانه بسوخت
بوفا داری آن شمع بنازم که سحر ‏ ‏ ‏ خاك‌غم ریخت‌بسرچون پر پروانه بسوخت
مشرقی تا ز می خم غدیر آشامید ‏ ‏ ‏ آنچه در خانهٔ تن داشته با خانه بسوخت
خواست ساقی بمن این باده به پیمانه دهد ‏ ‏ ‏ غیرت باده بجوش آمد و پیمانه بسوخت
( مشرقی‌معاصرفتحعلیشاه )





[1] فریب خال توشیطان اگرخورد شاید ‏ ‏ ‏ که دین آن پدر مهربان بگردن تست

(آقای طباطبائی تخلص طلوع معاصر )

[2] خال هندوی‌تو شد باعث گمراهی ما ‏ ‏ ‏ دل بیچاره چه تقصیر و گناهی دارد

( آقای طباطبائی طلوع معاصر)

[3] آن‌فتنه که از خال توافتاده درین‌ملك ‏ ‏ ‏ تا خال تو بر جاست نخیزد زمیانه

(آقای طلوع معاصر)

[4] ز آن دام‌زلف ودانهٔ‌خالش حذر که یار ‏ ‏ ‏ بس فتنه ها به پا زهمین‌دام و دانه کرد

( آقای طباطبائی طلوع معاصر)

***

---

۱ ـ مطلع وچند بیت دیگر ازغزل اینست :
هزار سلسله ز آن گیسوان بگردن تست ‏ ‏ ‏ مگر که خون دل ناتوان بگردن تست
جوان و پیر گنهکار عشق روی تواند ‏ ‏ ‏ گناهکاری پیرو جوان بگردن تست
نگاه تست گر آموزگار مکتب عشق ‏ ‏ ‏ جفای هر بت نامهربان بگردن تست
هزار دست تمنا بسوی تست دراز ‏ ‏ ‏ ولیك دست‌من از آن میان بگردن تست
بریسمان تو خلقی اگر بچاه افتد ‏ ‏ ‏ روا بود که سر ریسمان بگردن تست

۲ ـ مطلع وبیتی‌ازغزل اینست :
هر که در حلقهٔ گیسوی تو راهی دارد ‏ ‏ ‏ شب آشفته‌ئی و روز سیاهی دارد
نکند یار گر اقرار به پاکی خویش ‏ ‏ ‏ عاشق از خون دل خویش گواهی دارد

۳ مطلع‌وبقیه غزل اینست :
دلدار مگر باز بگیسو زده شانه ‏ ‏ ‏ کافتاده بدست دل دیوانه بهانه

٤ ـ مطلع‌و چندبیت دیگر از غزل‌اینست :
آن ناز دانه یار مگرزلف شانه کرد ‏ ‏ ‏ کاواره مرغ دل‌چو من از آشیانه کرد
دانم که این کشا کش و غوغا از آن بود ‏ ‏ ‏ کز زلف دوست دل گله‌ئی دوستانه کرد
بی خانمان نبود گرفتار دست عشق ‏ ‏ ‏ پا بست کوی یار شد و ترك خانه کرد
بگذشت تیر غمزه اش از صد قبیله دل ‏ ‏ ‏ وز آن میانه خوش دل ما را نشانه کرد
از زلف یار دل گلهٔ در میان نداشت ‏ ‏ ‏ این فتنه چشم شوخ تو در این میانه کرد
اندازه گیر شوخی آن چشم مست را ‏ ‏ ‏ زآن غمزه ها که با دل ما محرمانه کرد
دل پرده بر گرفت ز سر نهان و یار ‏ ‏ ‏ زآن زلف بهر کیفر او تا زیانه کرد
نگذاشت چشم مست تو بی غم دلی بجای ‏ ‏ ‏ زآن پیك غم فزا که بهر سو روانه کرد
در کوی دوست راه سعادت کسی سپرد ‏ ‏ ‏ کز روی صدق خدمت آن آستانه کرد
با جان خسته هر ستمی کرد روزگار ‏ ‏ ‏ از دست آن پری صنم ناز دانه کرد
باشد زیار رنجه نگردیم کانچه کرد ‏ ‏ ‏ با ما طلوع طالع بد یا زمانه کرد

خالی فراز لعل لبش دید مرغ دل   آهی کشیدو آه وی آن دانه سوخته
( آقای غزالی اراکی تخلص شیدا معاصر )

***

[1] یکی خال‌سیه‌جا کرده‌در کنج‌لب لعلش   که گویا بر لب آب بقا بنشسته‌هندوئی
(ظهیراصفهانی)

***

سواد لوح بینش را عزیز از بهرآن‌دارم   که جانرا نسخهٔ باشد زلفش خال‌هندویت
(حافظ)

***

خال رخسار ترا در دل نشستی داده‌ام   دل بدست‌هندوی آتش پرستی داده‌ام
(امیرحسن‌معاصرصفویه)

***

خیال خال تو بردم من‌ضعیف بخاك   چنانکه مرغ برد دانه سوی‌خانه خویش
(لاادری )

***

بر صفحه عذار تو از نقطه های خال   گردست کلك صنع نشان بوسه‌گاهرا
( صائب تبریزی )

---

۱ - مطلع و بقیه غزل این است

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین بوئی   فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوئی
دل‌ازیوسف‌بری‌مجنون‌فریبی‌کوهکن‌سوزی   زلیخا طلعتی لیلی‌وشی شیرین‌سخن‌گوئی
سراپا ناز ودلداری‌تذروی کبك رفتاری   دو چشمش غمزه پرکاری بهم ابروئی
رسیده گوشهٔ ابرو بچشم سرمه سای او   تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوئی
دوپستانش ز چاك پیرهن دیدم بدل گفتم   تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموئی
بروچون‌مه‌بیوچون گل معاذالله غلط گفتم   ندارد مه چنین روئی ندارد گل چنین بوئی
باهو نسبت چشمش چه‌کردم چین بابرو زد   که چشم شیرگیر ما ندارد هیچ آهوئی
میان خوبرویان سر بلندی میزد اورا   که دارد چون‌ظهیر اوعاشق زار دعا گوئی





ز هر یکدانه خالت‌خرمن‌غم درگلو دارم   بیا بنگر که از تخم محبت من چه بردارم
( میرعبدالصمد معاصرصفویه )

***

بر آن‌لب‌خال‌مشکین‌چیست‌نقاش‌ازل‌گویا   زکارخویش‌چیزی‌را که‌خوش کرده‌نشانکرده
(لاادری)

***

بگوشهٔ لب او خال دیدم و گفتم   که پاسبان شکر کرده‌اند هندو را
( زرگر اصفهانی )

***

خال مشکینت که‌بررخساره مهوش فتاد   جان من ماند سپندی را که برآتش‌فتاد
(خواجه‌سنانی‌معاصرصفویه)

***

زلف او پهلوی خال لب او   گوئی از شهد مگس می زاید
(لاادری)

***

خال سیاهت از اثر دود آه کیست   این نور دیده کوکب بخت سیاه کیست
(لسانی‌شیرازی)

***

در خم زلف‌تو آن خال سیه دانی‌چیست   نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده‌است
(حافظ)

***

به دنبال چشمش یکی خال بود   که چشم خودش هم بدنبال بود
(لاادری)

فریاد که در کنج لب آن خال سیه را   دل دانه گمان کرد ندانست که دام است
( صافی اصفهانی )

## بخش سی و دوم

### نصیحت بی‌حاصل

یا پاسخ عشاق به ناصحین

خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر و می گو    که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد
(حافظ)

*•*

من دانم وغمش غم او داند و دلم    ناصح تو فکر نیك و بدكار من مكن
(حزنی اصفهانی)

*•*

واعظم آسان نصیحت میکند برترك عشق    چون نمی‌داند که ترك عشق کاری مشکل است
(آقای حشمت شیرازی معاصر)

*•*

نصیحت گوی را از من بگو ایخواجه دم درکش    که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران
(سعدی)

*•*

ناصح نصیحت تو بدل جایگر نیست    ویرانهٔ ایست دل که عمارت پذیر نیست
(میلی ترك)

*•*

پند گویان مرا کاش بگو بند که پند    هیچ کس را بجهان عاقل وفرزانه نکرد
(نثار)

*•*

آب چو از سر گذشت کار چو از دست شد    میدهدم این زمان ناصح فرزانه پند
(عاشق اصفهانی)

*•*

مگو ناصح که بتوان از رخ جانان نظر بستن    بسی مشکل بود در روی صاحبخانه در بستن
(کلیم همدانی)





سوختم از آتش غم ناصحا تا کی ز منع    میزنی بر آتشم دامن برو خاموش باش
(آغاباجی از نسوان)

*•*

پند ناصح نپذیرد دل شیدائی ما    سر شوریده ندارد غم رسوائی ما
(آگاه قاجار)

*•*

خیر ما خواسته این ناصح مشفق لیکن    خبر از عشق ندارد سخنی میشنود
(آقای پژمان معاصر)

*•*

در ترك یار وترك می ناصح نصیحت تابکی    زین بیشتر افسون مخوان کوتاه کن افسانه را
(سرخوش)

*•*

پیرهن چاکم و شرمنده ز ناصح شده ام    که همین لحظه گریبان مرا دوخته بود
(صادق نیشابوری)

*•*

شرمسارم ز رفیق شب هجران تا کی    او گریبان مرا دوزد ومن پاره کنم
(غیاثای استرابادی)

*•*

از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا    میرود بر من گمان شکوه دلدار مرا
(صادقی افشار)

*•*

ناصح به پند من شده مشغول و دل بتو    مشغول گشته است که فرصت غنیمت است
(صبری اصفهانی)

*•*

تا چند دهی پندم ناصح بشب هجران    آرام نگیرد دل بی روی دلارامی
(فروغی بسطامی)

*•*

از شکست چرخ در رنجم نصیحت کم کنید    مومیائی سود ندهد ز آسمان افتاده را
(قادری هندوستانی)

بناصح طرهٔ او را چرا بیهوده بنمایم     که‌بااین‌سرمه‌ربطی‌نیست‌چشم‌مصلحت‌بینرا
(کلیم همدانی)

***

(الهی) مده بندم منه از خرد بندم     من از عشق در راهم تو در عقل گمراهی
(آقای قمشهٔ تخلص الهی)

***

نکنم گوش بافسانهٔ ناصح که خود او     منع دیوانه نمی کرد اگر عاقل بود
(نشاط اصفهانی)

اگرچه ناصح ما مشفق است و خیراندیش     به تندرست چگویم من از جراحت ریش
(نشاط اصفهانی)

***

ناصحا سودای بد خوئی چنین میداردم     ورنه هرگز کس چنین رسوا نخواهد خویش را
(جامی)

***

ایکه نکرده در دلت سوز محبتی اثر     هر نفس آتشی مزن بر دلم از نصیحتی
(نقی کره‌ئی)

***

ناصح از پند تو عشقم بدل افروخته‌تر شد     آتش است این نه چراغست که ازباد بمیرد
(یحیی لاهیجی)

***

دانند عاقلان که مجانین عشق را     پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
(سعدی)

***

از عشق مرا عیب کند ناصح عاقل     غافل که به از عشق بعالم هنری نیست
(آقای عبرت معاصر)

***

نیك خواهانم نصیحت میکنند     خشت بر دریا زدن بیحاصل است
(سعدی)

دیده ازدیدار خوبان برگرفتن مشکل است     هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصل است
(سعدی)





نگویمت که نصیحت مکن مرا ناصح     مگو از آنچه در آئین دوستداری نیست
(عاشق اصفهانی)

کو رنج مکش ناصح فرزانه از این بیش     عاقل نشود عاشق شیدا بملامت
(عاشق اصفهانی)

***

ما خراب غم و خم خانه زمی آباد است     تا صبح از باده سخن کن که نصیحت باد است
(یغمای جندقی)

***

ناصح مده اندرزم از عشق پریرویان     دانی که نخواهد رفت این پند تو در گوشم
(آقای کاظم رجوی متولد بسال ۱۲۸۶ در تبریز معاصر)

***

منع کمال از عاشقی جان برادر تا بکی     پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را
(کمال الدین خجندی)

***

نصیحت گوی ما عقلی ندارد     براو گو در صلاح خویشتن کوش
(سعدی)

اگر مراد نصیحت کنان ما این است     که ترك دوست بگویم تصوریست محال
(سعدی)

بیدل گمان مکن که نصیحت کند قبول     من گوش استماع ندارم لمن یقول
(سعدی)

هر آنکسم که نصیحت همی کند بصبوری     بهرزه باد هوا میدمد بر آهن سردم
(سعدی)

***

پند بیهوده دهد ناصح خیر اندیشم     زانکه با عشق تو کاری نرود از پیشم
(سنا)

***

ناصح زبان گشود که تسکین دهد مرا     نام تو برد و باعث صد اضطراب شد
(هلالی جغتائی)

خموش ای‌ناصح نامی‌چه‌میخواهی‌زبدنامی     تو و اغوای هرعامی‌من ومستی ومحفلها
(صحبت‌لاری)

*•*

به پند ناصحم گوید مکن گوش     لب لعل قدح نوش شکر خند
(عاشق‌اصفهانی)

ناصح اندر پی منع من دلخسته و من     همه حیرت که کسی از تو چسان‌میگذرد
(عاشق‌اصفهانی)

نصیحتم چو کنی ناصحا تو تو میدانی     که من نه معتقد مرد عاقبت جویم
(حافظ)

*•*

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه     که‌من درترك پیمانه دلی پیمان‌شکن‌دارم
(حافظ)

ناصحم گفت که‌جزغم چه هنر دارد عشق     گفتم ایخواجهٔ غافل هنری بهتر ازاین
(حافظ)

*•*

مده دردسرم‌ای پند گوکز آب وخاك‌من     گیاه مهر میروید چو تخم پند می ریزم
(جامی)

*•*

ناصحابیهوده میگوئی که دل بردار از او     من بفرمان دلم کی دل بفرمان من است
(هلالی جغتائی)

*•*

بمرگ تلخ شود کام ناصحی که چنین     شراب صحبت ما تلخ در مذاق تو کرد
(شاپورطهرانی)

*•*

تا کی نصیحتم که بخوبان مبند دل     ناصح ترا چکار دل من دل تو نیست
(طبیب‌اصفهانی)

*•*

پند ناصح بلاست ایمن باد     عاشق بی زبان ز آفت گوش
(ظهوری‌ترشیزی)





[۱] بعبث پی نصیحت بر من نشسته ناصح     که ز بیخودی ندانم ننشسته یا نشسته
(ادیب‌الممالك)

*•*

[۲] پندم مده که‌نشنوم ای‌نیك‌خواه ازآنك     من با توام ولی دل من جای دیگر است
(امیرخسرودهلوی)

*•*

پند کنم بدل نه نشیند که دل ز عشق     پر شد چنانکه جای نمانده است پند را
(امیرخسرودهلوی)

*•*

ناصح که منع ما کند از عشق نیکوان     پندارد آنکه در کف ما اختیار ماست
(فرصت‌شیرازی)

*•*

من بفکر نوو سرگرم نصیحت نا صح     بگمانش که مرا گوش بافسانهٔ اوست
(بسمل‌شیرازی)

*•*

زجانم‌عشق او مستم‌دگر پندم مده ناصح     نصیحت گوش کردنرا دلی هشیارمی‌باید
(بهائی‌عاملی)

*•*

باد است نصیحت کسان در گوشم     اما بادی که آتشم تیز کند
(سامی‌فرزندشاه‌طهماسب‌صفوی)

*•*

ناصح بدست من نگذار اختیار من     یاوا رهان ز دست دل خویشتن مرا
(سحاب اصفهانی)

---

۱ مطلع و بقیه غزل اینست

دل‌و جان زتن بروی‌شد توهمان بجا نشسته     شده‌ما زخویش بیرون تو بجای ما نشسته
ز غم زمانه ما را نفتد گره بر ابرو     که ز راه عشق گردی بجبین ما نشسته
من دور از آشنارا همه خون ز دیده آید     چو بینم آشنائی بر آشنا نشسته
تو زما شکسته پایان مگذر چو بیوفایان     که ز پیش آشنایان نروند نا نشسته

۲ - بیتی‌دیگرازغزل اینست :

راضی نمیشود بدل و دیده هجر او     این دزد در تفحص کالای دیگر است

[1] من دل خودبیش از این سودائی و دیوانه خواهم     باچنین سودا کجاسودی دهد پند ادیبم
(ادیب الممالك)

❀•❀

ناصح به پند من‌شده مشغول و دل بتو     مشغول گشته‌است که فرصت‌غنیمت‌است
(صبری اصفهانی)

❀•❀

تا چند دهی پندم ناصح بشب هجران     آرام نگیرد دل بی روی دلارامی
(فروغی بسطامی)

❀•❀

بهرزه درد سر خویش می دهد ناصح     مفید نیست نصیحت دگر «مفیدی» را
(مفیدی اصفهانی)

---

۱ - مطلع وبقیه غزل این‌است :

می نخواهد دید دل آئینه در دست حبیبم     تا مبادا فتنهٔ خود گردد و گردد رقیبم
روز وشب بامن بود وزدردعشقش بی‌قرارم     جادوان‌باا‌ویم و ازوصل‌رویش بی نصیبم
گفتم از زنجیر زلف او مگر یابم رهائی     چون کنم‌شب‌تیره ره‌برپیچ‌وتاب‌من‌وغریبم
گرچه پژمردش‌بهارروی‌ورستش موی‌لکن     همچنان من در نوایش درنوای عندلیبم
من خطا هرگزنخواهم‌کرد در طرز قوافی     جادوی چشمش اگر بگذارد ونبدهد فریبم
چارهٔ بیماری من چند جوئید از طبیبان     در طب عشق حبیبم چاره نتواند طبیبم
گرزمن‌پرسند جزروی تو نشناسم بهشتی     اختیار اینست ومن در اختیارخودمصیبم





# بخش سی و سوم

## زاهد ریائی

زهد وتقوی‌راتو ایزاهد شفیع خویش‌ساز     من کسی‌دارم که‌در محشر بفریادم رسد
(طالب آملی)

❀•❀

بزاهد صحبتم گر خوب ننشست     چه بهتر کسب تزویری نکردم
(ظهوری ترشیزی)

برای خرقه شوئی زاهد خشك     فشردی کاش دامان تر من
(ظهوری ترشیزی)

❀•❀

حاصل پرهیز زاهد نیست جز آلودگی     کرده پر خار تعلّق دامن بر چیده را
(کلیم همدانی)

میان زاهدان خشك کمتر اهل دل بینی     نه‌هرجااستخوانی هست‌مغزی‌درمیان‌دارد
(کلیم همدانی)

❀•❀

زاهد از آب خرابات همان به که نخورد     حیف ناپاك خورد· آب بدان پاکی را
(لاادری)

❀•❀

لازم طبع سلیم است محبّت چکند     زاهد شهر نباشد اگرش طبع سلیم
(مفتون دنبلی)

❀❀❀

ما و پیمان می ایزاهد پیما نه شکن     دور باد آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما
(جامی)

منعم از چشم خوب زاهد کرده　　من چگویم جواب بی بصری
(چشمه ایروانی)

*•*

بود از بهر خدا گریهٔ زهّاد ولی　　اثر خندهٔ رندان می آشام نداشت
(سنا)

*•*

راه پنهانی میخانه نداند همه کس　　جز من و زاهد شیخ دو سه رسوای دگر
(لاادری)

*•*

مرا بشارت فردوس میدهد زاهد　　مگر بغیر سر کوی دوست جائی هست؟
(شوکت شیرازی)

*•*

گفتند حریفان سخن از پاکی زاهد　　گفتیم که خشك است چرا پاك نباشد
(مکرم اصفهانی)

*•*

دیگر مگو که زاهد ما را گذشت نیست　　نگذشت اگر چه از سر دنیا ز دین گذشت
(حاجب شیرازی)

*•*

فکر صید خلق دارند زاهدان گوشه گیر　　خاکساری پردهٔ تذویر باشد دام را
(صائب تبریزی)

*•*

هر چند که تذویر وریا عیب کسان است　　زاهد چکند چون به از ینش هنری نیست
(آقای ابوالقاسم فرد متخلص بحالت متولد بسال ۱۲۹۳ تهران فعلا مقیم تبریز)

*•*

منعم ز عشق زاهد سالوس کرد فاش　　خود در نهان دوصد عمل ناروا کند
(آقای وثیق میر فخرائی متولد تهران فعلا مقیم تبریز)

*•*

زاهد اراهل بهشتی تو بدین خلق و سرشت　　همچو دانم که خدا خلق نکرده است بهشت
(یغمای جندقی)





بسکه زاهد بر یا سبحهٔ صد دانه شمرد　　در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
(جامی)

منکه خدمت کرده ام رندان درد آشا مرا　　کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
(جامی)

*•*

برو ای شیخ و بتکفیر مکن تهدیدم　　کافر عشق کجا وحشتش از تکفیر است
(صفائی نراقی)

*•*

واعظم بیهده از روز جزا بیم دهد　　بگمانش که شب محنت عاشق کم ازوست
(وصال شیرازی)

*•*

زاهد ز من دلشده رندانه بکش دست　　من قابل اندرز نیم چند دهی پند
(آقای خلیل عصری معاصر)

*•*

تو روی خاك ببوسی و ما رخ جانان　　نماز ما و تو زاهد یکی کجا باشد
(آقای حسنعلی آذرخشی متخلص به شکیبا متولد بسال ۱۲۹٤ در تهران)

ز بسکه حیله و تذویر دیدم از زاهد　　روا بود که رود نام زهد از یادم
(آقای حسنعلی شکیبا معاصر)

*•*

صاحبدلی کجاست که بر رغم زاهدان　　میخانهٔ به نیّت رندان بنا کند
(جامی)

تهی است سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص　　هزار بار من آنرا شمرده ام یك یك
(جامی)

*•*

میفروشد زاهد خودبین بد نیادین خویش　　گشته معلومش که در عقبی متاعش باب نیست
(ناصح تبریزی)

*•*

من و کویش ببهشتم مبر از ره زاهد　　بتو ارزانی اگر خوشتر از این جائی هست
(نکی اصفهانی)

[1] زاهدا من زتو ابله‌ترم از دامن دوست　　از کف ار دست بافسانهٔ غلمان بدهم
(آقای خلیل عصری معاصر)

❀•❀

[2] خلل گر نیستت در گوهر ای زاهد چرا مارا　　بعهد کودکی در دامن محراب افکندت
(یغمای جندقی)

❀•❀

[3] بزهد خشك نزیبد مرا چه زاهد شهر　　ز تر دماغی و پرهیز دامن آلودن
(آقای عزیز سرخوش مقیم شیراز معاصر)

❀•❀

[4] نشاط نشاء چشمت چو دید زاهد شهر　　بساط صومعه را وقف اهل میکده کرد
(آقای حسنعلی رونق مقیم شیراز)

❀•❀

بیار جام و بپیما بشیخ وگر نگرفت　　بگو بنوش که تا کی ز مال اوقافت
(وصال شیرازی)

❀•❀

عیبم مکن ایشیخ اگر باده پرستم　　بهتر ز تو هستم که تو خود را بپرستی
(فقیر شیرازی)

---

۱ ـ مطلع و بیتی از غزل اینست :

من نه آنم که دل از دست خود آسان بدهم　　مشکل این کار زمن سر زند ار جان بدهم
پسر ناخلفم من اگر ای غیرت حور　　گندم خال تو بر روضهٔ رضوان بدهم

۲ ـ مطلع و دوبیت دیگر از غزل اینست :

بخاك تیره خون دختر رز ریخت از پندت　　برو واعظ که این خون بادامن گیر فرزندت
ترا تحت الحنك ناصح نبی دانی چرا فرمود　　چو مجنونی بحکمت خواست بر گردن نهد بندت
تو ناصح گو بدینسان غمخوری از عیش میخواران　　کسی در باغ جنت هم نخواهد یافت خورسندت

۳ مطلع و غزل اینست

ازین بعمر سر خود بپای خم سودن　　چه سود بود مرا غیر خویش فرسودن

۴ مطلع غزل اینست

چو ترك چشم سیاه تو عزم عربده کرد　　هزار خون بدل عاشقان غمزده کرد
بترك چشم تو نازم که دی برغم رقیب　　نمود کاری و الحق برسم وقاعده کرد
قرار عهد مودت نهاد و رسم و سلوك　　چو بی قراری قلب مرا مشاهده کرد
غزل سرائی رونق گرفت رونق باز　　چو ترك چشم سیاه تو عزم عربده کرد





[1] زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت　　عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
(جامی)

❀•❀

[2] چشم زاهد بشناسائی سرّ رخ و زلف　　دیدن روز شب و اعمی مادر زادست
(یغمای جندقی)

❀•❀

چه لازمست بزاهد بزور می دادن　　بخاك تیره مریزید آبروی شراب
(صائب تبریزی)

❀•❀

زاهد نهفته چند کشی بادهٔ ریا　　با ما نشین و زان می لعل آشکار نوش
(وصال شیرازی)

❀•❀

رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد　　بگذارید که آوازهٔ جنّت شنود
(صائب تبریزی)

❀•❀

بزاهد گفتم این زهد وریا تا کی بود باقی　　بگفتا تا بدنیا مردم نادان شود پیدا
(فرات یزدی)

❀•❀

منعم از صورت زیبای بتان گر نکند　　چکند زاهد بیچاره که صورت بین است
(شکیب اصفهانی)

---

۱ ـ مطلع غزل اینست

رحمی بده خدایا آنسنگدل جوانرا　　یا طاقتی و صبری این پیر ناتوانرا

۲ مطلع و بقیه غزل اینست

ما خراب غم و خمخانه ز می آباد است　　ناصح از باده سخن کن که نصیحت باد است
خیز و از شعلهٔ می آتش نمرود افروز　　خاصه اکنون که گلستان ارم شداد است
سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد　　وای بر خانهٔ پرهیز که بی بنیاد است
بجز از تاك که شد محترم از حرمت می　　زادگانرا همه فخر از شرف واجداد است
گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من　　آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
گفته نی نیست گرفتار مرا آزادی　　نه که هرکس که گرفتار تو شد آزاد است
گفتمش خسرو شیرین کشی دل بنمود　　گانکه درعهد من این کوه کند فرهاد است
هرکه یغمای شنود نالهٔ گرمم گوید　　آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است — کان نباشد زاهدان جاه و مال اندوز را
(سعدی)

***

زاهدازمسجدتوپنداری خداجویدنجوید[1] — یاز سرّ اهل دل گوئی خبر دارد ندارد
(آقای محزون همدانی معاصر)

***

نه زاهدبهر پاس دین نوشدمی ازآن ترسد[1] — که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش
(یغمای جندقی)

***

زاهددل مرده راهر گام گوری کنده ایست — میکند از سایه اش از بس زمین پهلوتهی
(میرزا باقر تبریزی معاصر صفویه)

***

از زاهد بی مغز مجو معرفت حق — کف از دل دریا چه خبر داشته باشد
(صائب تبریزی)

***

نشاط نشاء چشمت چو دید زاهد شهر — بساط صومعه را وقف اهل میکده کرد
(رونق شیرازی نامش میرزا حسین علی)

---

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست

عاشق بیدل بغیر ازچشم تر دارد ندارد — جز پریشانی نهال عشق بر دارد ندارد
عاشقانرا باده جز خون جگر باشد نباشد — حاصلی این می بغیر ازدردسر دارد ندارد
روی ماهش هرکه بیند دل از اوگیردنگیرد — یا از آن رخسار نیکودیده بر دارد ندارد
برسر بیمار خود او را گذر افتد نیفتد — بر دل از کف دادگان آیانظر دارد ندارد
جز رخ ماهش ز برج دلبری مارا نماید — جز نهال قد او سروی ثمر دارد ندارد
راه مقصد جز بسعی عشق طی گردد نگردد — عقل دوراندیش گوئی این هنر دارد ندارد
طالب گل تا که بلبل نغمه گر باشد نباشد — آگهی از شمع تا پروانه پر دارد ندارد
از حجاب زلف آن مهرخ عیان سازدنسازد — شام مشتاقان زیی یارب سحر دارد ندارد
جز ظهور اندر طریقت رهبری باشدنباشد — ملتجی محزون بجزآن خاکدر دارد ندارد

۲ـ مطلع و بقیه غزل اینست

نه آن دیبای گلناریست برسرو خرامانش — که دست خون ناحق کشتگان بگرفته دامانش
سراپا خاکیان مستند یا مخمور پنداری — بنای آدم از لای ته خم بود بنیادش
وجودم هندوی خال غلامی شد که میروید — بجای سبزه خط یوسف از چاه زنخدانش
زمی تائب شد اما پاس عهد تو کجا دارد — لب یغما که با پیمانه عمری بود پیمانش





لاف از زهد و ورع چند زنی ای زاهد — که تورا دیده نه چون دیدهٔ حق بین من است
(تسلیم شیرازی نامش میرزا محمدعلی)

***

به پیش من مگو زاهدحدیث کفر ودین دیگر — که غیر از عشق روی وموی او دینی نمیدانم
(رمزی شیرازی)

***

زاهد از عرشهٔ منبر چه زنی این همه لاف — آنکه پیش از تو قدم زد بسرش نجّاراست
(ضیائی فارسی نامش غلامحسین)

***

ای زاهد مغرور چه شد کاین دررحمت[1] — بر روی همه بسته و بر روی تو باز است
(میرزا کوچك وصال شیرازی)

***

پند واعظ مشنو بادهٔ دیرینه بیار[2] — که بود پند وی از غایت بی ادارا کی
(رحمت شیرازی)

---

۱ـ مطلع وبقیه غزل اینست

گل خرّم ومی صاف ودرمیکده باز است — لیك این ره کوته بتو ایشیخ دراز است
بر خواری ما خنده مزن ایکه عزیزی — کاین عشق بهر گام بسی شیب وفراز است
آن شد که دلم هر نفسی یاد کسی داشت — با دوست شد این گوشه خلوتگه راز است
محمود کجا در صف عشاق در آید — تا گوهر گنجینهٔ او غیر ایاز است
محراب بآن طاق دو ابروی تو ماند — دل بی سببی نیست که دایم بنماز است
پروانه بیك سوختن آزاد شد از شمع — بیچاره دل ماست که در سوز وگداز است
حاشا که وصال از تو بخواری ببرد دل — چندانکه تورا ناز مرا با تو نیاز است

۲ـ مطلع و بقیه غزل اینست

ساقیا خیز وبه پیمای شراب تا کی — تا مگر باده کند چارهٔ این غمنا کی
ز آتش باده بر افروز چراغ دل ما — تا بآبی بفروشیم وجود تا کی
جامهٔ جان که بلوث غم دهر آلود است — بجز از باده تا کی نپذیرد پا کی
رشتهٔ زلف تو وسوزن مژگان خواهم — تا مگر بخیه زنم سینه باین صد چا کی
چشم خونخوار توخون همه مسکینان ریخت — ترك مخمور ندیدیم بدین سفا کی
کی دل ایمن شود از چشم تو وزلف سیاه — شب بدین تیرگی و دزد بدین چالا کی
من نه آنم که ز کوی تو بدشنام روم — که کند زهر تو اندر دل من تریا کی
دولت وصل تو و رحمت مسکین هیهات — مرد خا کی چه کند با ملك افلا کی

به تکلیفم مسلمان میکند زاهد نمیدانم     که گر ایمان بیارم راهب بتخاله خواهم شد
(سالك یزدی)

❀•❀

منمای بز هاد ره کوی خرابات     این ره نه بهر بوالهوس ارشاد توان کرد
(ملااحمدصفائی نراقی)

❀•❀

[1] نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع     صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
(سعدی)

[2] زاهدان خواهند اسیر دام تزویرم کنند     من نه آن صیدم که بااین دام نخجیرم کنند
( آقای فرخ خراسانی معاصر )

❀•❀

پشه با شب زنده داری خون مردم میخورد     زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن
(صائب تبریزی)

---

۱ ـ مطلع وبقیه غزل اینست

میان باغ حرامست بی تو گردیدن     که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
وگر بجام برم دست بی تو در مجلس     حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه     بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند     شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید     دهان چو باز کشائی بوقت خندیدن
بجای خشك بمانند سرو های چمن     چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم ز لبت     سعادتم چه بود خاك پات بوسیدن
بعشق و مستی و رسوائیم خوش است ازآنك     نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
عنایت تو چو با جان سعدی است چه باك     بحشر غم نخورد از گناه ورزیدن

۲ ـ مطلع و بقیه غزل اینست

روح من یاغی است بااین بی حقیقت زاهدی     از حقیقت قوة باید که تدبیرم کنند
حرف مفتی پیش من جز حرف مفتی پیش نیست     فاش گویم هرچه میخواهند تکفیرم کنند
با فقیهان دارم آهنگ جدل ترسم ازآنك     چونکه در منطق فرومانند تعذیرم کنند
هیچ ندهم گوش هرگز بر فسون واعظان     چون نیم احمق که تا این قوم تسخیرم کنند
ناصحان غیر مشفق زآن کشندم سوی شیخ     تا بدین تقریب دور از حضرت پیرم کنند



# بخش سی و چهارم

## قیامت قامت

❀•❀

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت     بتماشای تو آشوب قیامت بر خاست
(حافظ)

بود زفتنه نهالی بقامت چه علامت ؟     که چون قیام کنی میکند قیام قیامت
( آقای مایل تویسرکانی معاصر )

❀•❀

واعظ شهر که از طول قیامت میگفت     غافل از قامت آن سرو سهی بالا بود
(سنا)

❀•❀

ایسرو ماه منظر ایماه سرو قامت     ای از قد تو بر پا هنگامهٔ قیامت
(آقای غمام همدانی معاصر)

❀•❀

تا امید از سر بالین **خضوری** آن شوخ     آب در دیده چو بر خاست قیامت برخاست
(خضوری قمی)

❀•❀

گر تو در آئی ز در بدین قدو قامت     عالم دنیا بدل شود بقیامت
( آقای محمد یوسف زاده همدانی متخلص به غمام متولد بسال ۱۲۹۲ قمری )

❀•❀

تا کی در انتظار قیامت توان نشست     بر خیز تا هزار قیامت بپا کنی
(فروغی بسطامی)

❀•❀

بلاست نخل قد فتنه بار بار نه قامت     خرام آن قدو قامت قیامت است قیامت
(حکیم خباز معاصر صفویه)

بکام آرزوئی قامت آن فتنه جو دارد — از اویك جلوه‌میخواهدقیامت‌آرزو دارد
(صائب‌تبریزی)

❀•❀

اگر آن قیا متی‌را که شنیده ام بیابد — نرسد بدان قیامت که تو در قیام داری
(فدائی)

❀•❀

ندانم قامت است آن یا قیامت — که میگوید چنین سرو روان هست
(سعدی)

چه نشستی ای قیامت بنمای سروقامت — بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
(سعدی)

❀•❀

دامن کشید از من آنشوخ سرو قامت — وین حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت
(شاهی‌سبزواری)ـ(قائلی‌سبزواری)

❀•❀

قیا مت قامت من تا بپا خواست — قیا متها از آن قامت بپا کرد
(غبارهمدانی)

❀•❀

قد رعنای تو ایشوخ سرا پاست بهشت — راست گفتند که در عالم بالاست بهشت
(قائلی‌سبزواری)

❀•❀

کرده قیامت بپا قدت بنما رخ — وعدهٔ وصلت اگر بود بقیامت
(آقای‌منعم‌اصفهانی‌معاصر)

❀•❀

دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست — فتنه‌بنشست‌چوبرخاست قیامت برخاست
(سعدی)

❀•❀

یار برخاست برقص آن قدو قامت نگرید — رستخیز است دراین خانه قیامت نگرید
(اهلی‌شیرازی)

❀•❀

باز آن شوخ مؤذن که بقامت برخاست — وه چه‌قدآه چه قامت که قیامت برخاست
(شهی‌شیرازی‌معاصر صفویه)





[1] طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند — یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
(فروغی‌بسطامی)

❀❀❀

[2] آشوب قیامت همه شد در نظرم راست — چون قامت آن دلبر عیّار کشیدم
(فرصت‌شیرازی)

❀•❀

---

۱ مطلع‌وبقیه غزل اینست :

کی رفته‌ئی ز دل که تمنا کنم ترا — کی بوده‌ئی نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده‌ئی که شوم طالب حضور — پنهان نگشته ئی که هویدا کنم ترا
با صد هزار جلوه برون آمدی که من — با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
چشمم بصد مجاهده آئینه ساز شد — تا من بیك مشاهده شیدا کنم ترا
بالای خود در آئینهٔ چشم من ببین — تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری — تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
خواهی شبی نقاب ز رویت بر افکنم — خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا
گر افتد آن دو زلف چلیپا بچنگ من — چندین هزار سلسله در پا کنم ترا
زیبا شود بکارگه عشق کار من — هر گه نظر بصورت زیبا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی — ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا
با خیل غمزه گر بوثاقم گذر کنی — میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا

۲ ـ مطلع وبقیه غزل اینست :

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم — یكروز و دوشب زحمت این کار کشیدم
اول شدم آشفتهٔ زلفش سر زلفش — آخر به پریشانی بسیار کشیدم
آغوش و کنارم همه شد غیرت تاتار — تا تاری از آن طرهٔ طرار کشیدم
اندیشه نمودم که کشم ابروی آن شوخ — اندیشه چو کج بود کمان وار کشیدم
سحر قلمم بین که کشیدم چو دو چشمش — گفتی بفسون نقش دوسحار کشیدم
نوك مژه اش را یکی خامه دلدوز — خون ریزتر از خنجر خونخوار کشیدم
نقش خد نارسته هنوزش خط مشکین — گوئی دو طبق گل همه بی خار کشیدم
آن سبز غباری که فراز لب او بود — با خامهٔ اسرار به زنگار کشیدم
شوری زمگس خاست برآن صفحهٔ تمثال — چون صورت آن لعل شکر بار کشیدم
بیمار دلم بر ز نخش کرد اشارت — سیبی بمراد دل بیمار کشیدم
در نقش میانش شدم از فکرچو موئی — آخر بصد اندیشه و پندار کشیدم
در دایرهٔ فکرتم افکند سر نبش — ناچار یك گردش پرگار کشیدم
فرصت چه کشیدی بپرش خامهٔ رنگین — گلنارش از خون دل زار کشیدم

فتنهٔ روز جزا .در قدم جلوهٔ اوست — با قیامت قد او دست و گریبان برخاست
(شیخ محمدعلی حزین)

❀•❀

قیامت قامتی با صد هزاران ناز می گوید — که بنیاد قیامت را از این قامت بنا کردن
(فروغی بسطامی)

❀❀❀

سالها قد ترا خامهٔ تقدیر کشید — قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید
(لاغری)

❀•❀

[1] ز قامتش چه گرفتم قیاس روز قیامت — نشست و گفت قیامت بقامتی است که هستم
(یغمای جندقی)

❀•❀

[2] قصهٔ روزقیامت همگی آمد راست — وصفی از قد بلندت چو روایت کردم
رفت قد قامتش از یاد مؤذن بنماز — چون بمسجد صفت آن قد و قامت کردم
(فرصت شیرازی)

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل این است

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم — فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر — بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
ز سنك حادثه تا ساغرم درست بماند — بوجه خیرو تصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بیحفاظ پیش جمالت — بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بتی گردنم به بست به موئی — چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می — ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش — که در میان دو دریای خون فتاده نشستم
نداشت خاطرم اندیشهٔ ز روز قیامت — زمانه داد بدست شب فراق تو دستم
حرام گشت یغما بهشت روی تو روزی — که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

۲ ـ مطلع وچند بیت دیگر ازغزل اینست :

بجز از نقش رخش هر چه مرا بودبچشم — شستشوی همه از اشك ندامت کردم
بستم آندم که بدان یار کمان ابرو دل — سینهٔ خود سپر تیر ملامت کردم
سر تو باد سلامت من اگر کشته شوم — بکش ای ترك که من ترك‌سلامت کردم
کردم امروز ز آن‌روی‌چو مه کشف نقاب — لوحش الله که ازاین کشف کرامت کردم





ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست — قیامتست قدت گر بود قیامت راست
(میر تقی)

❀•❀

درچمن یارچون با آن‌قدوقامت‌برخاست — سرو بنشست ز دعوی وقیامت برخاست
(سلطان‌حسین‌میرزا‌بایقرا)

❀•❀

هر طرفی قیامتی کرده بیاز قامتش — شور فکنده درجهان قامت چون‌قیامتش
(زرگر اصفهانی)

❀•❀

چو آراید لباس آن سرو قامت — برهنه گردد آشوب قیامت
(حیاتی از نسوان «زوجه نورعلیشاه»)

❀•❀

آنکس که گفت‌طول قیامت‌حکایت‌است — قامت نما که قصه نماید قیام را
(همای شیرازی)

❀•❀

از پی قامت تو تا بقیامت خواهم — بنده سرو شوم خدمت شمشاد کنم
(دهقان سامانی)

❀•❀

[1] این که تو داری قیامت است نه قامت — وین نه تبسم که معجز است و کرامت
(سعدی)

❀•❀

ما را ز دست هجرت ایشوخ سرو قامت — چاکی است در گریبان تا دامن قیامت
(نیکی اصفهانی)

---

۱ ـ بقیه غزل اینست :

هرکه تماشای روی چون قمرت کرد — سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد — عزم رحیلش بدل شود باقامت
هر شب و روزی که بی تومیرود ازعمر — هر نفسی میرود هزار ندامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست — اینهمه وصفش که میکند بقامت
عمر نبود آنچه بی تو بسر رفت — باقی عمر ایستاده ام بغرامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند — گر بروی در حسابگاه قیامت
اینهمه سختی و نامرادی سعدی — چون تو پسندی سعادت است و سلامت

قیامت قامتی آمد برفتار     که بالایش بلای ناگهانست
(صحبت لاری)

❀•❀

تا تو برخاستی ایشوخ قیامت برخاست     جان من رقص کنان زآن قدو قامت برخاست
(فقیر)

سرو من برخاست از قدّش قیامت شد پدید     غیر آن قامت که من دیدم قیامت را که دید
(هلالی جغتائی)

❀•❀

[1] به پیش قامتت آنکس که جان سپرد بحشر     قیامت است چو از تن بر او فتد کفنش
(صفی علیشاه)

[2] دلبر امروز کمربست و بقامت برخاست     مست از خانه برون رفت و قیامت برخاست

سرو بنشست دگر گرچه بگل ماندز شرم     بتماشای تو زاندم که بقامت برخاست
(صفی علیشاه)

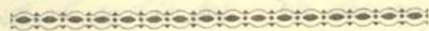
---

۱ - مطلع وچندبیت دیگر از غزل این است :

صبا چو در چمن آورد بوی پیرهنش     درید غنچه گریبان ز حسرت بدنش
خیال سر زده آورد در کنار منش     ولی نیافت پی بوسه راه بر دهنش
مرا بس است تماشای زلف و عارض او     بهل بهشت برین را بسنبل و سمنش
لطافت تن او ناورم بیاد مباد     که از تصور عقل آفتی رسد به تنش
ز آب و رنگ عذارش نسیم صبح دگر     بلاله گفت که خاطر شکفت در چمنش
بزیر جامه ز روح روان لطیف تر است     نموده ایم به تحقیق امتحان تنش
بچین زلف تو دل بر خطا نرفت ولیك     خطا نموده مماثل بنافهٔ ختنش

۲ مطلع و چندبیت دیگراز غزل اینست

آنکه در سایهٔ بالای تو بنشست بخاك     از لحد رقص کنان گاه اقامت برخاست
شمع راز غم عشقت بزبان گفت که سخت     بر سرش شعلهٔ غیرت بغرامت برخاست
ایمن از فتنهٔ ایام نگشت آنکه بخواب     چشم مخمور ترا دید و سلامت برخاست
زین که از حسن توشد غافل ودل باخت بگل     در چمن نالهٔ بلبل بندامت برخاست
غنچه را باد صبا پیرهن از رشك درید     آنکه در پیش دهانت بعلامت برخاست





# بخش سی و پنجم

## روی ماه

شبهای مه که حرف ز روی نکو بود     گویم حدیث تو تا مه فرو رود
(ضمیری اصفهانی)

❀•❀

مه من شام عیداز گوشهٔ بنموده ابرو را     فلك چندین چراغ افروخت تاپیدا کنداورا
(حیرتی قزوینی معاصر صفویه)

❀•❀

در ماهتاب دوش خرامان همی شدی     ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت
(امیرخسرو دهلوی)

❀•❀

روی تو بدر وابروی پر خم هلال عید     هرگز هلال و بدر بیك جا کسی ندید
(بیخودی معاصر صفویه)

❀•❀

مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد     گر پرتو روی افتد بر طارم افلاك
(سعدی)

❀•❀

بغیر از مه ندارد کس خبر از ناله و آهم     که او در وادی هجر تو شبها بودهمراهم
(باباقغانی)

❀•❀

بمن شد مهربان آن ماه وترسم آسمان بیند     که بامن آسمان نتواند اورا مهربان بیند
(اسیری اصفهانی معاصر افشاریه)

❀•❀

ماهم بیامداد چو آهنگ بام کرد     ماه تمام را مه رویش تمام کرد
(زرگر اصفهانی)

بیاد روی تو بر مه شبی نظر کردم  نه اینکه رفتی و رو بر مه دگر کردم
(رشحه از نسوان)

❀•❀

شده مه بر فلك ماه عالم آرایش  عجب جای بلندی بافته بهر تماشایش
(حسینی معاصر صفویه)

❀•❀

چو مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم  نگران بود بجائی و تمامش دیدم
(کاتب یزدی معاصر صفویه)

❀•❀

ماه من هر جا خرامد از شکوه فرّ حسن  نیکوان شهر را جزو تماشائی کنند
(ابوالحسن جلوه)

❀•❀

درین زمین چو تو خورشید طلعتی بوده است  و گرنه ماه بدور زمین نمیگردید
(سلیم همدانی)

❀•❀

ماه چون بدر شود شب همه شب کاسته گردد  ماه رخسار تو بدریست که هر دم بفزاید
(نیاز اصفهانی)

❀•❀

مه جمال تو را بی حجاب نتوان دید  که بی حمایت دست آفتاب نتوان دید
(گلبنی افشار)

❀•❀

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدیم  میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم
(اکبر میرزای اصغر معاصر صفویه)-(میرزا اسد)

❀•❀

می نمائی ماه من رخسار و پنهان میشوی  میکنی لطف و همان ساعت پشیمان میشوی
(سجودی سمرقندی معاصر صفویه)

❀•❀

نه ماه من ز پری رسم دلبری آموخت  که رسم دلبری از ماه من پری آموخت
(رفیق اصفهانی معاصر زندیه)





هلال خواست شود حلقهٔ درت شب عید  ز دور بست خیالی ولی بهم نرسید
(نوری نیشابوری)

❀•❀

شب سیر ماهتاب نمودی و ماه نو  بالید آنقدر که بیك شب تمام شد
(ملا واقف خلخالی معاصر صفویه)

❀•❀

ماه رویا گر بماه روزه باید روزه گیرم  بوسه ده چندان که از آن توشهٔ سی روزه گیرم
(فرصت شیرازی)

❀•❀

فلك ترا بمن ایماه مهربان نگذاشت  چراغ کلبهٔ من بودی آسمان نگذاشت
(مشتاق اصفهانی)

شبی بر بام ایماه بلند اختر نمی آئی  ز برج طالع ما تیره روزان بر نمی آئی
(مشتاق اصفهانی)

❀•❀

آسمان شبها بماه خویش نازد می نداند  تا سحر که خفته با یك آسمان مه در زمینم
(مظهر)

❀•❀

چنان از دود آهم بی تو ایمه تار گلشن شد  که روز از تیرگی گم کرده بلبل آشیانش را
(منت افشار)

❀•❀

از مه روی تو آئینهٔ جان ساخته اند  و اندر آن آئینه جان را نگران ساخته اند
(مؤیدمهنهٔ)

❀•❀

چو بینم که از دور ماهی برآید  مرا بی تو از سینه آهی بر آید
(ندائی گیلانی)

❀•❀

بر لب بام آمد آنمه گفت باید مردنت  کافتاب عمرت اینك بر لب بام آمده
(نسیمی نیشابوری)

نگه بماه رخت دارم و یقین دارم　　که چون ستاره بسی چشم در کمین دارم
(نصیب اصفهانی)

❀•❀

بانتظار چه شبها چو سایه در رهت ایمه　　فتاده ماندم و مانند آفتاب گذشتی
( شرف مراغه‌ئی )

❀•❀

ابرویت دید و شد نهان مه عید　　بهتر از خود نمی تواند دید
(یعقوبی قمی)

از شرم ابروی نو مه تو بشام عید　　خود را چنان نمود که کس دیدو کس ندید
(یعقوبی قمی)

❀•❀

دی ماه را بروی تو تشبیه کرده‌ام　　و امروز سر ز شرم ببالا نمی کنم
(جلال عضد یزدی)

❀❀❀

روی خود را مگو شریك مه است　　در نکوئی که لا شریك له است
(جامی)

❀•❀

هرگز نکرده آن ماه در خانهٔ کسی راه　　در خانهٔ گمان هم گاهی بزور رفته باشد
(میر عطا طهرانی معاصر صفویه)

❀•❀

ماه من روی توخوبست و چنین بایستی　　لیك خوبت قدری بهتر از این بایستی
حیف، باشد که رسد خاك بآن دامن پاك　　آسمان است خرام تو زمین بایستی
(هلالی جغتائی)

❀•❀

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم　　شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
(حافظ)

گفتم ایدوست شدم عاشق آن روی چو ماه　　گفت لا حول ولا قوة الا بالله
(حافظ)





نسبت روی خود بماه مکن　　نسبتی نیست اشتباه مکن
(شیخ ذوالنون قزوینی)

❀•❀

ز طرف بام رخ یار چون نمایان شد　　ز شرم ماه رخش آفتاب پنهان شد
( دهقان دهکردی )

❀•❀

ماه نقاب افکند برخ اگر آنشوخ　　جلوه دهد عارضی که زیر نقابست
(خورشید بختیاری)

❀•❀

تا ماه رسیده آهم امشب　　آه ار نرسد بما هم امشب
بی ماه رخش نخفته چشمم　　ایماه توئی گواهم امشب
(رفیق اصفهانی)

❀•❀

روی خوبت ماه تابان من است　　ماهرو یا روی خوب از من متاب
( سلمان ساوجی)

❀•❀

شب با مه دلربا نشستیم　　تا ماه نشست ما نشستیم
(عبدی ابرقوئی)

❀•❀

از ماه روی او همه آفاق روشن است　　جائی که تیره است همین کلبهٔ من است
(عشرت)

❀•❀

ماه من لطف کن از خانه برون‌آی دمی　　که بجان آمدم از منّت دربانی چند
(فائض مازندرانی)

❀•❀

بماه روی تو این آرزو که من دارم　　هزار سال اگر بینمت هنوز کم است
( فغانی شیرازی)

❀•❀

بی مه روی تو شب خواب نداریم بیا　　گر چه می آئی و ما تاب نداریم بیا
(لسانی شیرازی)

شبی که آن مه بی مهر همنشین من است — ستاره وار بسی دیده در کمین من است
(قاضی مسیح ساوجی)

❀•❀

بمن فراق تو ایماه مهربان آن کرد[1] — که فرقت مه کنعان به پیر کنعان کرد
(درویش مجید طالقانی)

❀•❀

گفتم ار مه مصحف روی ترا از من مرنج[2] — سهو شد استغفرالله میشود قران غلط
(تقی کره‌ٔ)

❀•❀

دل بابروی مهی دادم و دیدم که هلال[3] — از غمش زار چه پشت فلك هم از اوست
(وفای نوری)

❀•❀

ز طرف بام رخ یار چون نمایان شد — ز شرم ماه رخش آفتاب پنهان شد
(دهقان دهکردی)

---

۱ - بیتی دیگر از غزل اینست :

شنیده ام غم من با تو شرح کرد کسی — که فرقت مه کنعان به پیر کنعان کرد

۲ - مطلع و بقیه غزل اینست

میکنم هم من غلط هم میکند جانان غلط — شکوهٔ من جور او هم این غلط هم آن غلط
گفته‌ئی جائی شکایت کرده از هجرم تقی — حاش لله کی کجا کذب افترا بهتان غلط

۳ - مطلع و بقیه غزل اینست

خاطرم با همه تیغ ستمش خرم از اوست — که گرم زخم ازو مرهم زخمم هم از اوست
گرچه هر لحظه جفائی رسد از دوست ولیك — هم بما از سر رأفت نظری هردم از اوست
گرچه از خنجر کین پهلوی سهراب درید — لیك صد خنجر غم بر جگر رستم از اوست
خود مگر باز بسامان برساند روزی — آنکه کارم چو سیه طرهٔ او درهم از اوست
آن غزال ختنی را نگرو سحاری — که زسحر نگهش شیر ژیان را رم از اوست
کند یکباره درخت طرب از خاطر ما — سست عهدی که بدل ریشهٔ بس محکم از اوست
ماتم از آن همه استادی نقاش ازل — زین همه نقش بت نغز که در عالم از اوست
ترسم آخر ببرد خرقهٔ زاهد شیطان — زین همه فتنه که بر جان بنی آدم از اوست
دامن مطرب این بزم بچنگ آر و بنال — کاین همه ناله و چنگ و دف و زیر و بم از اوست
قدر هر کس نبود وصف جمالش الا — آنکه در نکته سرائی چو وفا ملهم از اوست



# بخش سی و ششم

## شهید عشق

بی مژده وصال نخیزد شهید عشق — صد بار اگر فرشتهٔ رحمت ندا کنند
(غیرتی شیرازی)

❀•❀

کفر است بر شهید تمنا گریستن — باید بروز خضر و مسیحا گریستن
(طبعی قزوینی)

❀•❀

بعد مردن تربت ما را عمارت گو مباش — بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بسست
(مرادی بافقی)

❀•❀

کشتهٔ عشقم چسان شکوه ز دشمن کنم — آنکه بخونم کشید دوست بود دوست دوست
(مشتاق اصفهانی)

❀•❀

حسد چه میبری ایدل بکشتگان غمش — تو هم بمطلب خود میرسی شتاب مکن
(میر میران)

❀•❀

تا بگردن همه خونست دلا وادی عشق — مرو آنجا که بود خون تو در گردن تو
(رفیق اصفهانی)

❀•❀

بر خاك شیهدان خود از ناز گذر کن — کز کنج قفس ناله بیکبار بر آرند
(عاشق اصفهانی)

❀•❀

اگر پیکان تیر او نبودی در دل چاکم — باین بیطاقتی آرام کی می بود در خاکم
(حاجی محمد تقی مشهور بعندلیب کاشی معاصر صفویه)

ای هم نفسان میدهم امروز نشانی  فردا که نهان کشته شوم قاتلم این است
(یحیی لاهیجی)

❀•❀

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را  حدیث دوست بگویش که جان بر افشاند
(سعدی)

❀•❀

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را  که نیم جان مرا یك کرشمه بس باشد
(حافظ)

❀•❀

گر از ذوق شهادت گردد آگاه  ز کف خضر آب حیوان میگذارد
(مشتاق اصفهانی)

❀•❀

از نشاط عاشقان در جان سپردن آگهند  زیر تیغ آنانکه سیر رقص بسمل کرده‌اند
(عاشق اصفهانی)

چگونه دم زنم از خون خود بروز جزا  که زیر تیغ نگاهم بقاتل افتاده است
(عاشق اصفهانی)

❀❀❀

کشتهٔ خواهش دل گردیدم  کیست غیر از دل ما قاتل ما
(محمود)

❀•❀

خاصیّت سیماب بود عاشق را  تا کشته نگردد اضطرابش نرود
(فیض دکنی)

❀•❀

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا  آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا
(لسانی شیرازی) - (نصیب اصفهانی)

❀•❀

گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست  شهید عشق تو را فرصت طپیدن نیست
(نصیرای همدانی)





خنجر کین چه کشد ترك ستم پیشهٔ تو  دل مجروح سوی خاك شهیدان کشدت
(عاشق اصفهانی)

❀•❀

صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان  با داغ تو رفتند بخون غرق کفنها
(جامی)

بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم  لاله ها غرقه بخون میدمد آن صحرا را
(جامی)

❀•❀

شهید عشق گرمست آنچنان جسم هوسناکش  که سوزد بعد صد سال ار گذاری دست بر خاکش
(تقی کمره)

❀•❀

خون من ریز میندیش ز دیوان حساب  کانچه در هیچ حسابی نبود خون من است
(یغمای جندقی)

❀•❀

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من  که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من
(شکیب شیرازی)

❀•❀

روز محشر که ز هر گوشه کسی بر خیزد  همچو من کشته ز کوی تو بسی بر خیزد
(آذر)

❀•❀

الله شهیدا و کفی الله شهیدا  کین گریه کم از ریزش خون شهدا نیست
(حافظ)

❀•❀

فرصت به پیش دستی قاتل نداده ایم  گلگون دوید بردم شمشیر خون ما
(ملا سالك قزوینی)

❀•❀

دامن قاتل بدست آمد دم بسمل مرا  دعوی خون بیش از این کی باشد از قاتل مرا
(رشحه از نسوان)

❀•❀

هر جا حکایتی شود از کشتگان عشق  ای راویان دهر ز ما هم روایتی
(سخای اصفهانی)

شبی که دل بتو دادم خدا گواه من است　　شهید عشقم ویك بوسه خونبهای من است
(لاادری)

❀•❀

ما رخصت این خون بحل رابتو دادیم　　گفتیم و نوشتیم و سجل را بتو دادیم
(عتابی)

❀•❀

شر می بارد ز ابر تیغش　　اینست نشان قاتل من
(غیوری ترك)

❀•❀

هر کس که جان‌سپرد حیات ابد گرفت　　از هیچ کشته قاتل ما شرمسار نیست
(فارغ تبریزی)

❀•❀

بهر جا که آن جامه گلگون نشسته　　چومن کشته بسیار در خون نشسته
(مکارم قزوینی معاصر صفویه)

❀•❀

شهید عشق ترا خونبها چه بهتر از این　　که زیر تیغ تو بر ابرویت نگاه کنم
(آقای حسین ساکت متولد سال ۱۲۸۰ در اصفهان معاصر)

❀•❀

خونم ز سرد مهری آنشوخ شد سفید　　اکنون باین خوشم که بهانیست آبرا
(حکیم رکنای کاشی)

❀•❀

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم　　تا کنم شرح غمت برلوح خاك خود رقم
(جامی)

❀•❀

بحشر دعوی خون کی رسد شهیدی را　　که زیر چشم نگاهش بقاتل افتاده است
(آذر بیکدلی)

❀•❀

گردند شهیدان توچون روز جزا جمع　　معلوم شود وسعت صحرای قیامت
(مشرب قمی)





خوارم مکن که ریختن آبروی را　　با خون صد شهید مقابل نهاده اند
(نظیری نیشابوری)

بیدی در همه جا نام بر آرم که مباد　　خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
(نظیری نیشابوری)

❀•❀

رنجه بقتلم مساز خنجر و بنگر　　بلکه مرادت به یك نگاه بر آید
(نقی کمرهٔ)

❀•❀

بقتل چون منی گر خاطرت خوشنود میگردد　　بجان منت ولی تیغ تو خون‌آلود میگردد
(نورجهان بیگم از نسوان)

❀•❀

برقی توان افروختن تیغی توان افراختن　　گر کشتهٔ بیحاصلم ور کشتهٔ نا قابلم
(والی کردستانی)

❀•❀

[1] امروز بسی پیش تو خوارند پس از مرگ　　بر خاك شهیدان تو خار است علامت
(هاتف اصفهانی)

❀•❀

[2] قسمت نگر که کشتهٔ شمشیر عشق یافت　　مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند
(فغانی شیرازی)

---

۱ ـ مطلع وبقیه غزل اینست

گفتم نکرم روی تو گفتا بقیامت　　گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت
گفتم چه خوش ازکار جهان گفت غم عشق　　گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت
هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل　　چون سایه بپایش فکند رحل اقامت
در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند　　دل میکشدم باز بآن جلوهٔ قامت
دامن ز کفم میکشی و میروی امروز　　دست من و دامان تو فردای قیامت
ناصح که رخش دید لب خویش گزیده　　هاتف بچه رو میکندم باز ملامت

۲ مطلع دوبیت دیگر ازغزل اینست

وقت است ایحریف که می در سبو کنند　　دردی کشان بمنزل مقصود رو کنند
ما جوی شیر و زبرجد گذاشتیم　　ساقی بگوکه میکده را رفت ورو کنند
آلودهٔ شراب **فغانی** بخاك رفت　　آه ار ملایکش کفن پاره بو کنند

وقت گل زانگونه کز گل سبزهٔ تر میدمد    کشتهٔ آن غمزه را از خاك نشتر میدهد
(جامی)

*•*

زعشق زادم و عشقم بکشت زار و دریغ    خبر نداد برستم کسی که سهرابم
(تقی اوحدی)

*•*

با هیچ کس بکشتن من مشورت مکن    ترسم خدا نکرده پشیمان کند ترا
(فروغی بسطامی)

*•*

دل بخونم تشنه و دلبر بقتلم مایل است    وای بر جانم که آنم دلبر و اینم دلست
(ذهنی)

*•*

[1] وعدهٔ قتلم بفردا آن پری پیکر دهد    باز میترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد
(کاکا قزوینی)

*•*

[2] کشته از بسکه فزونست کفن نتوان کرد    فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند
(نظیری نیشابوری)

*•*

بقتل (جامی) ایمه رنجه گشتی    کرم کردی جزاك الله خیرا
(جامی)

---

۱ مطلع ودوبیت دیگراز غزل اینست

دروفای وعده چون کوشد که میداند که من    میشوم راضی که بازم وعدهٔ دیگر دهد
بوالهوس را زود ازسر واشود دعوی عشق    تهمت آلودی که گیرد شحنه زودش سر دهد
چون کنم یطاقتی سویم کم اندازد نگاه    هر که بدمستی کند ساقی میش کمتر دهد

۲ ـ مطلع و دوبیت دیگراز غزل اینست :

پرده برداشته‌ام از غم پنهانی چند    بریان میرود امروز گریبانی چند
زآن ضعیفان که وفا داشت دراین شهر اسیر    قفسی چند بجا مانده و زندانی چند
سرو سامان سخن کردن این جمع نیست    پهلوی من بنشانید پریشانی چند
هیچکس را سر پائی نزد ایام که ما    پست دستی نگزیدیم بدندانی چند





بی سئوالی خون خود درحشر می بخشم باو    زآنکه دانم از طلب عاراست مطلوب مرا
(نظیری نیشابوری)

خون ترا چه قدر (نظیری) خموش باش    این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست
(نظیری نیشابوری)

هر کس شهید آن مژه های دراز نیست    در شرع بر جنازهٔ آنکس نماز نیست
(نظیری نیشابوری)

مکن ملاحظه در کشتنم که روز جزا    ز رشك نام ترا بر زبان نخواهم برد
(نظیری نیشابوری)

*•*

میخواستی بهانهٔی از بهر کشتنم    بهتر از آنکه بی تو نمردم بهانه چیست
(صفائی اصفهانی)

*•*

[1] زخم تیغت خط آزادیست در روز جزا    این شهادت نامه را با خود زعالم میبرم
(شهریار بختیاری معاصر صفویه)

*•*

[2] عذر خواهی کندم بعد از قتل    عذر بدتر ز گناهش نگرید
(محتشم کاشی)

*•*

[3] میرسد آن شوخ شهیدان عشق    مژده شما را که قیامت رسید
(لاادری)

*•*

مترس زآه شهیدان که ساکنان سپهر    گشاده دست تو درهای آسمان بستند
(آذربیکدلی)

---

۱ ـ بیت دیگر از غزل اینست:

درکنار لاله رخساران گلشن زاد و مرد    تا قیامت رشك بر احوال شبنم میبرم

۲ مطلع و بیتی ازغزل اینست

روی نا شسته چو ماهش نگرید    چشم بی سرمه سیاهش نگرید
می رود غمزه زنان وز کشته    پشته ها بر سر راهش نگرید

۳ ـ مطلع غزل اینست

یار بر افراخته قامت رسید    فتنهٔ ارباب سلامت رسید

شهید عشق وقتی دامنت گیرد که درمحشر　　　نشانی جز نشان خون خودبردامنت بیند
(آذر[1])

❀•❀

[2] نوحه آهسته کن ایدوست بقتلم زنهار　　　تا نگردد خجل از کردهٔ خود قاتل من
(طوفان مازندرانی)

❀•❀

اودر اندیشه که چون خون (غزالی) ریزد　　　من در اندیشه که اندیشهٔ دیگر نکند
(غزالی هروی)

❀•❀

وعده　کشتنی　بده　بکمال　　　جان من وعده‌ئی کرا کشته است
(کمال‌الدین خجندی)

❀•❀

مرده حسرت برد آن‌دم که‌بری‌دست به‌تیغ　　　کابن عطا روزی آنست که جانی دارد
(معصوم لاهوری)

❀•❀

زناحق کشتگان چون‌من بسی داری ومی ترسم　　　که نگذارد کسی با من ترا روز قیامت هم
(مقصدی ساوجی)

❀•❀

توقف چیست درقتلم تأمل چیست در خونم　　　که‌می پرسد گناه‌ازتو که‌میخواهد گواه‌ازمن
(ملکی سرکانی)

❀•❀

بمحشر خون‌ناحق کشتگان پامال خواهدشد　　　اگر ایزد بچشم مابه‌بیند قاتل ما را
(محتشم کاشی)

---

۱ ـ دیوان کلیات لطفعلی بیك آذر بیگدلی نویسندهٔ تذکرهٔ آتشکده که تقریباً نایاب و تصور میرود تنها نسخهٔ خطی منحصر بفرد باشددر کتابخانهٔ استاد معظم آقای سعیدنفیسی استاد دانشگاه طهران موجود و برای انتخاب این گلزار نه تنها این نسخه بلکه اغلب از کتب گرانبها و ذیقیمتی را که‌بعضی ازآنها بخط‌این‌استادمعظم استنساخ شده‌بوددر دسترس استفاده این بنده قرار دادند از حسن نیت و کمال‌بزرگواری والطافشان‌که برای همیشه ازخاطر محو نخواهد شد سپاس‌گذاری و تشکر مینماید ح . مکی

۲ ـ مطلع و بیتی‌از غزل‌اینست :

عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من　　　تا دلم‌خون نشود حل نشود مشکل من
کاش تأثیر محبت ز دو جانب می بود　　　تا کشیدی دل تو آنچه کشیدی‌دل من



# بخش سی وهفتم

## الف ـ صید وصیاد

وفا نگر که وفائی ندیده از صیّاد　　　بدام ماندم و از آشیان نکردم یاد
(لطفعلی بیك آذر)

❀•❀

چنان بزخم ستم مایلست مرغ دلم　　　که بسملست و نگاهش بدست صیّاد است
(عاشق اصفهانی)

نه ز بیرحمی صیّاد بود زاری من　　　ترسم آگاه نباشد ز گرفتاری من
(عاشق اصفهانی)

❀•❀

بکنج دام آن خوکرده صیدم‌من که مینالد　　　ز بیم آنکه روزی بلکه گردانند آزادش
(واله اصفهانی)

بگو ای باد گر پرسند مرغان چمن حالم　　　که در دامست ومینالدزمهجوری صیّادش
(واله اصفهانی)

❀•❀

دانم که ندارد اثر این ناله که چندان　　　اندیشهٔ رحم از دل صیّاد ندارم
(سحاب اصفهانی)

از شوق شد ار بال وپر از قوّت پرواز　　　هرگه که ره خانهٔ صیّاد گرفتم
(سحاب اصفهانی)

❀❀❀

بصیاد از بر خود نامهٔ خواهم فرستادن　　　از این ره‌میتوان خود را بیادتیراودادن
(غنی کشمیری)

صید مجروحم زقتلم غفلت‌ای صیاد تا کی　　از چه‌رحمت بر گرفتاران‌بندخودنداری
(سرخوش)

❀•❀

ایوای بر آن مرغ گرفتار که از وی　　صیاد شود غافل و در دام بمیرد
(تقی‌کرهٔ)

دلمرا مینوازد تا دگر دلها بدام افتد　　چوآن‌مرغی که‌دارداز برای‌صیدصیادش
(تقی‌کرهٔ)

❀•❀

ناتوانان فارغند از انقلاب روز کار　　خانهٔ صیاد عشرت گاه صید لاغر است
( میرزاطاهر قزوینی معاصر شاه‌عباس تخلص‌وحید)

❀•❀

بهر صیدم‌چند تازی‌خسته شدپای‌سمندت　　صبر کن تا من بپای خویشتن‌آیم‌به‌بندت
(فرصت‌شیرازی)

❀•❀

هر گرفتار که در بندتو مینالد زار　　میبرد حسرت صیدی که گرفتار تراست
(فروغی‌بسطامی)

❀•❀

ما مرغ پر شکسته ودر خون طپیده‌ایم　　صیاد را بگوی که حاجت بدام نیست
(فریب‌اصفهانی)

❀•❀

پی صید دیگر آنکس که رود ز بیوفائی　　بکمند دیگری گو بنگر شکار خود را
(عاشق‌اصفهانی)

❀•❀

قسمت این بود که چون صید بدام افتاده　　تیغ بیداد کشد هر که رسد بر سرها
(میرزاهادی‌معاصر صفویه)

❀•❀

ایکه صیاد مرا کرد نگاهت نخجیر　　باخبر باش که صیدش‌نشوی سهل مگیر
(بابانصیبی)





صیاد[1] ستم‌پیشه می‌بست چو پر ما را　　از کشتن ما میداد ای کاش خبر ما را
( واله‌اصفهانی)

❀•❀

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد　　در دام مانده صید و صیاد رفته باشد
(حزین‌لاهیجی)

❀•❀

مجر دان که ز قید زمانه آزادند　　نه صید گشته بدام کسی نه صیادند
(سوسنی‌ازترکان‌آق‌قوینلو )

❀•❀

بند بر پاچه مینهی صیاد　　طایری را که بال و پر بشکست
( صحبت‌لاری)

❀•❀

آشفتگی صید تو گوید که این شکار　　بسیار دست‌و پازده تاجان بر آمده
(عرفی‌شیرازی)

❀•❀

من آن مرغم که اندر دام صیاد　　تفاوت نیستم با مرغ آزاد
(عفاف‌ازنسوان)

❀•❀

خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم　　بفکر صید دگر باشدو شکار دگر
(وحشی‌بافقی)

❀•❀

بچشم دیگران برصیدمن‌منگر نظر بکشا　　پرم‌بربند و بند از بال مرغان دگر بکشا
(عاشق‌اصفهانی )

---

۱ ـ مطلع وبقیه غزل اینست

کشت و نشود از دل مهر و ستمش زایل　　بسمل کند ارقاتل صد بار دیگر ما را
روزی بدرت آیم صد بار بصد خواری　　روزی ز درت رانی صد بار اگر ما را
در گریهٔ او ما را بگذار و ز ما بگذر　　سیلاب غمش ناصح بگذشت زسر ما را
در عهد بتان ما را از چشم زیان آمد　　در عهد بتان باید از چشم حذر ما را
ما را نبود حاصل زان روی بجز حسرت　　از باغ رخش واله اینست ثمر ما را

دیوان خطی واله اصفهانی در کتابخانه ملی آقای ملک‌موجود میباشد

[1] صید من قابل فتراك نه اُما چه شود — که یکی زخم رسد بهره‌ئی از صیّادم
(سحاب اصفهانی)

❀•❀

[2] هر وقت ز آشیانهٔ خود یاد میکنم — نفرین بخانوادهٔ صیّاد میکنم
( عارف‌قزوینی)

❀•❀

[3] صید دل من لایق تیغ تو اگر نیست — در راه خدا آخرش آزاد توان کرد
(ملااحمدنراقی تخلص صفائی)

❀•❀

نمیگردید اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم — ز وحشت خون عالم در دل صیّادمیکردم
(صائب تبریزی)

---

۱ - مطلع وبقیه‌غزل اینست

این چه دامست ندانم که در آن افتادم — کاشیان و گل و بلبل همه رفت از یادم
بسوی من نظر زاهدی افتاد مگر — که چنین از نظر پیر مغان افتادم
چرخ‌خواهد کند اجزای وجودم همه‌خاك — لیك جائی که بکوی تو نیارد بادم
سر بپیچم اگر از صحبت رندان یارب — مبتلا ساز بهم صحبتی زهادم
چون بی هجر وصالست وبی وصل‌فراق — نه ز هجران تو غمگین نه زهجرت شادم
بباده بنیاد غم گیتیم از دل بکند — ور نه یکدم غم گیتی بکند بنیادم
مانع شاعریم غصه دهر است سحاب — ورنه در دهر کسی نیست باستمدادم

۲ - این غزل را در اسلامبول سروده و پس از مراجعت بایران در سال ۱۳۳۸ در یك کنسرت ابوعطا خوانده‌است چندبیت دیگر غزل اینست

یا در غم اسارت جان میدهم بیاد — یا جان خویش از قفس آزاد می کنم
شاد از فغان من دل صیاد و من بدین — دل خوش که یکدلی بجهان شاد می کنم
جان میکنم چو کوهکن از تیشهٔ خیال — بدبختی از برای خود ایجاد می کنم

۳ - مطلع و بقیه غزل اینست

در راه وفا گاه زما یاد توان کرد — گاهی بنگاهی دل ما شاد توان کرد
نالم مگر ازناله برحم آورم آن دل — اما که چه با خوی خداداد توان کرد
زین بعد کسی نالهٔ من نشنود آری — تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
مستم ز می عشق چنان کز پس مرگم — صد میکده از خاك من آباد توان کرد
انصاف کجا رفت ببین مدرسه کردند — جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد
منهای بزهاد ره کوی خرابات — این‌ره نه بهربوالهوس ارشاد توان کرد
با غیر صفائی مه من عهد وفابست — دل را بچه امید دگر شاد توان کرد





من نه آن صید زبونم که زمن دارد عار — از گرفتاریم آگاه نشد صیّادم
(لطفعلی‌بیك‌آذر)

آن صید غمینم که چو فریاد برآرم — فریاد ز جان و دل صیّاد برآید
(لطفعلی‌بیك‌آذر)

سرت‌گرم‌نه آن‌صیدم که‌بندی‌سر بفتراکم — مرادرخاك‌وخون‌مگذاروقصدصیددیگرکن
(لطفعلی‌بیك‌آذر)

❀•❀

صیّاد گو بنیروی بازوی خود مناز — بال وپرشکستهٔ ما گشت دام ما
(عاشق‌اصفهانی)

❀•❀

بر صید تا توانی بیداد رفته باشد — کز سر نگشته او را صیّاد رفته باشد
(عذری متوفی ۱۱۸۵هجری )

❀•❀

صیّاد صید غرقه بخون را نظر نما — کین یك نگاه آخر تو خون بهای اوست
(راجی‌تبریزی)

❀•❀

صیّاد بی صید دویدن عجبی نیست — صید از پی صیّاد دویدن عجب است
(لاادری)

❀•❀

خبر ما که رساند بچمن چون صیّاد — بال ما بست و بما رخصت پرواز نداد
(عاشق اصفهانی )

گوش صیّاد ستم پیشهٔ ما — آشنا نیست بفریاد غریبانهٔ ما
(عاشق‌اصفهانی)

❀•❀

بجز من‌نیستش صیدی‌بدام‌واین بود حالم — اگرصیددیگرمیداشت صیّادم‌چه‌میکردم
( لطفعلی بیك‌آذر )

❀•❀

ز پا درآمده‌در خون نشسته آن صیدم — که رستم از غم وراحت نشست صیّادم
(عارف‌قزوینی)

خوش بُود دام توخوشتربود صیّاد اگر　　بیم آزادی نبودی طایر دام ترا
(حسن‌خان‌طایر)

❀•❀

گاه بندد صید دیگر گاه بگشاید پرم　　میکشد صیّاد هر دم از جفای دیگرم
(حسن‌خان‌طایر معاصر فتحعلیشاه)

❀•❀

خوش میروند جانب صیّاد گوئیا　　يك‌مرغ دام دیده در این مرغزار نیست
(فکرت معاصر فتحعلیشاه)

❀•❀

در دام صیّاد ای‌فلك یا ذوق‌فریادم مده　　یا آنکه از فریاد من رحمی بصیّادم مده
(سحاب اصفهانی معاصر فتحعلیشاه)

❀•❀

از بوستان بر آمد غوغای عندلیبان　　گویا در آشیانها صیّاد رفته باشد
(صحبت لاری)

❀•❀

صیّاد را نگر که چه بیداد میکند　　نه میکشد مرا و نه آزاد میکند
(صفائی یزدی)

❀•❀

دل بدان غمزه خونریز کشد **جامی‌را**　　صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
(عبدالرحمن جامی)

❀•❀

[1] خوشم بجور تو صیاد در دلت‌ای کاش　　فغان نالهٔ مرغ اسیر اثر نکند
(حبیب‌الله میکده)

❀❀❀

پی صید دیگر آنکس که رودز بیوفائی　　بکمند دیگری گو بنگر شکار خود را
( عاشق اصفهانی )

---

۱ـ مطلع وچندبیت دیگرازغزل اینست

ز کبر بر من مسکین دگر نظر نکند　　بگو در آینه آنه نظر دگر نکند
وگر نه این دل مسکین طپد بسینه‌زشوق　　مرا ز آمدن یار کس خبر نکند
سرم فدای تو ای آب دیده جز تو کسی　　علاج درد دل و سوزش جگر نکند
هزار پنجهٔ خارش شوند دامن گیر　　بگو بخاك اسیران خود گذر نکند



## ب ـ صیاد و قفس

[1] دلم بکنج قفس پای بند صیّادست　　بناله حسرت مرغی خورم که آزادست
( آقای عبدالحسین فرمند «ادیب‌الممالك» متخلص به ادیب معاصر )

❀•❀

[2] ترسم آزاد نسازد ز قفس صیّادم　　آنقدر تا که رود راه قفس از یادم
( لاهوتی معاصر نقل از مجله پارس شماره ۲ سال اول طابع اسلامبول)

❀•❀

[3] من آن‌صیدم که‌صیادجفا کیشم‌بصدافسون　　کشددرخاك‌و خون‌زارونمی‌سنجدمآلشرا
( مرحوم میرزا مهدیخان کرمانی متخلص بافسر متوفی بسال ۱۲۹۵ هجری درکرمان )

---

۳ ـ مطلع و بقیه غزل اینست

رقیب شاد بمرگ منست و من شادم　　که وقت مردن منهم دلی زمن شادست
از آن دلی نشکستم که خوب دانستم　　اساس زندگیم هرچه هست بر بادست
بر آر حاجت بیچارگان و سخت مگیر　　که این بنای کهن سخت سست بنیادست
بی خرابی ایوان خانهٔ کسری　　روان ز دجلهٔ دل خون‌چوشط بغدادست
ببین بیارگه داد چون گذشت ایوان　　بر آن بنا که بنایش بروی بیدادست
اثر نماند ز شیرین و خسروش اما　　هنوز بر سر ما شور عشق فرهادست
بتم که طفل دبستان ابجدست ادیب　　برای بردن دل بین چگونه استادست

۲ مطلع و بقیه‌غزل‌اینست

بسکه ماندم بقفس‌رنگ گل از یادم رفت　　گرچه با عشق وی از مادر گیتی زادم
روز خوبی هم اگر داشته‌ام یادم نیست　　گوئیا یکسره از لاله بدام افتادم
آتش از آه بکاشانهٔ صیاد زنم　　گر از این بند اسارت نکند آزادم
شور شیرین وشکر خنده دلداری نیست　　ور نه من در هنر استاد تر از فرهادم
بار ها دست اجل گشت گریبان گیرم　　باز هم دامن عشق تو ز کف ننهادم
ز اولین نکته که تقصیر نمودم از عشق　　کرد تصدیق باستادی من استادم
دیگر این شکوه زمن پیش رقیبان‌ظلمست　　منکه بی چون وچرا هرچه توگفتی دادم
گر چه باشد غم عالم بدل لاهوتی　　هیچ کس در غم من نیست ازین دلشادم

۱ ـ مطلع وبقیه غزل این‌است :

هر آن‌مرغی که‌می‌بندند درگلزار بالش را　　چه میدانند مرغانی که آزادند حالشرا
بگلزاری مرا دادند رخصت در پر افشانی　　که سوزد هرسحرگه آتش هجران‌نهالشرا
به بیداری خیالش‌ماند ازصورت گری‌غافل　　اگر درخواب‌خوش بیندشبی مانی‌خیالشرا
بنازم عرصه‌گاه عشق کانجا سالخوردانش　　نیارستی توان برخاش طفل خرد سالشرا
زلال زندگانی در لب ساقی بود یارب　　خوش آن خضرمبارك‌دم که‌مینوشدزلالشرا
تو افسر ذرهٔ ناچیز وخورشیداست آن‌دلبر　　نخست ازخویشتن بگذراگرجوئی وصالشرا

ما را بمهربانی صیّاد الفتی است — ورنه به نیم ناله قفس میتوان شکست
(ملادرکی قمی)

❀•❀

تا بکی شکوه ز بی مهری صیّاد کنی — باشد آنروز که از کنج قفس یاد کنی
(شررخراسانی)

❀•❀

نمانده قوّت پرواز در پرم ورنه — قفس شکسته و صیّاد غافل افتاده است
(حاجت شیرازی)

❀•❀

آخر ز سخت گیری صیّاد و باغبان — پر ریخت در میانهٔ باغ و قفس مرا
(یغمای جندقی)

❀•❀

چنان مشغول صیّادم که گوئی — مرا گلشن قفس دام آشیانست
(سحاب اصفهانی)

❀•❀

گلبنی تا بگلستان و گلی بر شاخ است — کاش صیّاد مرا از قفس آزاد کند
(غریق اصفهانی) ـ (غیرت اصفهانی)

❀•❀

برمن ای صیّاد چون امروز اگر خواهد گذشت — جز پری از من نخواهی دید فردا در قفس
(هاتف اصفهانی)

❀•❀

انصاف بین که موسم گل میبرد ز باغ — صیّاد سنگدل قفس عندلیب را
(روشن)

❀•❀

نه فضای گلشن و نه آشیان خواهم که هست — که گهی دیدار صیّادم تمنّا در قفس
نیستی ای سنگدل صیّاد چون درقید جان — بلبلانرا ازچه بیجا کرده ئی جا در قفس
(دولتشاه)

❀•❀

نکشد جانب رحمت چو دل صیّادم — بچه امیّد برآید ز قفس فریادم
(لطفعلی بیك آذر)





بُرد صیادم ازین باغ ز بی مهری گل — حرفها دارم ودر کنج قفس خواهم گفت
(لطفعلی بیك آذر)

❀•❀

بند بر پا داد صیّادم ز کین جا در قفس — کس ندارد یاد مرغی بند بر پا در قفس
تا بکی ای سنگدل صیاد باشد تا بکی — نغمهٔ مرغان بگلشن ناله ما در قفس
(نصیب اصفهانی)

❀•❀

ای مقیمان قفس تازه بدام آمده ام — ناله در خانهٔ صیّاد کنم یا نکنم ؟
(وصال معروف بمیرزا کوچك)

❀•❀

پر افشانم بگلشن گر چه اما میبرم حسرت — بآن کنج قفس کز تنگیش بالم شکست آنجا
خوش بهشتیست چمن خوشتر ازاین بودی اگر — باز بودی دری از خانهٔ صیّاد آنجا
(عذری بیکدلی)

❀•❀

این مرغ دل که در قفس سینهٔ منست — آخر مرا بخانهٔ صیّاد میبرد
(کاظما تبریزی)

❀•❀

افغان ز سخت گیری صیّاد روزگار — کاندم قفس شکست که بشکست بال ما
(دولتشاه)

❀•❀

بس گرفته است دلم خانه صیاد خراب — کاش روی قفسم جانب صحرا میکرد
(میرزا هادی معاصر زندیه)

❀•❀

در قفس شادم و نالم که مبادا صیّاد — شادیم یابد و از دام کند آزادم
(دولتشاه)

❀•❀

خوشا مرغی که درکنج قفس با یاد صیّادش — چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش
(عاشق اصفهانی)

وسعت دشت باندازهٔ پر وا زم نیست    یاد صیّاد و گرفتاری کنج قفسی
(ملاقلی خلخالی تخلص واقف خلخالی معاصر صفویه)

❀•❀

قفس خوشتر مرا از گلشن آمد زانکه اندر وی    کهی خوشوقت دارد از نوید قتل صیّادم
(شوکت قاجار)

❀•❀

روز و شب از دیدن صیّاد مستم در قفس    بسکه مستم نیست معلومم که هستم در قفس
(واقف هندی)

❀•❀

در قفس ناله ز بیرحمی صیّاد مکن    یاد أیام رهائی کن و فریاد مکن
(واله اصفهانی)

❀•❀



# بخش سی و هشتم



## قفس

قفس شکسته و بال وپرم گشاده و ترسم    خدا نکرده دهد فکر آشیانه فرارم
(شرر بیکدلی)

❀•❀

هرزه برداری دل سخت ملولم دارد    اندرین شهر بپرسید قفس‌سازی هست؟
(آزاد کشمیری)

❀•❀

از خیل اسیران کهن نیستم امّا    روزی زده‌ام در قفسی بال و پری چند
(میرمشتاق اصفهانی)

❀•❀

ما را که جا بکنج قفس خوش بودچه غم    گر باغبان بباد دهد آشیان ما
(فدائی اردستانی)

❀•❀

چون مرغ گرفتار شدم در قفس غم    آوخ که در این تنگ قفس هم‌نفسی نیست
(فرات یزدی)

❀•❀

دارد آن طایر بی پر خبر از حال غریب    که بکنج قفس از حسرت گلزار بماند
(غریب اصفهانی)

❀•❀

مرغان عشق کی بهوی وهوس روند    حاشا که گر صفیر شوند از قفس روند
(فغفور لاهیجی)

بشوق کوی تو آیم چنان ز خانهٔ خویش    که مرغ از قفس آید بآشیانه خویش
(فغفور لاهیجی)

ظلمست که‌بیرون کنیم ازقفس اکنون　　کز جور توام ریخته شد بال وپر آنجا
(درویش مجیدطالقانی)

***

رحم آر ز مرغان گرفتار و بیندیش　　زآن پیش که خالی بتو ماند قفسی چند
(طوفان‌هزارجریبی)

***

دلم از سینه بتنک است خدایا برهان　　هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
(حالتی‌ترکمان)

***

من تنگدل ز کنج قفس نیستم ولی　　یك ناله در میانهٔ گلزارم آرزوست
(آذربیدگلی)

***

وه که‌دل‌تنگ‌وقفس‌تنگ‌وفضای‌دهرتنگ　　کاش می بودیم باین حال تنها در قفس
(صحبت‌لاری)

***

مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم　　که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم
(دردی‌سمرقندی)

***

بر روی ما دری ز قفس میتوان کشود　　ماهم ز آشیان باميدی پریده ام
(عاشق‌اصفهانی)

***

خبر ما برسانید بمرغان چمن　　که هم آواز شمادر قفسی افتاده‌است
(سعدی)

***

بباغی داشت مرغی این ترانه　　که دور از گل قفس به زآشیانه
(نشاطقمی)

***

نمانده در قفس از من بغیر مشت پری　　چه سود اگرقفسم باز درچمن‌شده‌است
(سحاب اصفهانی)





نمیگویم که از کنج‌قفس آزادکن مارا　　بهر جاطایری آزاد بینی یاد کن ما را
(مخلص‌شیرازی)

***

این زحمتی که میکشم از تنگی قفس　　کفران نعمتی است که در باغ کرده ام
(حاجت‌شیرازی)

***

لذّت کنج قفس تا برفیقان چمن　　باز گویم دو سه روز از قفس آزادم کن
(حسینی‌یزدی)

***

بهیچ جا نشود شاد مان دل عاشق　　یکیست باغ و قفس مرغ رشته بر پا را
(حاجت‌شیرازی)

***

از بسکه در گلستان ذوق اسیریم بود　　شکل قفس نهادم بنیاد آشیان را
(واله‌اصفهانی)

***

خوش بودبمن کنج‌قفس کز درو بامش　　یك رخنه نمی‌داشت که بیرو نگردکس
(عاشق‌اصفهانی)

***

پر افشانم بگلشن گرچه‌ا ماميبرم حسرت　　بآن کنج‌قفس کز تنگیش بالم شکست‌آنجا
عذری‌یگد لی

***

قفس تنگ فلك جای پر افشانی نیست　　یوسفی نیست درین‌مصر که زندانی‌نیست
(صائب‌تبریزی)

***

میرمد صیّاد از نالیدن ما در قفس　　وای بر مرغی که باما می نهد پادرقفس
بوی گل‌هرگز پرافشانم‌به گلزاری‌نکرد　　گاهگاهی دیده‌ام روی گل اما در قفس
تا بآواز که باشد گوش صیّاد آشنا　　بلبل اندر آشیان می نالد و ما در قفس
(لطفعلی‌بيك‌آذر)

منم آن طایر پر بسته که در کنج قفس　　نبود یاد گلستان و غم پروازم
(زرگر اصفهانی)

❀•❀

سر بزیر افکنم از حسرت بی بال و پری　　در قفس مانده‌ام آن‌قدر که پر ریخته ام
(آقای ابراهیم صفائی ملایری معاصر)

❀•❀

در کنج قفس چند کنی بال فشانی　　بس نیست ترا آنچه ز پرواز کشیدی
(صائب تبریزی)

❀•❀

بکنج این قفس افتاده عاجز من همان مرغم　　که تعلیم خلاص بسنگان دام میکردم
(وحشی بافقی)

❀•❀

گلچین قفس آویخته ما را بدر باغ　　در بسته و نارد بسوی ما خبر از باغ
(دهقان سامانی)

❀•❀

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست　　جائی که توان برد سری زیر پر آنجا
(صهبای قمی)

❀•❀

بر هم زدم از ذوق اسیری پر و بالی　　ورنه سر پرواز ز کنج قفسم نیست
(طبیب اصفهانی)

❀•❀

مرغ دلگیرم و کنج قفسی میخواهم　　که غریبانه سر خویش کشم در پر خویش
(عاشق اصفهانی)

❀•❀

آنکه آخر سر بصحرا داد بی بال و پرم　　روز اول این قفس را در گشودی کاشکی
(صائب تبریزی)

❀•❀

تنگ شد از نو گرفتاران بماجا در قفس　　یاد آیامی که می بودیم تنها در قفس
(عذری بیگدلی)





ز فریاد دلم در سینهٔ صد چاك پنداری[1]　　که مرغ بیقراری در قفس آوازه‌ئی دارد
(　　)

❀•❀

حسرت مرغ اسیری کشدم کز دامی　　کرده پرواز و بکنج قفسی افتاده است
(طبیب اصفهانی)

❀•❀

شادیم از رهائی مرغان هم قفس　　شاید یکی بباغ رساند پیام ما
(عرفی شیرازی)

❀•❀

در قفس بند بیابم نهی و غافل از این　　که جز این بند و قفس رشته و دام است مرا
(محمود میرزا نویسنده تذکرهٔ نقل مجلس)

❀•❀

بیرون نمیکنیم سر از رخنهٔ قفس　　باشد یکی همیشه بهار و خزان ما
(غیرت اصفهانی)

❀•❀

طایر بال بسته‌ام کنج قفس نشسته ام　　دانه ام ار نمی دهی بشکنی از چه بال من
(وصاف)

❀•❀

من مرغکی پربسته‌ام زآن در قفس بنشسته‌ام　　گر ز آنکه بشکستی قفس بنمودی پرواز را
(سعدی)

❀•❀

افتاده ز بس صید بدام از هوس ما　　شد تنگ تر از دام فضای قفس ما
(جلالی یزدی)

❀•❀

نیست بیجا گر کنم فریاد و غوغا در قفس　　ز آنکه مرغ گلشنم افتاده تنها در قفس
(دولتشاه)

---

۱ مطلع دو بیت دیگر از غزل اینست

یاران کهن هر روز ناز تازهٔ دارد　　نداند نازنین من که ناز اندازهٔ دارد
دل من گر نشد تریاکی عشق نکورویان　　چرا در پیش ایشان هر نفس خمیازهٔ دارد

که شنیده است چو من طایر محنت زدهٔ — که بمیرد بجهان از غم کنج قفسی

(لاادری)

***

میرم از حسرت ذوق دل آنمرغ اسیر — کز پی ریختن خون قفسش بگشایند

(فسونی تبریزی)

***

ز خنده روئی گردون فریب رحم مخور — که رخنهای قفس رخنهٔ رهائی نیست

(صائب تبریزی)

آسودگی کنج قفس کرد تلافی — یك چند اگر زحمت پرواز کشیدیم

(صائب تبریزی)

***

بگوشهٔ قفسی خو گرفته ام چندان — که گر رها کنندم ذوق آشیانم نیست

(فروغی بسطامی)

***

بس قفس تنگ شد از حادثهٔ رنگارنگ[1] — شیشه صبر و شکیبائم آمد بر سنگ

(آقای محمد جعفر ایرانپور متخلص بپروین)

***

ناتوان مرغ ضعیفی مگر افتاد بدام[2] — که صبا درخم زلفش قفس ازمومیساخت

(حکیم شفائی اصفهانی)

***

---

۱ ـ مطلع وبقیه غزل اینست

ریخت از بسکه فلك سنگ سوانح بسرم — روزنی کو که کشم نالهچونیازدل تنگ

ننگ آلوده ام از زندگی ایمرگ بیا — مرده بی نام بهاز زندهٔ آلوده به ننگ

پیل سان دهر پی خستن من بسته کمر — پیل خود را چه زیانی رسد ازپشهٔ لنگ

گرچه میگفت مرا عقل به بحبوحهٔ یأس — که حریفانه منه ساغر امید ز چنگ

شیر میدان جهان باش ملغز از کم وبیش — شیر غرنده چو پروا کند ازرزم پلنگ

لیك دنیا دوسه روزیست کس اندردوسه روز — دل نه بندد چه درو شهد بودیاکه شرنگ

ساز پروین پرشی وز قفس تن بگریز — نکند کس به چنین وادی پرخوف درنگ

۲ ـ مطلع غزل اینست

غمزه کاردلم از چشم سخن گو میساخت — آنچه نا ساخته می ماند بابرد می ساخت





نه پای رفتنم اکنون نه بال پرواز است — از این چه سود که بر من در قفس باز است

(سایل شیرازی)

***

چه خورم حسرت پرواز گلستان ای کاش — بگذارند که کنج قفسی گرم کنم

(شاهپور طهرانی معاصر صفویه)

***

ای خوش آنروز که ازعهد چمن یادکنم — رو بدیوار قفس آرم و فریاد کنم

(سالك یزدی)

***

از تنگی قفس نتوان ناله بر کشید — هر نالهام گره شد و راه قفس گرفت

(خرم خراسانی)

***

مرغ صیاد توام افتاده ام در دام عشق — یا بکش یا دانه ده یا از قفس آزاد کن

(لاادری)



## بخش سی ونهم

### درمحشر

در معرض پرسش چه بر آرند بحشرم    جز عشق توام حرف دگر یاد باشد
(سحاب اصفهانی)

❀•❀

شادم که وعده داد بصحرای محشرم    کانروز هیچ وعده بفردا نمیشود
(ضمیری اصفهانی)

❀•❀

ترسم ندمد صباح محشر    از بسکه شب غمم دراز است
(عاشق اصفهانی)

روز جزا که قصهٔ شوق تو سر کنم    تا خاك هست در صف محشر بسر کنم
(عاشق اصفهانی)

❀•❀

مرا بروز قیامت غمی که هست این است    که روی مردم دنیا دو باره باید دید
(صائب تبریزی)

❀•❀

شدچو مهمان من آنشمع شب افروز امشب    کاش تا روز قیامت نشود روز امشب
(بابانصیبی)

❀•❀

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد    نه بیند هیچ محرم روی خورشید قیامت را
(صائب تبریزی)





چوخورشید است پیدا رازعشق ازسینهٔ عاشق    نباشد نامهٔ پیچیده صحرای قیامت را
(صائب تبریزی)

❀•❀

غمهای مرده در دل ما زنده ساخت عشق    گویا شب فراق تو روز قیامت است
(سلیم و حکیم رکنای کاشانی)

❀•❀

هم مگر مژده وصل تو بگوشم خوانند    صبح محشر که از آن خواب گران برخیزم
(وصال شیرازی)

❀•❀

چه کنم زرشک یارب چو بروز حشر بینم    که هزار کشته آنجا پی خونبها نشسته
(لطفعلی بیك آذر)

❀•❀

صد داغ بدلها بنهد روز قیامت    هر زخم که از تیغ توام زیب تن آید
(سحاب اصفهانی)

❀•❀

[1] گر مخیرم بکنند بقیامت که چه خواهی    دوست ما راو همه نعمت فردوس شمارا
(سعدی)

❀❀❀

[2] زبسکه خاك بسر کردم از غمت مشکل    که روز حشر سر از خاك بر توانم کرد
(صبری اراکی معاصر صفویه)

---

۱ مطلع و بقیه غزل اینست

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را    الله الله تو فراموش مکن جانب ما را
گر سرم میرود از عهد تو سرباز نه پیچم    تا بگویند پس ازمن که بسر برد وفا را
خنك آن درد که یارم بعیادت بسر آید    دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو درآئینه نگه کن    تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را
از سرزلف عروسان چمن دست بدار    بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان    چون تأمل کندآن صورت انگشت نما را
آرزو می‌کندم شمع صفت پیش وجودت    که سرا پای بسوزند من بیسر وپا را
چشم کوته نظران بورق صورت خوبان    خط همی‌بیند و عارف رقم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن    خود پرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی زمن آموز و کرم عمر نماند    بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا را

۲.- مطلع و بیتی دیگراز غزل اینست:

در محبت سر حرف گله وا نتوان کرد    صدسخن دردل ویکحرف ادا نتوان کرد
پشت برراه روم از سرکوی تو برون    زآنکه در هر قدمی رو بقفا نتوان کرد

[1] گله هجر ز امروز کنم سر که مباد — این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد
(یغمای شیرازی)

❀•❀

وای بر حال خلایق اگر آرند بحشر — عوض روز قیامت شب تنهائی را
(نقی کره ئی)

❀•❀

هرزمان دامن زخون نیک نامی تر کنند — چون رسد نوبت بمن اندیشهٔ محشر کنند
(سحاب اصفهانی)

❀•❀

تا بعاشق میرسد روز قیامت میشود — بسکه از شوق خرامش راه می بالد بخویش
(میرمحمدهاشم لاهیجی معاصر صفویه)

❀•❀

تا قیامت شرح عشقت دادمی — گر کسی بودی که باور داشتی
(عمادی)

❀•❀

[2] مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد — چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
(سعدی)

❀❀❀

روز محشر بدر آیم ز لحد رقص کنان — بتو بسند اگر نام ترا بر کفنم
(لاادری)

---

۱ مطلع و بیت دیگر از غزل اینست

خوش آنکه برسر کویت گذر توانم کرد — در آن گذر بجمالت نظر توانم کرد
خیال وصل تو خوبست اگر توانم کرد — دوای عشق توصبر است اگر توانم کرد

۲ ـ مطلع و بقیه غزل اینست

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت — مگر مرا که همان مهراول است وزیادت
گرم جواز نباشد بپارگاه قبولت — کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان — تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی — فلك شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا — روم که بی تو نشینم کدام صبر وجلادت
مرا هرآینه روزی قتیل عشق ببینی — گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست درآرند — زهی حیات نکو نام و مردنی بشهادت





بمحشر داوری ها با تو دارم — اگر شور تو در محشر نباشد
(درویش مجید طالقانی)

❀•❀

از گنه روی سفیدم بصف حشر که شست — عرق خجلت من نامهٔ اعمال مرا
(غالب معاصر آذر)

❀•❀

تا قیامت مژه بر هم نزنم گرد انم — که امید نگهی روز جزا خواهد بود
(ملارشدی)

❀•❀

روز محشر چو بپرسند که خون تو که ریخت — آه حسرت کشم وسوی تو نظاره کنم
(لاادری)

❀•❀

در قیامت که سر از خاک بدر خواهم کرد — باز هم در طلبت خاک بسر خواهم کرد
(دهقان سامانی)

❀•❀

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک بر آرم — بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
(سعدی)

اهل فریقین در تو خیره بمانند — گر بروی در حسابگاه قیامت
(سعدی)

❀•❀

عشق گناهی بود که در صف محشر — منفعل است هر که این گناه ندارد
(لاادری)

❀•❀

بلای جور تو بر غیر جان خود نپسندم — که دامن تو نگیرد کسی بروز قیامت
(عاشق اصفهانی)

❀•❀

مردم کوته نظر در انتظار محشرند — دیدهٔ روشندلان آئینهٔ محشر بود
(صائب تبریزی)

❀•❀

دست بر سینه از آن در صف محشر دارم — که نیفتد دل صد پاره ز چاک کفنم
(محمود میرزا)

گویند روز حشر بپایان نمی رسد　　صد روز آن بیك شب هجران نمیرسد
(میلی ترك)

❁•❁

روز محشر چو گل و لاله بهم میجوشند　　زخم ناسور لباسان و جراحت کفنان
(سالك یزدی)

❁•❁

ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگردد　　بدیوان قیامت در حساب بندگی نیست
(صائب تبریزی)

❁•❁

فردا که خاك مرده بحشر آدمی کنند　　ای باد خاك من مطلب جز بکوی دوست
(سعدی)

قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند　　میان آنهمه تشویش در تو می نگرم
(سعدی)

گر روز حشر پرده ز رویش بر افکنند　　ایزد بروی بنده نیارد گناه را
(نظیری نشابوری)

❁•❁

هزار عذر بگویم گر آورند بحشرم　　سیاه‌نامه بدستی و دست دوست بدستی
(والی کردستانی)



# بخش چهلم

## آشیان

ز آشیانی که درین باغ نهادم شادم　　کاهم از باد خزان زیرو زبر خواهد شد
(عاشق اصفهانی)

❁•❁

مشت خسی که باد صبا میکشد بدوش　　سامان آشیانهٔ صد عندلیب بود
(سحاب اصفهانی)

❁•❁

صد گل بباد رفت درین گلشن و دریغ　　برقی نزد بخار و خس آشیان ما
(عاشق اصفهانی)

❁•❁

بگشت هستیم ای برق نیستی بگذر　　کز این دو مشت خس و خار آشیان سیرم
(آقای گلچین معاصر)

❁•❁

در هر چمن که مرغ دلم آشیانه ساخت　　چرخش بباد داد و خزان رابهانه ساخت
(حیران یزدی)

❁•❁

کجاست خانهٔ صیاد و گوشهٔ قفسی　　کز آشیانه ملول ای هم آشیان شده‌ام
(نظیر گلپایگانی)

گلشن مبوی که بوی وفا نمی آید　　ز گلبنی که بر آن مرغی آشیان نکند
(شاهپور طهرانی معاصر صفویه)

❁•❁

بفصل گل ستم باغبان نگر که برید　　همان درخت که بر شاخش آشیانهٔ ماست
(لاادری)

❁•❁

قوّت پروازم‌ای صیّادچون‌سوی تو نیست آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا

گر نیارم گل ز باغ آوردت ایمرغ قفس چون روم آنجا که بیاد باغبان آرم ترا

(لطفعلی‌بیک‌آذر)

❀•❀

نهال[1] سرکش‌و گل بیوفا و لاله‌دورنگ درین چمن بچه امیّد آشیان بندم

(مخفی‌ازنسوان)

❀•❀

نظارهٔ[2] گل و گشت چمن‌بمرغ‌چمن‌خوش که من بدام فتادم چوز آشیانه پریدم

(صباحی‌بیدگلی)

❀•❀

نه بهر طرح آشیان کزغیرت نامحرمان خاری بگلشن میکشم از رخنهٔ دیوار ها

حیف‌است‌غافل‌بگذری‌ای برق‌بی‌پروازمن باصد مشقت جمع شد در آشیانه‌خارها

( عاشق اصفهانی )

❀•❀

درین‌گلشن‌من‌آن‌حسرت‌نگرمرغ‌گرفتارم که گاهی از شکاف دام بیند آشیانش‌را

( طبری متوفی ۱۱۵۹)

---

۱ ـ مخفی شاعرهٔ شیرین زبان که‌در انتخاب مضامین و بدیهه گوئی‌نادرهٔ عصر خود بوده بنا بگفته ئی او را از اهل ایروان و بعقیده بعضی دیگر ایرانی زائیده هندوستان میباشد گویند دیوانش ۱۵ هزار بیت بوده ولی فعلا در دست نیست شرح حالش‌مجملا در جلد سوم خیرات حسان ذکر شده و ازاین‌رو تخلص مخفی نموده که حالش باندازه مقالش معلوم نباشد این چندبیت از اوست

در سخن‌مخفی شدم مانند بو دربرگ گل هرکه دارد میل دیدن در سخن بیند مرا

بیگانه وار میگذری از دیار چشم ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست

برو طواف دلی کن که کعبهٔ مخفی است که آن خلیل بنا کرد این خدا خودساخت

۲ ـ مطلع و بقیه غزل اینست

مکش‌بخون پرو بالم که من‌هرآنچه پریدم بغیر گوشهٔ بامت نشیمنی نگزیدم

هزار دانه فشاندند و رامشان نشدم من هزار سنگ زدی بر پری ومن نپریدم

ندیدم آنکه توانم بدو گریختن از تو که بود دام توگسترده هرطرف که دویدم

سزد که گر نفروشم غم ترا بدو عالم که نقد عمر زکف داده و غم تو خریدم





من آن مرغم که‌باشد آشیانم سایهٔ برگی تواند جنبش بادی مرا بی خانمان‌گردن

(میرزا نظام شیرازی)

❀•❀

هر برگ‌گل‌ز دست‌نسیمی‌در آتش است بندد دگر کسی بکجا آشیانه را

( کاملای کاشی )

❀•❀

فلك تا چند مرغان‌دگر را آشیان بندی بشاخ گل مرا هم رشتهٔ آخر ز پا وا کن

(یغمای جندقی)

❀•❀

در هر چمن که کردم بنیاد آشیان را افتاد صلح با هم گلچین باغبان را

(عاشق‌اصفهانی)

خوش آنکه آشیانهٔ مرغ اسیر بود برشاخ‌گلبن‌این‌خس‌وخاری که‌مانده‌است

(عاشق‌اصفهانی)

آمد بهار و رفت و من از کنج آشیان وقتی بر آمدم که گلی در چمن نماند

( عاشق‌اصفهانی)

❀•❀

هر وقت ز آشیانهٔ خود یاد میکنم نفرین بخانوادهٔ صیّاد میکنم

(عارف‌قزوینی)



## بخش چهل و یکم

### صبر عاشق

آنچه برمن کارها را سخت میسازد مدام　　بی ثباتیهای صبر سست بنیاد من است
(محتشم کاشی)

*•*

از تو نه امید وصل بی تو امکان صبر　　عاشق دلباخته از دو طرف در بلاست
(محمود قاجار تخلص محمود)

*•*

چاره در عشق صبوریست ولیکن تا کی　　ستم از یار ضروریست ولیکن تا چند
(سلمان‌ساوجی)

*•*

فزودم صبر تا کمترجفا بینم چه دانستم　　که محنت بیش‌دارد هر که‌طاعت‌بیشتر دارد
(ملك قمی)

*•*

مرا بصبر و شکیب آنصنم اشارت کرد　　خبر نداشت که خود هرچه‌بود غارت کرد
(مینو شیرازی)

*•*

بهجرانش صبوری یا به‌بیدادش شکیبائی　　قراری‌میدهم درکار خود امروزوفردائی
(طایر شیرازی)

*•*

از صبر عاشق خوشتر نباشد　　صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
(منسوب به‌حافظ)

*•*

از آبگینه حوصلهٔ ما تنگ تر است　　صبر از دلی که درآن منزل تو نیست
(نظیری نیشابوری)





صبر داریم که این تهمت عشق از سرغیر　　همچوخون بحل از گردن قاتل برود
(نظیری‌نیشابوری)

*•*

ای آفت یکجهان دل و جان　　شد از تو بنای صبر ویران
(آشفته‌ایروانی)

*•*

مرا گویند مشکلهای‌عشق ازصبر بگشاید　　مراصبری اگر بودی‌نگشتی‌کارمن‌مشکل
(اهلی‌شیرازی)

*•*

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم　　گفتم اما نمی توانم کرد
(جامی)

*•*

آبرا قول تو با آتش اگر جمع کنند[1]　　نتواند که کند عشق و شکیبائی را
من همانروز دل و صبر بیغما دادم　　که مقیّد شدم آن دلبر یغمائی را
(سعدی)

*•*

صبر طلب می کنند از دل عاشق　　همچو خراجی که بر خراب نویسند
(امیرخسرودهلوی )

---

۱ - این غزل را عدهٔ از شعرا استقبال نموده اند که بترتیب در ذیل صفحات نگاشته میگردد ؛ مطلع وبقیه غزل اینست

لا ابالی چکند دفتر دانائی را　　طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند　　ور نبیند چه بود فایده بینائی را
عاشقانرا چه‌غم از سرزنش دشمن ودوست　　یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را
من همان روز دل و دیده بیغما دادم　　که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست　　نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرائی را
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد　　گو ببین آمدن و رفتن و رعنائی را
گر برانی نرود ور برود باز آید　　ناگزیر است مگس دکهٔ حلوائی را
بر حدیث من و تو حسن نیفزاید کس　　حد همین است سخندانی و زیبائی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح بکوفت　　یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

عمرم در آرزوی تو رفته است و میرود　　صبرم بجستجوی تو رفته است ومیرود
(امیرخسرودهلوی)

❀•❀

گویند صبر کن که ترا صبر بَرْ دهد　　آری دهد ولیك بعمر دگر دهد
ما عمر خویش را بصبوری گذاشتیم　　عمری دگر بباید تا صبر بر دهد
(دقیقی‌سمرقندی)

---

سوختم ز آتش می دفتر دانائی را　　ساختم پیشهٔ خود شیوهٔ رسوائی را
بر کنم دیده اگر غیر توئی را بینم　　کز دو بینی نبود فایده بینائی را
سرکوی تو مرا ازتوجهان بس که مگس　　بدو عالم ندهد دکهٔ حلوائی را
آنجوان کرد جوانم ز لب جان پرور　　که به پیری نکشم حسرت برنائی را
از بر خویش مرانم که نراند هرگز　　گلشن آرای ز گلزار تماشائی را
گشته‌ام بسکه ز بی مهری یاران دلتنگ　　می کشم آرزوی گوشهٔ تنهائی را
آمد و ز آمدنش یافت شکیبائی دل　　رفت یکباره ز دل برد شکیبائی را
بندهٔ همت آن صاحب و فضل و هنرم　　کز ازل پیشهٔ خود ساخته دانائی را
همچو زر آتش سودای تو در بوتهٔ غم　　میگدازد دل و جان زرگر سودائی را
(زرگر اصفهانی)

با که گویم غم آن دلبر هرجائی را　　وز که جویم دل آشفتهٔ سودائی را
عاشق از طعن و ملامت چه‌ملالت یابد　　زانکه خودخواسته بدنامی‌ورسوائی را
خواهی ار نکته شناس سبق عشق‌شوی　　بایدت شست ورق دفتر دانائی را
ای بسا زشت که در دیدهٔ عاشق زیباست　　عشق فرقی نکند زشتی و زیبائی را
خوشتر ازروز وصال وشب قدراست‌الحق　　گر کسی قدر شناسد شب تنهائی را
عشق ناکامی و درد است و بلا ورنه دلا　　دوست دارد همه‌کس عیش و تن‌آسائی را
یا مگس را نگذارید بکام دل خویش　　یا ببندید در دکهٔ حلوائی را
سرخوش از بادهٔ معنی نچشی تا نتهی　　ازسراین عادت خودبینی و خودرائی را
(سرخوش)

گر بدین گونه کند پیشه خود آرائی را　　خیره سازد بخدا چشم تماشائی را
ترسم از آن لب نوشین که خدا نا کرده　　رونق تازه دهد دین مسیحائی را
حلقهٔ زلف گر این است بجا نگذارد　　سبحهٔ شیخی و زنار کلیسائی را
سبز خطی بود ار در نظرم ای طوطی　　بتو تعلیم کنم طرز شکر خائی را
ناتوانان جگر سوخته را رحمی کن　　شکر اوقات جوانی و تماشائی را
دیگر از عقل و هنر هیچ نگوئی آزاد　　گر بدانی بهنر عالم شیدائی را
(آزادکابلی «افغانی»)





گویند شکیبا باش کاین چارهٔ هجرانست　　دوری ز تو ای گلرخ وآنگاه شکیبائی؟
(دارا)

❀•❀

تلخ است بی تو صبر دل غم فزوده را　　نتوان چشید داروی نا آزموده را
(شاهی‌سبزواری)

---

تا نشویند همی دفتر دانائی را　　نتوان پای زدن عالم رسوائی را
سرنوشت ازلی بود که داغ غم عشق　　جای دادند بدل لالهٔ صحرائی را
آنکه سر باخت بصحرای هوس میداند　　که چه سوداست بسراین سرسودائی را
برو از گوشه نشینان خرابات بپرس　　لذت خلوت و خواموشی و تنهائی را
نیست جائی که نه آنجاست ولیکن جویند　　در دل خویشتن آن دلبر هرجائی را
برو ایعاقل و از دیده مجنون بنگر　　تا ببینی همه سو جلوهٔ لیلائی را
یافتم عاقبت این نکته که رو یافته اند　　دلفریبان همه سرمایهٔ زیبائی را
وحدت از خاك در میکدهٔ وحدت ساخت　　سرمهٔ روشنی دیدهٔ بینائی را
(وحدت متوفی۱۳۱۱هجری)

سربستان چو دهد جلوهٔ یغمائی را　　اول از سرو کشد جامهٔ رعنائی را
پای شمعم شده از خار رهت پوشیده　　چاره به زین نتوان کرد تهی پائی را
زآن شب و روز گریزم ز مه‌ومهر که‌کرد　　سایه ام تلخ بمن عشرت تنهائی را
ما ز گیرائی مژگان تو پا بر جائیم　　ورنه اول نکهت برده توانائی را
فکر جمعیت ازو دور که خوش میسازد　　فکر زلف تو دماغ من سودائی را
خاك پای تو قدم گر نگذارد بمیان　　که بهم صلح دهد دیده و بینائی را
لحظه‌ئی خستهٔ مژگان و دمی بستهٔ زلف　　خوش رها کرده‌کلیم این دل هرجائی را
(کلیم‌همدانی)

پیش من نام مبر باغی و صحرائی را　　که ازین پس نکنم بی تو تماشائی را
که من‌این‌باغ که صحرای تماشای تونیست　　نکنم بی تو ره باغی و صحرائی را
من خود این پرده‌زدم گوبدرد پرده بچنگ　　مطربی ماه جبین ساقی زیبائی را
خرقه در خانهٔ خمار بمی مفروشید　　که بجامی نخرد جامهٔ تقوائی را
چه بناگوش نهد تا که نپوشد پندی　　چه بناگوش نپوشند دلارائی را
دست واپوش کزین دست‌نه‌دل ماند و نه‌دین　　عاشقی سوخته و عارف رسوائی را
از جمال تو دگر صبر مرا آنی نیست　　کس بر آتش نشنیده است شکیبائی را
(خائف)

ایدل از درد تو بی تابی و من بیطاقت    چاره صبر است که آنهم نه‌توداری‌ونه‌من
(شجاع کاشی)

❀•❀

میرسدم بگوش جان نالهٔ کوس رحلتی    یار وداع میکند صبر و شکیب همّتی
(تقی کمرهٔ)

❀•❀

تو هیچ غم مخور از اضطرابم ای همدم    خدا که درد بما داد صبر هم بدهد
(نوری اصفهانی)

❀•❀

خیال روی تو بیخ امید بنشاندست    بلای عشق تو بنیاد صبر بر کنده است
(سعدی)

گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم    هر روز عشق بیشتر و صبر کم تر است
(سعدی)

---

داد حسنت بتو تعلیم خود آرائی را    زیب اندام تو کرد اینهمه زیبائی را
قدرت عشق تو بگرفت بسر نیزهٔ حسن    طرفة العین ز من قوهٔ بینائی را
هم مگر فتنهٔ چشم تو بخواباند باز    در تماشای تو آشوب تماشائی را
ای بت شرق بنه پا باروپا تا پای    بزمین خشکد بت های اروپائی را
کرده سودای سر زلف تو دیوانه ترم    چه نهی سر بسر این آدم رسوائی را
فقط اندوخته در عشق شکیبائی بود    کرد تاراج غم عشق شکیبائی را
دل بدریا زده سر راه بیابان بگرفت    سر صحرائی من بین دل دریائی را
بی کسی‌خضر ره عالم وحدت شد و هیچ    کس نیابد به از این عالم تنهائی را
اغلبم جا بسر کوچهٔ بی سامانی است    با چنین جا چه خورم غصهٔ بی جائی را
منحصر شد همهٔ دار و ندارم بجنون    در چه رهخرج کنم این همه دارائی را
(عارف قزوینی)

ای همه زیب ز رخسار تو زیبائی را    وی همه جلوه ز بالای تو رعنائی را
بشکند قلب دو صد دل بیکی چشم زدن    چون نماید مژهات ساز صف آرائی را
منعم ازروی نکویان چه کنی ای ناصح    داد بهر چه خدا قوت بینائی را
تا توانیم ز بار غم عشقت رحمی    که همه صرف تو کردیم توانائی را
بست آنروز به پیمانه دل ما پیمان    که قضا طرح زد این گنبد مینائی را
در بدر چند دوم سلسله گیسوئی کو    تا بزنجیر کشد این دل هر جائی را
دولت از سود جهان رشتهٔ امید گسست    بست تا در سر زلفت دل سودائی را
(دولت‌شاه)





ما مانده‌ایم و جانی از دست غم نمانده    از عمر بیش رفته وز صبر کم نمانده
(اثیرالدین اخسیکتی)

❀•❀

بی تو صدجا دلم ازداغ شکایت ریش است    اینقدرهست که صبرم ز شکایت بیش است
(ولی دشت بیاضی)

چه سفر بود که کردم بکجا میرفتم    بی تو صبرم چو همین بود چرا میرفتم
(ولی دشت بیاضی)

❀•❀

با غم ایوّب نیست رنج مرا نسبتی    صبرم ازو کمتر است دردم از و بیشتر
(هلالی جغتائی)

❀•❀

بی روی تو گر صبر ندارم عجبی نیست    دارم عجب از آنکه‌تو رادیدوصبوراست
(همای شیرازی)

❀•❀

مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را    گر تو شکیب داری طاقت نمانده مارا
(سعدی)

تا نه تصّور کنی که بی تو صبورم    گر نفسی میزنم ز باز پسینست
(سعدی)

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است    ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
(سعدی)

---

آنکه داده است بتو اینهمه زیبائی را    کاش میداد بما تاب شکیبائی را
هر کجا میروی آیم ز پیت سایه صفت    بربودی ز کفم این دل شیدائی را
آن که در دایرهٔ عشق مرا رنجه کند    بر خود آسان کند اندیشهٔ رسوائی را
صنما بهر گرفتاری دل های حزین    دارد آن طرهٔ تو شیوهٔ یکتائی را
ترسم آخر بسر کوی تو بر باد دهم    من دیوانه ز عشقت سر سودائی را
ای بسا اشك فشاندم ز فراقت شب و روز    قیمتی نیست صدف مردم دریائی را
اشك رخساره ام این دفتردانش را شست    چه کند عاشق تو دانش و دانائی را
دیده را دیدن تو بود ضرورت ورنه    نبود هیچ جز این فایده بینائی را
طاهری صید گرفتار تو صیاد بود    تاب دیگر مده آن زلف چلیپائی را
( آقای سیداسمعیل خان طاهری معاصر )

صبوری از ستم رشک غیر نتوانم    از این چو در گذری حاضرم بهر ستمی
(طایر شیرازی)

❀•❀

نه صبر و نه قرار و نه امید وصل یار    چون من کسی بکام دل روز گار نیست
(عزتی شیرازی)

❀•❀

نه صبر بی تو از این بیشتر توان کردن    نه غیر صبر علاج دیگر توان کردن
(غضنفر قمی)

❀•❀

ای صبر بارك الله رحمت بیاری تو    ما را بدست هجران بگذاشتی و رفتی
(فرح)

❀•❀

نی ز سیریها بود دوری از این خاك درم    صبر را می آزمایم شوقرا می پرورم
(قاسمی اردستانی)

---

تا بکی خورد بباید غم دانائی را    تا بکی پیشه توان کرد شکیبائی را
نزد ارباب بصر لاف ز بینائی زن    پیش اعمی چه کنی دعوی بینائی را
ملك اسکندر و دارائی دارا چونشد    باش درویش و مکش زحمت دارائی را
جز بزنجیر سر زلف تو گشتن پا بست    چاره نبود دل دیوانهٔ شیدائی را
هر که سودای تو دارد سر و سامان چه کند    سر و سامان نبود عاشق رسوائی را
پیش ناحق ز حقیقت چه زنی دم هشدار    چون بدریا فکنی وحشی صحرائی را
یوسفان دست ندانند و ترنج از حسنت    کردی افسانه عجب عشق زلیخائی را
خوش بگلزار درآ تا گل و سرو آموزند    از قد و خط تو رعنائی و زیبائی را
نرگس از چشم تو مسکین شد و بیچاره بماند    تا فراموش کند شیوهٔ شهلائی را
صوفی صافیم و ساده دل و ساده پرست    که پسندید چو من عالم رسوائی را
خشك و بی مغز جوانی که به پیری نرسید    چه بود نی نکند خدمت اگر نائی را
هر کجا روی کنی قبله بود ابروی یار    همه جا یافت توان آن بت هر جائی را
بگدائی نرسی تا نشوی بندهٔ خلق    ای پسر جمع کن اسباب خود آرائی را
نیست یك تن که ز تنهائی من دم نزند    تا بداند پس از این لذت تنهائی را
تا که یکتا نشوی ظاهر و باطن نزنی    هم چو حاجت بفلك نوبت یکتائی را
(حاجت شیرازی)





(قسمی) این صبر و شکیبی که بدان می نازد    بنمایم بتو چون او دو سه منزل برود
(قسمی افشار)

❀•❀

برد سودای تو صبر از دل سودائی من    گشت بی صبری من موجب رسوائی من
(کافی اردبازی)

❀•❀

جوش زد خون دل و سر نگشودم گله را    من و این صبر بنازم جگر حوصله را
(مجیبی بهبهانی)

❀•❀

کسیکه روی تو دیدست حال من داند    که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
(سعدی)

---

نکند دل ز لب ترك شکر خائی را    کی مگس ترك کند دکهٔ حلوائی را
چون یاقوت تو ریحان خطت را دیدم    خط کشیدم همهٔ دفتر دانائی را
تو یك سلسله پس مسلم و ترسا بستی    تا برخ ریختهٔ زلف چلیپائی را
قد او سرو و رخش گل بود و مو سنبل    باغبان گو که به بیند چمن آرائی را
باز دیوانه شدم سلسله موئی آرید    تا که زنجیر کنم این دل هر جائی را
گر دهندم همهٔ ملك دو عالم بعوض    باز سودا نکنم این دل سودائی را
گر شبی نقل و مئی باشد و تنها من و دوست    بدو عالم ندهم لذت تنهائی را
شمس مفتون مهی گشته که خورشید و فلك    هم ندارد چو رخش جلوهٔ وزیبائی را
(آقای اسدالله ایزد گشسب شمس گرد آورنده نامه سخنوران معاصر)

منع نظاره روا نیست تماشائی را    ور نه فرقی نبود زشتی و زیبائی را
یار ما شاهد هرجمع ود وین عجب است    که بخود ره ندهد عاشق هر جائی را
وقتم امشب همه در صحبت یگانه برفت    تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی را
ساقی امشب می از اندازه برون میدهدم    تا بشویم بقدح دفتر دانائی را
بیکنا مان در دوست پناهت ندهند    تا بخود ره ندهی شنعت رسوائی را
خواجه زین در بسلامت سر خود گیرد کاش    که ز سر می ننهد عادت خود رائی را
دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب    عاقلان تنگ شناسند تن آسائی را
بگذارید که تا سر نهم اندر ره دوست    یا بگیرید ز من این سر سودائی را
دلم از سینه به تنگ است که در خانه نشاط    نتوان داشت نگه مردم صحرائی را
(معتمدالدوله نشاط)

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار     کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
(سعدی)

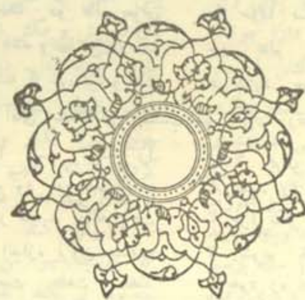
مجال صبر تنگ آمد بیك بار     حدیث عشق بر صحرا فکندم
(سعدی)

من از تو صبر ندارم که بی بنشینم     کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
(سعدی)

صبر هم سودی ندارد کآب چشم     درد پنهان آشکا را می کند
(سعدی)

---

عشق تا زد بدلم آتش رسوائی را     بر گزیدیم ز جهان گوشهٔ تنهائی را
قصد من بهر نگاهی ز مروت دور است     کس گنهکار نکرده است تماشائی را
بوالهوس لاف محبت زدن وخواهش جان     وای گر عشق نمیداشت شناسائی را
بر نیاید بمراد دل من یك نفس     تا خرد داد بمن منصب دانائی را
بهر دیدار تو آئینه کند صیقل دل     تا زحسن تو کند تازه خود آرائی را
همچو یعقوب نظر بی تو ز عالم بستم     چه کنم دور ز دیدار تو بینائی را
مخفیا عمر عزیزت چو بخود رائی رفت     ترك کن ترك تو این شیوهٔ خودرائی را
(مخفی از نسوان)





# بخش چهل و دوم

## معلم و مکتب

سنگین دلیش بین که بمکتب که طفلی     میکرد سیه ز آب دهن حرف وفا را
(محمود میرزا)

❀•❀

معلّم از خدا و خلق شرمی     بیاد او مده درس جفا را
( صحبت لاری)

مگر درس کتاب هجر میگوید ادیب امروز     که می آید صدای گریهٔ طفلان زمکتبها
(صحبت لاری)

❀•❀

معلّم چون به تعلیم خط ازدستش قلم گیرد     خطاو بیند وتعلیم از آن مشکین رقم گیرد
(باباقغانی)

ستم گویند هر کس از معلّم یاد میگیرد     معلّم آید وز آن شوخ تعلیم ستم گیرد
(باباقغانی)

❀•❀

بود در دست او دل از نگاه غیر چون مرغی     که طفل مکتب از بیم معلم سر دهد زودش
(حیرتی تونی)

❀•❀

ماچون طفلیم و جهان مکتب وعشق تو ادیب     هجر و وصل تو بود شنبه و آدینهٔ ما
( والهی قمی)

❀•❀

معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت     جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
(سعدی)

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند     مرا معلّم عشق تو شاعری آموخت
(سعدی)

نگارمن که بمکتب نرفت و خط ننوشت    بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
(حافظ)

❀•❀

معلما سخن ازعشق گو که مرغ دلم    طفیل سورهٔ یوسف بخو اند قر آن را
(بیدل کرمانشانی)

❀•❀

آنروز که تعلیم تو میکرد معلم    بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را
(هلالی جغتائی)

❀•❀

پدر از مهر تو را هیچ باستاد نداد    با معلم بتو حر فی ز وفا یاد نداد
(عاشق اصفهانی)

❀•❀

معلم کوادب کم کن که من ناجنس شا گردم[1]    پدر گوبند کمتر ده که من نااهل فرزندم
(سعدی)

❀•❀

خموشی پیشه کن در مکتب عشق    که درس عاشقی بی قیل و قال است
(سحاب اصفهانی معاصر فتحعلیشاه)

❀•❀

معلم گو مده تعلیم بیداد آن پری رو را    که جز خوی نکو لایق نباشدروی نیکورا
(جامی)

---

۱ مطلع و بقیه غزل اینست

خرامان از درم باز آ کت ازجان آرزومندم    بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم
ا گر چه خاطرت باهر کسی پیوندها دارد    مباد آنروز و آنساعت که من جز باتوپیوندم
یکی همتای من جستی زهی بدعهد سنگین دل    مکن کاندر وفا داری نخواهی یافت مانندم
ا گر خود دولت قارون کسی در پایت اندازد    کجا همتای من یابی که جان در پایت افکندم
بجانت کز میان جان ز جانت دوستردارم    بحق دوستی جانا که باور دار سو گندم
مکن رغبت ز هر سوئی بیاران پراکنده    که من مهر دگر یاران بهر سوئی پرا کندم
شراب وصلم اندر ده که جام هجر نوشیدم    درخت دوستی بنشان که بیخ دشمنی کندم
چوپای ازجاده بیرون شدچه سوداز رفتن راهم    چو کار از دست یکسوشدچه نفع ازدادن پندم
بزاری دررهت سعدی بخاك افتاده میگوید    پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم





روح پدرم شاد که میگفت باستاد    فرزند مرا هیچ نیاموز بجز عشق
( عارف قزوینی )

❀•❀

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبّتی    جمعه بمکتب آورد طفل گریز پای را
( نظیری نیشابوری)

❀•❀

معلّم غالباً امروز درس عشق میگوید    که در فریاد می بینیم طفلان را بمکتبها
(هلالی جغتائی)

❀•❀

معلّم سر کندهرلحظه کلك آن طفل بدخورا    بخون غلطد که مشق سر بریدن میدهداورا
(یغمای جندقی)

❀•❀

چنان ازشوق طفلی صبح شنبه جانب مکتب    روم کان طفل ازمکتب شب آدینه میآید
(صحبت لاری)

❀•❀

فرو شوی ای معلّم لوح بیداد    که یار این حرف پیش ازمکتب آموخت
(جامی)

❀•❀

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را    عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست
(صائب تبریزی)

❀•❀

چسان هاتف بجاماند کسی رادین ودل جائی    که درس شوخی آموزند طفلان رابمکتبها
(هاتف اصفهانی)

❀•❀

نه اگر داشت معلّم هوس کشتن خلقی    بتو این ناز و کرشمه زچه آموخت بمکتب
(جامی)

❀•❀

معلّم چون تو شوخی را ندانست    بجز درس وفا تعلیم کردن
(جامی)

خوشترین درسی که روز اول آموخت عشق      در دبستان محبّت ترك جان و مال بود
(لاادری)

❀•❀

عیبم مکن از عشق که در مکتب ایّام      آموخته بودم به ازین گر هنری بود
(آقای عبرت نائینی معاصر)

❀•❀

کودك مکتب عشقم بجفا خوش دارم      هرگز اندیشه کی از سیلی استاد کنم
( مشتاق اصفهانی )

❀•❀

اوّل ز حرف لوح وجودم خبر نبود      در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
(حافظ)

❀•❀

دفتر عشق همی خوانم کز روز ازل      بجز این درس نیاموخته استاد مرا
(آقای صدیقی نخجوانی معاصر )

❀•❀

ما طفل مکتبیم و بود گریه درس ما      ای دل بکوش تا سبق خود روان کنی
( میرابوالقاسم فندرسکی )

❀•❀

درمش سکّه توفیق نه بیند هرگز      هر که رو در گرو سیلی استاد نکرد
(ملازمانی یزدی معاصر صفویه)

❀•❀

چرا بلوح دلت حرفی از وفا ننوشت      بمکتب آنکه تو را درس دلبری آموخت
(عشرت فارسی نامش حمدالله)

❀•❀

تا از معلم عشق درس جنون نگیری      جانت نگردد آگه از درك این مسائل
(سرخوش)

❀•❀

تأدیب معلم بکسی ننگ ندارد      سیبی که سهیلش نزند رنگ ندارد
(لاادری)

❀•❀

بمکتبی که درو می روی همه طفلان      بغیر سورهٔ یوسف دیگر نمی خوانند
( حسن دهلوی )



# بخش چهل و سوم

## منصور دار

منصور خاك گشت و بتاراج باد رفت      خونش هنوز در قدم دار میچکد
(سالك یزدی)

❀•❀

بود تا بر تن سرش از درد سر افکار بود      صندل پیشانی منصور چوب دار بود
( میرمعصوم معاصر صفویه )

❀•❀

حلاج بر سر دار این نکته خوش سرآید      از شافعی میرسید امثال این مسائل
(حافظ)

❀•❀

هر یار که سرّ یار خود فاش کند      منصور صفت مسند او دار بود
(شبلی)

❀•❀

بگو منصور از زندان اناالحق گو برون آید      که دین عشق ظاهر گشت و باطل گشت مذهبها
(نظیری نیشابوری)

❀•❀

ریسمانرا پنبه کردن حرفهٔ حلاج نیست      در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین
(صائب تبریزی)

❀•❀

ز چهرهٔ سخن حق نقاب بر دارد      ز دار هر که چو منصور کرد منبر را
(صائب تبریزی)

❀•❀

گر شوی آگه ز اسرار انا الحق باری      همچو منصور سخن جز بسر دار مگو
(میر ولی)

پای گستاخ منه بر در کاشانهٔ عشق     سر منصور بود کنگرهٔ خانه عشق
(صائب تبریزی)

❀•❀

[1] آمدم از خود بتنگ کو دار فنا     نوبت منصور رفت گشت کنون دورما
(اسرارسبزواری)

❀•❀

چومنصوراز مراد آنانکه بردارندبر دارند     که‌با این دردا گر در بند درمانند درمانند
(حافظ)

❀•❀

[2] همچو منصور ز بس بانگ اناالحق زده ام     آخر الامر حد یثم بسر دار کشید
(لاادری)

❀•❀

[3] منصور نیست هر که چه منصور پای دار     اندر گذشتن از سرو جان پایدار نیست
(مرحوم شیخ اسدالله قمشهٔ تخلص بدیوانه متوفی ۱۳۳٤ هجری)

❀•❀

---

۱ مطلع وبقیه غزل اینست

تا نکنی ترك سر پای در این ره منه     خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا
موجهٔ طوفان عشق کشتی ما بشکند     دست ضعیفان بگیر بهر خدا تا خدا
خضررهی گو که ما عاجز و درمانده ایم     کعبهٔ مقصود دور خار مغیلان بپا
از کف من برده دل آن بت پیمان گسل     رشك بتان چکل غیرت ترك ختا
کیش تو عاشق کشی و مهرو وفا کار من     از لب تو حرف تلخ از لب من مرحبا
گر چه نکردی قدم رنجه ببالین من     لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا
سینهٔ اسرار را محرم اسرار ساز     ای تو بزلف و برخ رهزن‌وهم رهنما

۲ ـ مطلع غزل اینست

عشق ما را بسر کوچه و بازار کشید     دیدی آخر بکجا عاقبت کار کشید

۳ ـ مطلع و بقیه غزل اینست

خوشتر زروزگار جنون روزگار نیست     نیکو تر از دیار محبت دیار نیست
آنسر که نیست در ره پاکان‌عشق خاك     شایستهٔ نشیمن دامان یار نیست
سود و زیان عشق بحکم ضرورت است     مارا در این معامله هیچ اختیار نیست
رو دل بعشق ده که بویرانگی کشد     شهری که در قلمرو این شهریار نیست
عاقل اگر چه عاقبت از جوی بگذرد     اما مسلم است که دیوانه وار نیست





منصور زنده باد که در پای دار گفت     آسان گذر ز جان که جهان پایدار نیست
(آقای شهریار معاصر)

هر زمان گردد در مملت عشق بلند     بسر افرازی منصور دگر دار دگر
(آقای شهریار معاصر)

❀•❀

منصور دار عشقم و دانم که عاقبت     بر پای دار میکشد این پایداریم
(مظهری ترشیزی)

❀•❀

ادب گزین که‌چه‌منصور هر که‌شوخی کرد     ادیب عشق سرش را بچوب دار کشید
(صائب تبریزی)

❀•❀

معراج من است اینکه‌چو منصور برآیم     با قول انا الحق بسر دار دگر هیچ
(صحبت لاری)

❀•❀

بکش ز گوش خوداین‌پنبه‌رابرون‌منصور     کمان دار کشیدن نه کار حلاج است
(صائب تبریزی)

❀•❀

در کنگرهٔ وحدت و بر دار حقیقت     غیر از سر شوریدهٔ منصور نگنجد
(یاباقغانی)

❀•❀

قسمت منصور از دار فنا خمیازه بود     من کشیدم گوش تا گوش این کمان سخت را
(صائب تبریزی)

❀•❀

منصور وار گر ببرندم بپای دار     مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست
(لاادری)

❀•❀

رازی که سر بمهر ادب بود سالها     آخر ز کاسهٔ سر منصور شد بلند
(صائب تبریزی)

بر سر دارم زدو دانم که زارم میکشد　　چون اناالحق گفته ام منصوروارم میکشد
(صحبت لاری)

***

برزمین نتوان فکندن هر که رابرداشت عشق　　صورت منصور را بر دار می باید کشید
(باقر تبریزی)

***

من باوج لامکان بردم وگرنه پیش از این　　عشقبازی پلهٔ از دار بالا تر نداشت
(صائب تبریزی)

***

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند　　جرمش این بود که اسرار هویدامیکرد
(حافظ)

***

بنبهٔ نازده حلاج ز حق میخواهد　　مغز منصور محالست پریشان نشود
(صائب تبریزی)



# بخش چهل و چهارم

## در خواب دیدن معشوق

با خویشتن درخواب اورا هم سخن دیدم　　مگر در خواب بینم بار دیگر آنچه من دیدم
(عزیز جیلی معاصر صفویه)

***

بی تو چون در گریه خوابم میبرد　　خواب می بینم که آبم میبرد
(خواجه مسعود معاصر صفویه)

***

خواب دیدم کز هوا شاهین او صیدی ربود　　چون شدم بیدار مرغ دل بجای خود نبود
(شهیدی معاصر صفویه)

***

دوش بوسیدم لب نوشین آمه را بخواب　　خواب شیرین طیبت تعبیر شب دوشین من
(فروغی بسطامی)

***

گفتی مگر بخواب به بینی وصال من　　آری اگر بخواب توان دید خواب را
(آشفتهٔ ایروانی)

***

خواب خواهد که گذر بی تو کند از چشمم　　این خیالیست که در خاطر خواب افتاده
(قدسی)

***

در خواب شدم لعل توام پیش نظر بود　　بیدار شدم دیده پر از خون جگر بود
(اداٸی اصفهانی معاصر صفویه)

***

مراهر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد　　دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گردد
(نشانی دهلوی)

دیدمش دوش بخواب و نفسی آسوده   لیك فریاد از آن لحظه که بیدار شدم
(همایون اسفراینی)

***

اگرت بخواب دیدم که نشسته‌ئی بدامن   چو نظر کشودم آوخ ز کنار رفته بودی
(صحبت لاری)

***

خواب دیدم که سر زلف تو در دستم بود   از سیه بختی من بود که بیدار شدم
( لاادری )

***

دوش در خواب لب نوش ترا بوسیدم   خواب ما به بود از عالم بیداری ما
( فروغی بسطامی )

***

بخواب دیدمت اما نه از تو خرسندم   که این معامله میخواستم به بیداری
(وصال شیرازی)

***

روم بخواب که شاید ترا بخواب ببینم   کجاست خواب مگر خواب را بخواب ببینم
(نجات اصفهانی)

***

دوش در خوابم در آغوش آمدی   این به بیداری نه بینم جز بخواب
( سعدی )

***

هرگز آیا بخواب خواهم دید   یك شب دیگر اندر آغوشت
(انوری)

***

دلا بچشم نبینی دگر جمال حبیب   مگر بخواب که آن نیز هست خواب و خیال
( ذوقی اردستانی)

***

گفتی که شب بخواب تو آیم ولی چه سود   چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
(جامی)





نقش خیال رویش دیشب بخواب دیدم   مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم
(لاادری)

[1] گفتمش دیده‌ام آن روی تو درعالم خواب   گفت این خواب بجز ماه که تعبیر کند
(لاادری)

***

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست   حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد
(حافظ)

***

روی تو در خواب بینند چشم من   چشم من گر بی تو بینند روی خواب
( سحاب اصفهانی )

***

رفتی و آرام و خواب رفت زما تا دگر   خواب کی آید بچشم یا تو کی آئی بچشم
(عقیقی سمرقندی)

---

گفتم ایشوخ فراق تو مرا پیر کند   گفت پیری چه عجب بلکه زمین گیر کند
گفتمش با خم ابرو کشیم یا شمشیر   گفت ابروی کجم کار دو شمشیر کند
گفتمش اینهمه دل بر سر زلفت چه کنی   گفت سلطان رخم حکم بزنجیر کند
گفتمش اینهمه غارت بقامت چه کنی   گفت صیاد کجا رحم به نخجیر کند

## بخش چهل و پنجم

### در مذمت مشروبات الکلی

نکند دانا مستی نخورد عاقل می      ننهد مرد خردمند سوی پستی پی
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا      نی چنان سرو نماید بنظر سر و چونی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او      ور کنی عربده گویند که او کرد نه می
(حکیم سنائی)

❀•❀

دانا نخورد شراب و مستی نکند      با طبع بلند میل پستی نکند
خوشبخت کسی بود که اوقات عزیز      صرف هوس و هوی پرستی نکند
(رسا خراسانی)

❀•❀

براحت نفسی رنج پایدار مبر      شب شراب نیرزد ببامداد خمار
(سعدی)

❀•❀

دو شنبه ز کوی میفروشان      پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم      زر دادم و درد سر خریدم
(جلال الدین محمد)

❀•❀

چیست حاصل سوی شراب شدن      اولش شرّ و آخر آب شدن
در دل از سود او سروری نه      هر چه او داد جز غروری نه
تو بدو دین بخردی دادی      او بتو دیوی و ددی داده
تو از و آن خوری که مستی تست      او ز تو آن خورد که هستی تست
(حکیم سنائی)





نمید انند اهل غفلت انجام شراب آخر      بآتش میروند این جاهلان از راه آب آخر
(صائب تبریزی)

❀•❀

بیاله دست میالای کانهمه خونی است      که قطره قطره چکیده است از دل انگور
(ظهیر فارابی)

❀❀❀

می مخور بسیار اگرچه باشدت ساقی خضر      کانچه امشب آب حیوان است فردا آتش است
(باباقغانی شیرازی)

❀•❀

ساقیا برچین بساط بادهٔ بد نام را      دشمن جان است جام باده بشکن جام را
صبح و شام اندرپی دانش بکوش از جان و دل      مگذران با دور جام باده صبح و شام را
نام دانشمند چون زیبد بنادانی که او      جام را در دست گیرد ننگرد فرجام را؟
(فراهانی)

❀•❀

نارفته از لب در دهان زایل کند عقل گران      کس کرده است اندر جهان کاری که نقصان پرورد
(لاادری)

❀•❀

ای شیفتهٔ بادهٔ ناب و چرخشت      تا چند کنی بر خرد و آئین پشت
دیدیم و شنیدیم که اندر مستی      میخواره بسا که یار جانانه بکشت
(برقعی قمی)

❀•❀

گویند بخور می که ترا غم ببرد      غم از دل تو رطل دمادم ببرد
غم برد ولی با خردش یکجا برد      دیگر نخورم می که مرا هم ببرد
(گوهری)

❀•❀

خار بدر بودن بمژگان سنگ بشکستن بدست      خاره خائیدن بدندان کوه بر کندن بچنگ
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار      پنجه با چنگال ثعبان قوس در کام نهنگ
طعمه بر بودن بقهر از کام شیر گرسنه      صید بگرفتن بجبر از برثن غضبان پلنگ

از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب — وزبن دندان مار کرزه نوشیدن شرنگ
روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند — عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنگ
تشنه کام و پا برهنه در تموز وسنگلاخ — ره بریدن سالها فرسنگها با پای لنگ
نره غولی روز بر گردن کشیدن خیرخیر — پیره زالی را شب اندر بر گرفتن تنگ تنگ
ازشراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام — شیخ را بالای منبر ساختن مست وملنگ
نقشها بستن شگرف از کلك مو بر آب تند — رخنه ها کردن پدید از خار تر بر خاره سنگ
یار را زافسون بکوی هاتف آوردن بصلح — غیر را با یار ازنیرنگ افکندن بجنگ
صد ره آسان تر بود بر من که در بزم لئام — باده نوشم سرخ سرخ و جامه پوشم رنگ رنگ
چرخ گرد هستی ازمن گر برآرد گو بر آر — دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ
(هاتف اصفهانی)

❀•❀

گر با خردی قصد می ناب مکن — خود را ز شراب مست و بی آب مکن
از باده مده مایهٔ مردی بر باد — بنیاد خرد خراب از این آب مکن
( آقای عبدالعظیم قریب متولد بسال ۱۲۹۶ قمری در گرکان معاصر)

❀•❀

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی — آراسته با شکل مهیبی سر و بر را
گفتا که منم مرگ اگر خواهی زنهار — باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار — یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود ز می ناب بنوشی دو سه ساغر — تا آنکه بپوشم ز هلاك تو نظر را
لرزید از این بیم جوان بر خود و جاداشت — کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را
گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار — لیکن همی از خویش کنم دفع ضرر را
جامی دو سه می خورد چو شد چیره ز مستی — هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
ایکاش شود خشك بن تاك و خداوند — زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را
(ایرج میرزا)



## بخش چهل و ششم

### محتسب ومست

محتسب مستی برهدید و گریبانش گرفت — مست گفت ایدوست این پیراهن است افسار نیست
گفت مستی زان سبب افتان و خیزان میروی — گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست
گفت می باید تورا تا خانهٔ قاضی برم — گفت رو صبح آی قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت نزدیك است والی راسرا آنجا شویم — گفت والی از کجا در خانهٔ خمار نیست
گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب — گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان — گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست
گفت از بهر غرامت جامه ات بیرون کنم — گفت پوسیده است نقشی جز زپود و تار نیست
گفت می بسیار خوردی زآن چنان بیخود شدی — گفت ای بیهوده گو حرف کم وبسیار نیست
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را — گفت آری لیك اینجا هیچ کس هشیار نیست
( پروین خانم اعتصامی معاصر )

❀•❀

نریخت دُرد می و محتسب زد بر گذشت — رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت
( آصفی هروی معاصر )

❀•❀

بختم باده نمك محتسب ز خامی کرد — باهل میکده آخر نمك حرامی کرد
(فانعی مشهدی معاصر صفویه )

❀•❀

ایدل طریق رندی از محتسب بیاموز — مست است و در حق او کس این گمان ندارد
(حافظ)

دی محتسب بدبر گناهی عظیم کرد — خم را شکست و دختر رز را یتیم کرد
(شوکت بخارائی)

❀•❀

گرد میخانه چو میگشت عسس از خامی[1] — همه بگذاشت زمستان من رسوا بگرفت
(وفای نوری)

❀•❀

برون نمی رود از خانقه یکی هشیار[2] — به پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
(سعدی)

❀•❀

خدا ز محتسبم در پناه خود دارد — چو خم بمیکده افتیم عاقبت داریم
(سالك یزدی معاصر صفویه)

❀•❀

محتسب گر بکفش سنگ ملامت باشد — سر می خوردن پنهان بسلامت باشد
(عاشق اصفهانی)

❀•❀

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار — بخورد باده و سنگیت بجام اندازد
(حافظ)

---

۱ ـ مطلع و بیت دیگر از غزل اینست

ماز جور تو ترنجیم بکش خنجر را — اگر از دوستی ما دلت از ما بگرفت
آتشی بود که بگرفت ز سر تا بن شمع — یا به پروانه ز پر بر همه اعضا بگرفت
زلف تو با سیهش کرد جهانرا تسخیر — خال تو کون و مکان یکه و تنها بگرفت

۲ ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند — جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد — علی الخصوص که پیرایهٔ بر او بستند
کسان که در رمضان چنگ و نی شکستندی — نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگد کوب شد بپای نشاط — ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست — که سروهای چمن پیش قامتش پستند
بسر و گفت کسی میوهٔ نمی آری — جوابداد که آزادگان تهی دستند
اگر جهان همه دشمن شود بهمت دوست — خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار — که ره بمنزل دیوانگان ندانستند





محتسب دوش مرا بر در خمار گرفت[1] — برد غوغا زحدو معرکه بسیار گرفت
شیشه بر گردن من کردو بهرسو گرداند — شور رسوائی من کوچه و بازار گرفت
(سالك یزدی)

❀•❀

محتسب سوگندم از می دادو عهد گل رسید — وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر
(جامی)

❀•❀

فلك امشب بکام رند دُرد آشام میگردد — عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد
(میرفغفور لاهیجی معاصر صفویه)

❀•❀

چسان بینم که می را محتسب در خاك میریزد — که می لرزد دلم برگی اگر از تاك میریزد
(میرزا رضی متخلص بدانش)

❀•❀

محتسب در منع می از حد تجاوز میکند — می برد زین فعل منکر رونق اسلام را
(جامی)

❀•❀

ای عسس گرشاد از این هستی که گرمستم گرفتی — من از این شادم که میافتادم و دستم گرفتی
(آقای شهریار معاصر)

❀•❀

شب آدینه و من مست و خراب — وای بر من اگر از ره عسسی بر خیزد
(رفیقی تفرشی)

❀•❀

هر شب بسر کوی تو آیم متوالی — یا بدرقهٔ عشق تو بیم عسسم نیست
(سنائی غزنوی)

---

۱ ـ مطلع وبقیه غزل اینست

بر در دیر مغان زاهد سالوس آمد — خبر کفر من از حلقهٔ زنار گرفت
خواستم کز سر کوی تو قدم بر دارم — دامن آبلهٔ پای مرا خار گرفت
چه بهاری چه بهشتی که گلستان چون خار — بتماشای تو جا بر سر دیوار گرفت
دی که مستانه سر زلف ترا داشت بکف — دزد خود سالك از آن طرهٔ طرار گرفت

محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون[1]   مردم آزار چه گوئی که خدا آزار است
(جامی)

❀•❀

خدارا محتسب مارا بفریاد دف و نی بخش   که ساز شرع زین افسانه بی‌قانون نخواهد شد
(حافظ)

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز   پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست
(حافظ)

❀•❀

ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما   گر محتسب بخانهٔ خمّار بگذرد
(سعدی)

❀•❀

طعنم زنی کسی چه زنی محتسب برو   ما را فراغتست ترا گر فراق نیست
(نظیری نیشابوری)

❀•❀

با محتسب شهر بگوئید که زنهار   در مجلس ما سنگ مینداز که جامست
(سعدی)

❀•❀

سبوبدوش و صراحی بدست محتسب ازپی   نعوذ بالله اگر پای من بسنگ برآید
(وحشی بافقی)

❀•❀

دختر رز با منش چندی طلاق افتاده بود   تلخ بود اما چه شیرین در مذاق افتاده بود
بارها دادم طلاقش بارها کردم رجوع   هم ز بیم محتسب بود از طلاق افتاده بود
(وصال شیرازی)

---

۱ مطلع و بقیه غزل اینست

بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است   در پی مطرب و می باش که کار اینکار است
صف زده درد کشان پیش در میکده‌اند   زاهد صومعه را وقت پس دیوار است
رشتهٔ سبحه که از گوهر اخلاص تهی است   مهره اش گرچه هزار است کم از زنار است
جز به تجرید منه پا که درین راه دراز   سوزنی در قدم همت عیسی خار است
هر چه بر فرق تو باراست اگر مرد رهی   به از سرکه نه مردی بسرو دستار است
دلق و سجادهٔ جامی ز پی زرق و ریاست   هر چه داری همه بهر گرو خمار است



# بخش چهل و هفتم

## مستی

باکم ز ننگ نیست که مستم گرفته‌اند   داغم از اینکه شیشه ز دستم گرفته‌اند
(کاظما تبریزی)

❀•❀

اگر تیغ بارد تو ساغر بکش   قدح را سپر ساز و برسر بکش
(میرزا ابراهیم تخلص ادهم)

❀•❀

ما می برای لذّت مستی نمیخوریم   از باده شستشوی درون از ریا کنیم
(سرخوش)

❀•❀

اگرچه مستی من صدعذاب می آرد   خوشم که سوی توام بی حجاب می آرد
(ملامحبی لاری معاصر صفویه)

❀•❀

خیز کز باده بشوئیم غبار غم دل   پیش از اینکه برد باد غبار من و تو
(دهقان اصفهانی)

❀•❀

کفّارهٔ شراب خوریهای بی حساب   هشیار در میانهٔ مستان نشستن است
(صائب تبریزی)

❀•❀

افتادن و برخاستن باده پرستان   در مذهب رندان خرابات نماز است
(غنی کشمیری)

❀•❀

مستی خوشست که تا عمر طی شود   ریش سفید پنبهٔ مینای می شود
(لاادری)

[1] شراب خور غم دنیا مخور که چندی نیست — که خاك کالبدت در شرابخانه سبوست
(کیوان اصفهانی)

❀•❀

گر باده خرابت کرد هم باده کند آباد — این خانه خرابان را تعمیر چنین باشد
(محوی استرابادی)

❀•❀

بحقارت منگر باده کشان را کین قوم — پشت پا بر فلك از همّت مردانه زدند
(فروغی بسطامی)

مستی چنان خوش است که گرید بروز حشر — من کیستم شما چه کسانید این کجاست
(فروغی بسطامی)

---

بجان دوست که تا با خبر شدم از دوست — نشسته بی خبرم ازجهان وهرچه دراوست
میان جان و تنم جا گرفته شاهد غیب — چنانکه نور بچشم و چنانکه مغز بپوست
بجستجویم اگر یار هست نیست عجب — که جوی تشنهٔ آبست و آب تشنهٔ جوست
کسی نباشد اگر باشد اوست هرچه که هست — ز خود گذشته بداند که هرچه باشد اوست
گشود صبح ازل باز زلف غالیه بوی — ز بوی غالیه آفاق تا ابد خوشبوست
بده زبان بچمن گفت با سمن سوسن — خلاف ما همه از نام و رنگ وعادت وبوست؟
؟ دگر زمن پس ازاین راز روزگار مجوی — که گم شدیم درین کوچه بسکه تودرتوست
صبا غبار سر کوی دوست را بمن آر — که نور دیده کیوان غبار آن سر کوست



# بخش چهل و هشتم

## تاك

باغ را نیست طراوت که نروباند تاك — تاك را نیست شرافت که نزاید می پاك
(ذوقی اصفهانی)

خاك رابرورش تاك بس این فخر وشرف — گر نروید زدل خاك گل ولاله چه باك
(ذوقی اصفهانی)

باغبان گر ثمر تاك بداند همه عمر — باغ را هیچ نهالی ننشاند جز تاك
(ذوقی اصفهانی)

❀•❀

تا دختری زطایفهٔ تاك مانده است — دولتسرای خم به فلاطون نمیرسد
(صائب تبریزی)

❀•❀

باغی که از آن تاك نروید ثمرش چیست — تاکی که از آن باده نزاید اثرش چیست
(سلطان قاجار)

❀•❀

خورم زخون رز آنقدر تا شوم چون خاك — بجای لاله بروید زتربتم همه تاك
(ذوقی اصفهانی)

❀•❀

هیچ دانی زچه نه جرعه فشانند بخاك — تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاك
(لاادری)

❀❀❀

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاك
(حافظ)

❀•❀

تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستانرا — سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاك
(صائب تبریزی)

دهقان ز جوی تا کم سیراب ساخت یارب    از آب زندگانی خالی مباد جویش
(هلالی جغتائی )

می پرستان را زمی هر دم حیاتی دیگراست    آب حیوان ریخت گویا باغبان در جوی تاك
(هلالی جغتائی)

❀•❀

تاك را سیراب کن ای ابر نیسان زینهار    قطره می تامیتواند شد چرا گوهر شود
(صائب تبریزی)

❀•❀

کهنه هر چند شود بیشترش میخواهند    دختر تاك عجب بخت جوانی دارد
(حافظ شوکت بخارائی)

❀•❀

بانتظار دل پاك تاك آب شود    که میوه اش رسد وجرعه اش شراب شود
(ینش)

❀•❀

یك جام خون بچهٔ تا کم فرست از آنك    هم بوی مشك دارد و هم گونهٔ عقیق
( کسائی مروزی)

❀•❀

بحسن صنعت مشاطه ئی که آراید    ز خوشهٔ گهر و لعل تاج تارك تاك
(جامی)

❀•❀

در کهر غیرت هفتاد گرامی پسر است    آن پری دخت که نامش خم وتا کش پدراست
(یغمای جندقی)

❀❀•

بحسن صنعت مشاطه ئی که آراید    ز خوشهٔ گهر و لعل تاج تارك تاك
( جامی )

❀•❀

در کهر غیرت هفتاد گرامی پسر است    آن پری دخت که نامش خم وتا کش پدراست
( یغمای جندقی )



# بخش چهل و نهم

•―•―•―•

## جام و پیاله ـ جام جم

مجلس عیش وبهار وبحث عشق اندر میان    جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود
(حافظ)

❀•❀

ما ملك جم بهای یکی جام داده ایم    زاهد مبین بچشم حقارت بجام ما
(حاجب شیرازی)

❀•❀

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را    بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
( غنی کشمیری )

❀•❀

هرچه داری بده پیاله بگیر    کاسه معمور ساز و کیسه خراب
(وصال شیرازی)

❀•❀

آنرا که جام بادهٔ گلگون بچنگ نیست    اندر بهار زندگیش بوی و رنگ نیست
(خسروی قاجار)

❀•❀

زبای زاهد سالوس جان من فرسود    قدح بیار وبنه مرهمی براین دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد    در آفرینش از انواع نوش دار و نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام    زهی طریقت وملت زهی شریعت وکیش
(حافظ)

جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان    که من اندر دل خود جام جهان بین دارم
(قاآنی)

یکدست جام باده و یکدست زلف یار[1]    رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
(از دیوان شمس تبریزی)

❀•❀

خوش باش و گهرباش و بمی کوش و قدح نوش    در جام نکوبین که جهان نقش بر آبست
(شیخ الرئیس قاجار)

❀•❀

گرت هواست که چون جم بسرّ غیب رسی    بیاد همدم جام جهان نما میباش
(حافظ)

---

۱ - این غزل را عده‌ای از شعرا در اعصار مختلفه استقبال نموده‌اند که در ذیل صفحات ذکر میگردد مطلع وبقیهٔ غزل اینست :

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست    بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل و باز    باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفا ها همیزنم    دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
بالله که شهر بی تو مرا حبس میشود    آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت    شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او    آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر    کز دیو و دد ملولم وانسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما    گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست
گویا ترم ز بلبل اما ز رشك جام    مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست

❀•❀

جانا وصال حضرت جانانم آرزوست    مردم ز درد هجر تو درمانم آرزوست
هجری بسالهای فراوان کشیده ام    وصلی بطول مدت هجرانم آرزوست
آخر نه‌ئی پری ز چه دل میبری نهان    بنمای رخ که سیر گلستانم آرزوست
گویند سرو همچو قد دلبران بود    آری ولیك سرو خرامانم آرزوست
هرچند در فراق توخون شد دلم ولیك    هر دم هزار ناله و افغانم آرزوست
گفتا بخنده کآرزویت چیست باز گو    گفتم دو بوسه زآن لب‌خندانم آرزوست
گفتا دگر چه خواست دلت آرزو نما    گفتم هماره بوسه فراوانم آرزوست
گفتم بهای بوسهٔ شیرین که دادیم    خواهی چه‌گفت ملك سلیمانم آرزوست
از بوسه و کنار نوازی مرا ولیك    آنی که لطف می نکنی آنم آرزوست
نالم شبان و روز ز عشق یکی پسر    یعقوب وار یوسف کنعانم آرزوست
جعفر تومدح شاه عرب گوکه زین‌سبب    مدّاحی شهنشه دورانم آرزوست
( آقای جعفر قاجار متولد بسال ۱۲۸۸ تهران معاصر )





کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار    که من پیمودم این صحرا نه بهرامست نه گورش
شراب لعل می نوشم من از جام زمرد گون    که زاهد افعی وقتست ومیسازم بدان کورش
(حافظ)

---

چون خضر ره بچشمهٔ حیوانم آرزوست    یعنی دوبوسه زآن لب‌خندانم آرزوست
صیاد تا بدام تو گردیده ام اسیر    دیگر نه طرف باغ و نه بستانم آرزوست
تا نسبتی بزلف تو پیدا کنم مدام    سرگشتگی و حال پریشانم آرزوست
بر کف گرفته ام پی ایثار جان و سر    دیدار روی دلکش جانانم آرزوست
خواهم که رو بکعبهٔ مقصود آورم    یعنی جوار شاه خراسانم آرزوست
گفتم صغیر سیل سرشکت جهان گرفت    گفتا چو نوح دیدن طوفانم آرزوست
( صغیر اصفهانی )

عمریست وصل طلعت جانانم آرزوست    دیدار خوب آنکه خوبانم آرزوست
مردم ز هجر پرده ز رخسار برفکن    کاسودگی ز محنت هجرانم آرزوست
عشق جمال لیلیم از دل قرار برد    دیوانه وار سر به بیابانم آرزوست
بهر خدا نسیم سحر همتی که من    بوئی ازآن دو زلف پریشانم آرزوست
جانم بلب رسید ز غم های روزگار    جامی ز دست ساقی دورانم آرزوست
فصل بهار و جام می و طرف جویبار    گلچهره‌ئی و صوت هزارانم آرزوست
از زهد خشك اهل ریا دل ملول گشت    رقصی میان حلقهٔ مستانم آرزوست
جرمم فزون زحد و گناهم برون زحصر    از ابر عفو و لطف تو بارانم آرزوست
گردد حرام لذت دردت به لامعت    گر باو جود درد تو درمانم آرزوست
( آقای سید حسین متخلص به لامع متولد بسال ۱۳۱۶ هجری در قزوین )

افغان که رفت جانم و جانانم آرزوست    دردا که کشت دردمو درمانم آرزوست
من تنگ دل ز کنج قفس نیستم ولی    یك ناله در میان گلستانم آرزوست
من قابل ملازمت مردمان نیم    وین طرفه تر که خدمت‌سلطانم آرزوست
از حرف کفر و قصهٔ ایمان دلم گرفت    صلحی میان گبر و مسلمانم آرزوست
(لطفعلی بیك آذر)

در بزم بی نقاب رخ یارم آرزوست    شمعی چنین برای شب تارم آرزوست
تا تاری آمد از خم زلف توام بکف    در دل دگر نه نافهٔ تاتارم آرزوست
زاهد بمی پرستیم انکار می کند    من کافرم اگر بجز این کارم آرزوست
با من مگو حدیث گل ای باغبان که من    مست جمال یارم و دیدارم آرزوست
حسرت نگر که دامن گلچین پراز گل است    من یك نظر ز رخنهٔ دیوارم آرزوست
( مایل شیرازی )

چون خون خصم همچو صراحی بریختی　　　با دوستان بعیش و طرب گیر جام‌جم
(شبلی)

جام میگیرم و از اهل ریا دور شوم　　　یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
(جامی)

---

نه وصل حور و روضهٔ رضوانم آرزوست　　　با سرو خویش گشت گلستانم آرزوست
ساقی بآب باده بشو زنگ هستیم　　　کآئینه داری رخ جانانم آرزوست
من کیستم که آرزوی وصل او کنم　　　سنگی بفرق خویش ز دربانم آرزوست
بیرون از این جهان ز خیابان عنصری　　　تا چرخ یك سراسر میدانم آرزوست
معدوم باد از غم دردت وجود من　　　گر با وجود درد تو درمانم آرزوست
ای عمر برسر آ که به تنگم ازاین جهان　　　ای جان برو که صحبت جانانم آرزوست
دولت ز شهر وخانه دلم تنگ گشته‌است　　　مجنون صفت فضای بیابانم آرزوست

( دولت شاه )

بنمای رو که رؤیت جانانم آرزوست　　　دیدار خوب آن شه خوبانم آرزوست
تا قند و شکر اینهمه داری در آن دهان　　　گویم چه قند و شکر ارزانم آرزوست
لعل و دُرست آن لب ودندان چه گویمت　　　دُر ثمین و لعل بدخشانم آرزوست
هجرت بسوخت جانم و این درد بیدواست　　　درمان من توئی تو و درمانم آرزوست
میسوزم از غمت بشب و روز خوشدلم　　　روز وصالی از پس هجرانم آرزوست
جانم بسوخت زآتش هجران و باك نیست　　　دانی که آب چشمهٔ حیوانم آرزوست
دانی که روز بی تو مرا شام تیره است　　　بنمای رو که مهر درخشانم آرزوست
غمگینم از فراق و چگویم ز ناکسان　　　یکچند همنشینی یارانم آرزوست
گوشم گرفت زینهمه فریاد و قیل و قال　　　الحان آن نواگر پنهانم آرزوست
از قیل و قال مدرسه آسوده‌کی شوم　　　اشراق یزبان فروزانم آرزوست
شب تیره راه دور و فروغی کجا ز عقل　　　خود نور پر شرارهٔ عرفانم آرزوست
تا دانم آنکه هیچ ندانم چه رنجهاست　　　تا چند آه و ناله که انسانم آرزوست
صورت بسان آدم و خود دیو سیرتم　　　انسان دیو روست که من آنم آرزوست
«یکتا» بچند لکنت گفتار و فکر نغز　　　آن گفته های مرغ غزلخوانم آرزوست
(آقای مجید یکتائی متخلص به یکتا معاصر)





جام بلور از رخ شراب برآمد　　　ماه فرو رفت و آفتاب برآمد
(قتالی‌جغتائی)

❀•❀

باده از کاس سفالین خورم و از مستی　　　به یقین جام جهان بین بسر جم شکنم
( صبوحی قمی )

❀•❀

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش　　　ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است وقباد
(حافظ)

❀•❀

جام می‌گیر چو جمشید که‌این زال‌سپهر　　　داده برباد بسی تخت کی و تاج قباد
( فرصت شیرازی )

❀•❀

ایکه در کوی خرابات مقامی داری　　　جم وقت خودی ار دست بجامی داری
(حافظ)

❀•❀

پیر میخانه همی خواند معمّائی دوش　　　از خط جام که فرجام‌چه خواهد بودن
(حافظ)

❀•❀

---

ایدل صفای روضهٔ رضوانم آرزوست　　　دیدار روی حوری غلمانم آرزوست
دیوانه وار گر بنهم سر بکوه و دشت　　　عیبم مکن که چهرهٔ جانانم آرزوست
من عمر خود نثار نکویان نموده ام　　　عمری دگر نثار نکویانم آرزوست
آمد بهار و لاله و گل در چمن دمید　　　بستان و باغ خرم و خندانم آرزوست
از نوبهار و باغ و گلستان صفا گرفت　　　با دوست سیر باغ . و گلستانم آرزوست
بر لب‌رسیده است مرا جان زدرد عشق　　　از لعل روح بخش تو درمانم آرزوست
ساقی یار می که بدوران زندگی　　　همچون امین نشاط فراوانم آرزوست
( آقای امین‌میرهادی معاصر )

# بخش پنجاهم

## در تعریف می

باده بر مردهٔ صد ساله روان می بخشد          نگذارید ز دستش که عجب اکسیر است

(دهقان اصفهانی)

❊•❊

می خور ای عاشق شوریده که بر شاهد گل          باده را بوئی و رنگی و هوائی دگر است

آب از آن روی حلالست که مصنوع خداست          می چکرده است نه مصنوع خدائی دگر است

(شرف اصفهانی)

❊•❊

می حرامست ولی اهل خرد را نسزد          عیب چیزی که یکش عیب و هزارش هنر است

(اثیرالدین اومانی)

❊•❊

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب          بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

(حافظ)

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم          در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

(حافظ)

❊•❊

کو باده تا که شیشهٔ گردون ز نیم سنگ          تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما ؟

(رافعی قزوینی)

❊•❊

بیار باده که بر ما ز کثرت زهاد          نمیرسد کف آبی ز جویبار بهشت

(منصف قاجار)

❊•❊

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا          دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد

(حافظ)





تعریف جام باده همین بس بود که آن          بر حسن پرده در شد و بر عیب پرده پوش

(وصال شیرازی)

❊•❊

فصل گل داد فراغت ز می ناب دهید          نخل عشرت بنشانید و زمی آب دهید

(واله شیرازی)

❊•❊

دل شکسته ما را شراب کرد علاج          شکست توبهٔ من کم ز مومیائی نیست

(میرزا محمد تبریزی تخلص مجذوب معاصر صفویه)

❊•❊

تا لب لعلی نباشد گردن مینا مگیر          باده بی معشوق خوردن خون عشرت خوردنست

(ملازمان تخلص ناظم)

❊•❊

جام می از توبه ام تکلیف استغفار کرد          خندهٔ مینا ز خواب غفلتم بیدار کرد

( میرغیاثای ابرقوئی )

❊•❊

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند          ستاره می شکنند آفتاب می سازند

(فرج‌الله شوشتری)

❊•❊

مرشد ماست خم باده که در روی زمین          نیست پیری به از وصاف دل و گوشه نشین

(صوفی اردستانی معاصر صفویه)

❊•❊

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد          که می حرام ولی به ز مال اوقافست

(حافظ)

❊•❊

ز دست خضر پیاله باحتیاط بگیر          مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

(صائب تبریزی)

❊•❊

خم می گر شکند شیخ بما عرضه کنید          طلب خون سیاوش کند کیخسرو

(وصال شیرازی)

بعد ازین باده پنهان نخورم ای زاهد    کنهی را که دهد بوی ریا نتوان کرد
(وصال شیرازی)

⊛•⊛

گر باده خرابت کرد هم باده کند آباد    این خانه خرابان را تعمیر چنین باشد
(محوی استرابادی)

⊛•⊛

راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود    می زده را هم بمی دارو و مرهم بود
(منوچهری دامغانی)

⊛•⊛

خیز و تفأل مزن بباده گساری    کار بابن خوبی استخاره ندارد
(لاادری)

⊛•⊛

درین فصل گل هر چه داری بمی ده    مبادا که دیگر بهاری نباشد
(صبری طهرانی)

⊛•⊛

گر بیاد لب او جام دهد باده فروش    توبه خمیازه کشان تا در میخانه رود
(طبعی قزوینی معاصر شاه‌عباس)

⊛•⊛

به غیر از باده داروی طرب چیست    بیا ساقی تعلل را سبب چیست
به می ده هر چه داری تا بدانی    به گیتی حاصل رنج و تعب چیست
(غبار همدانی)

⊛•⊛

باده را عیب نگفتند بجز تلخی طعم    بی‌خبر کز کف شیرین دهنان شیرین است
(طراز یزدی)

⊛•⊛

از شراب سودمندم بخت بد پرهیز داد    می که میخوردم نمی‌خوردم غم بیهوده را
(نظیری نشابوری)

⊛•⊛

گر کسی می نخورد غم مخور ای باده فروش    این متاعی است که چون کهنه شود بیش بهاست
(غنی کشمیری)





مغبچگان پای از نشاط بکوبید    دختر رز میرود بحجلهٔ چرخشت
(صبوحی قمی)

⊛⊛⊛

مفتی از حرمت می گفت من از حکمت وی    بحث با جاهل این مسئله تا چند کنم
(صبوحی قمی)

⊛⊛⊛

بامی از این بدیم که غم میبرد ز دل    عیبی جز این بمذهب ما در شراب نیست
(سید محمد رفیع)

⊛•⊛

خضر پنداری نهانی کرده قدری می در آن    ورنه بودستی بقای زندگانی کی در آب
(یغمای جندقی)

⊛•⊛

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی    نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند
(حافظ)

باده نوشی که درو هیچ ریائی نبود    بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست
(حافظ)

⊛•⊛

خود گرفتم رفت آن انگور در خم تا شود می    باز ترسم کو نگردد تلخ و نا که شور گردد
(آقای سید رضی متخلص به اقبال مقیم شیراز)

---

۱- مطلع و بقیه غزل اینست

تا رز آرد غوره و آن غوره تا انگور گردد    چشمها باید براه انتظارش کور گردد
خودگرفتم غوره شد انگور تا گردیده صهبا    ترسم از آن کو خوراك مور یا زنبور گردد
خودگرفتم باده گردد تلخ و شیرین نشاه گردد    لعل گون گردد بو چون عنبر و کافور گردد
کو امید اینکه گردد آن نصیب ما بعالم    ورشود شاید نه با مه طلعتی چون حور گردد
ساقی امشب گر بما روزیست خم را ساز ساغر    تا سبو را پر کنی از خم زمانی دور گردد
ده بلند اقبال را می هی پیاپی هی دما دم    تا ز دل ظلمت برد وز پای تا سر نور گردد

# بخش پنجاه و یکم

## میخانه و خرابات

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است    خداش اجر دهاد آنکه این عمارت کرد
(حافظ)

در میخانه به بستند خدایا مپسند    که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
(حافظ)

در خرابات مغان نور خدا می بینم    این عجب بین که چه نوری زکجا می بینم
(حافظ)

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه    که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
(حافظ)

❀•❀

هر که بینی درجهان مدحی کند میخانه را    من همیگویم که عاقل میکند دیوانه را
(خسروی قاجار)

❀•❀

بحیرتم که خرابات را چه بنیاد است    که اهل خانه خرابند و خانه آباد است
(وصال شیرازی)

❀•❀

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن    مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند
(حافظ)

❀•❀

صوفی بیا بسوی خرابات رو کنیم    آلوده است خرقه بمی شستشو کنیم
(وصال شیرازی)

❀•❀

بر خیز تا بگوشهٔ میخانه جا کنیم    خود را ز چنگ زهد فروشان رها کنیم
(سرخوش)





می بده می بستان دست بزن پای بکوب    در خرابات نه از بهر نماز آمده ایم
(صائب تبریزی)

❀•❀

درگه میکده نازم که ز رفعت بامش    خاك بر تارك خورشید و قمر می ریزد
(دهقان سامانی)

❀•❀

انصاف کجا رفت به بین مدرسه کردند    جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد
(صفائی نراقی)

❀•❀

زاهدان دوش دم از حرمت میخانه زدند    خشت از خم بگرفتند و به پیمانه زدند
تا ز پیمانه به پیمانه دهان توبه دهند    خویش را از ره این حیله بمیخانه زدند
شست تا خرقهٔ سالوس بمی زاهد شهر    صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
(ذوقی اصفهانی)

❀•❀

از بیم ملامت رهم از میکده بسته است    از خانهٔ ما کاش بمیخانه دری بود
(صفائی نراقی)

❀•❀

در میخانه به بستند خدایا مپسند    که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
(حافظ)

❀•❀

بودم آنروز درین میکده از دُردْ کشان    که نه از تاك نشان بود و نه از تاکنشان
(جامی)

❀•❀

برفروز ازمی چراغی من ز مسجد نیمه‌شب    آمدم بیرون و گم کردم ره میخانه را
(حاجی میرزا حبیب خراسانی «مجتهد»)

❀•❀

خانقاهی که بخرجش نکند دخل وفا    صرفهٔ وقف در آنست که میخانه شود
(میرزا محمد تبریزی تخلص مجذوب معاصر صفویه)

[1] به بین شرافت میخانهٔ مرا ایشیخ    که چون خراب کنی خانهٔ خدا گردد
(لاادری)

❀•❀

در خرابات مغان بی عصمتی در کار نیست    دختر رز با سیه مستان بخلوت میرود
(صائب میرود)

❀•❀

[2] دوش رفتم بخرابات و مرا راه نبود    میزدم نعره و فریاد کس از من نشنود
(نظامی گنجوی)

❀•❀

[3] سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش    بطلب کاری ترسا بچهٔ باده فروش
(خواجه عصمت بخارائی)

---

۱ ـ این شعر اشاره به تصادف ساختمان مسجد و والحاق میخانه ایست بمسجد

۲ ـ بقیه آن اینست:

یا نبد هیچکس ازباده فروشان بیدار    یا نه من هیچ کس هیچکسم در نگشود
نصفی ازشب چه بشد بیشترك تاکمتر    رندی از غرفه درآورد سر و رخ بنمود
گفتمش دربگشا گفت برو یاوه مگوی    که اندرین وقت برای تو کسی در نگشود
این نه مسجد که بهرلحظه درش بگشایند    که تودیر آئی اندرصف پیش آئی زود
این خرابات مغان است در آن رندانند    شاهد وشمع وشراب وشکر ونای وسرود
هرچه از جملهٔ آفاق در اینجا حاضر    بنده و هرمزی و مؤمن وترسا ویهود
گرتو خواهی که دم ازصحبت اینهابزنی    خاك پای همه شو تا که یابی مقصود

۳ ـ بقیه غزل اینست

پیشم آمد بسر کوچه پری رخساری    کافری عشوه گری زلف چو زناربدوش
گفتم این کوچه چه کویست وترا خانه کجاست    ای مه نو خم ابروی تو را حلقه بگوش
گفت تسبیح بخاك افکن و زنار به بند    سنگ بر شیشهٔ تقوی زن و باده بنوش
بعد از آن پیش من آ تا بتو گویم سخنی    سخن این است اگر بر سخنم داری گوش
زود دیوانه سر مست دویدم سویش    بمقامی برسیدم که نه دین ماند و نه هوش
دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست    وز تف بادهٔ عشق آمده در جوش وخروش
بی دف وساقی ومطرب همه دررقص وسماع    بی می و جام صراحی همه در نوشا نوش
چون سر رشتهٔ ناموس بشد از دستم    خواستم تا سخنی پرسم ازاو گفت خموش
این نه کعبه است که بی پا وسرائی بطواف    وین نه مسجد که در آن بی خبر آئی بخروش
این خرابات مغانست و در آن مستانند    از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش
گر ترا هست درین شیوه سر یکرنگی    دین و دانش بیکی جرعه چوعصمت بفروش





فیض عجبی یافتم از صبح ببینید    این جادهٔ روشن ره میخانه نباشد
(مسرور قزوینی)

❀•❀

شب عیدم بقدح کرد اشارت مه نو    من ومیخانه دگرجان گرو و جامه گرو
(ملك سبزواری)

❀•❀

اجر تعمیر خرابات اگر میدانست    والی شهر کجا مدرسه بر پا میکرد
(صحبت لاری)

❀•❀

در میکده دست می فروش است    دستی که هزار دست گیرد
(مونس نهاوندی)

❀•❀

خواستم بهر فراقت بجهان ماوائی    خوشتر از گوشهٔ میخانه ندیدم جائی
(شرف یزدی)

❀•❀

یك ذلهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم    ویران شود این شهر که میخانه ندارد
(کاظم قمی)

❀•❀

در میکده دوش زاهدی دیدم مست    تسبیح بگردن و صراحی در دست
گفتم ز چه در میکده جا کردی گفت    از میکده هم بسوی حق راهی هست
(بهائی عاملی)

❀•❀

شد عالمی خراب بجز طاق میکده    نازم باین بنا که چنین محکم اوفتد
(آشفته ایروانی)

❀•❀

زمین میکده گر تا بحشر بکاوی    بجای ریزهٔ خم توبهٔ شکسته بر آید
(نظیری مشهدی)

# بخش پنجاه و دوم

## ساقی

قاضی‌شرعم زمی‌خوردن اگرسو گند داد     میخورم ایساقی از دست توسو گند دگر
(احمدکافی معاصر صفویه)

❀•❀

غبارازعشق دارد گنجی اندردل نهان‌ساقی     خرابش سازتا پیدا کند آن گنج پنهان‌را
(غبارهمدانی)

بیا ساقی بیاور کشتی می     که طوفان غم از کاشانه بر خاست
(غبارهمدانی)

ساقی بیار باده که بمن پیر می فروش     در جام باده داد نشان جمال دوست
(غبارهمدانی)

ساقی قدحی پر کن مطرب بدفی کف‌زن     در پیش سپاه غم با خیل طرب صف زن
(غبارهمدانی)

❀•❀

ساقیا باده گلگون بقدح کن تا کی     قصهٔ از جام جم و خون سیاوش کنم
(سنا)

❀•❀

ساقی در آر جام بگردش که فصل گل     از قول زاهدان نتوان ترك جام‌کرد
(زرگراصفهانی)

❀•❀

گذشت عمر دگر ساقیا مکن تأخیر     بیار باده که دل در کف غم است اسیر
(آقای سیدحسین لامع معاصر)

❀•❀





ساقیا زاهد بیچاره بود مست غرور     بدهش جرعهٔ از باده که هشیار شود
(صفائی‌نراقی)

❀•❀

ساقیا فصل گل آمد می گلفام تو کو[1]     آب تو آتش تو پختهٔ خام تو کو
(آقای میرزامحمدنبی‌خان‌دبیر متخلص به‌واصل کابلی)

❀•❀

ایساقی سیمین من پر کن دل خونین من     مستی بود آئین من دنیا فنا دار آمده
(حسین‌مکی «گرد آورندهٔ این گلزار» معاصر)

❀•❀

ساقی نبود بی ادبی ها عجب از ما     ما مردم مستیم نباید ادب از ما
(مهدی‌استرابادی)

❀•❀

ساقی بیا که موسم عید است و ماه دی     پروانهٔ فرست بروح از چراغ می
(سیف‌اسفرنگی)

❀•❀

بیاور ساقی آنجام صفا را     دمی از ما رهائی بخش ما را
(مغربی)

بیار ساقی از آن می که هست آب حیات     بده بخضر دلم وارهانش از ظلمات
(مغربی)

❀•❀

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روانرا     یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
(سعدی)

❀•❀

ساقی امشب می‌بیابی ده که‌من‌برجای‌آب     نذر کردستم کزین‌پس می‌ننوشم‌جزشراب
(قاآنی)

---

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست

گر ترا همسری سرو من‌است ایشمشاد     سیب تو نار تو عناب تو بادام تو کو
گفته بودی بسرت آیم اگر جان بدهی     خط تو نامهٔ تو پیك تو پیغام تو کو
در چمن پیشهٔ‌رندان همه رطل است‌وایاغ     کار تو پیشه تو شیشهٔ تو جام تو کو
گرتوخواهی که‌بیائی بسر کشتهٔ‌واصل بنماز     کیش تو مذهب تو دین تو اسلام توکو

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی است    بارادت بکشم درد که درمانم از اوست[1]
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد    ساقیا باده بده شادی آن کین دم از اوست
(سعدی)

❀•❀

عمر گذشته آب ز جو رفته شد کجاست    ساقی که بار دیگرش آرد بجوی ما
(وصال شیرازی)

❀•❀

ساقیا بر خیز و در ده جام را    خاك بر سر کن غم ایام را
(حافظ)

ساقی بنور باده بر افروز جام ما    مطرب بگو که دور جهان شد بکام ما
(حافظ)

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت    در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
(حافظ)

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب    نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چکرد
(حافظ)

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی    من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
(حافظ)

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد    که بسعی توام اندوه جهان آخر شد
(حافظ)

ساقی بمژدگانی عیش از درم در آی    تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
(حافظ)

---

[1] ـ این غزل‌را عده‌ٔاز شعرا استقبال نمودند که ما بر ترتیب تقدم وپس‌از اتمام غزل سعدی ذیلا ذکرمیگردد

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازاوست    عاشقم برهمه عالم که همه عالم ازاوست
بغنیمت شمر ایدوست دم عیسی صبح    تا دل مرده‌مگر زنده‌کند کین دم ازاوست
نه فلك راست مسلم نه ملك را حاصل    آنچه در سر سوید ای بنی آدم ازاوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد    خنك آن‌زخم‌که هرلحظه مرامرحم ازاوست
پادشاهی و گدائی برما یکسانست    که بدین در همه‌را پشت عبادت‌خم ازاوست
سعدیا سیل فنا گر بکند خانهٔ عمر    دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازاوست





ساقی پیمان شکن گر بشکند پیمانه را    نشکنم پیمان خود گو بشکند پیمانه ام
(آقای جلال بقائی معاصر)

❀•❀

ساقی بریز باده بجام از سبو که جم    مشهور در میان سلاطین ز جام شد
(منعم اصفهانی)

❀•❀

ایساقی گلچهره دو صد شکر که ساغر    از باده تهی بود چو افتاد ز دستت
(آقای حالت معاصر)

❀•❀

مقیم میکده ام سر بزیر از آن دارم    که بار منّت ساقی بگردنست مرا
(آقای گلچین معاصر)

❀•❀

ساقی بشو دو رنگی امّید و بیم را    بنما بما حقیقت عهد قدیم را
(نظیری نیشابوری)

❀•❀

بیا ساقی بمن جامی بده از روی یاریها    که دیگر نگذرد در خاطرم دنیا ومافیها
(میرك خورد)

---

ای خوش آن‌جلوه که‌آهوی حرم‌را رم ازوست    خرم آن چهره که گلزارارم خرم ازاوست
امر عالم که منظم شود از عالم امر    عالم امر زما و همهٔ عالم ازاوست
خاك تن در وسط مکهٔ و طایف بسرشت    آب سرچشمه دلرا مزهٔ زمزم ازاوست
آشنا وش بهم آمیزش و الفت جسته    این دو بیگانه که بادام صفت توام ازاوست
عقل مسکین چه کند پیش محبت آری    پیر عشق است که‌استاد خرد ملزم ازاوست
رشحه رشحه مدد فیض که دارد سیلان    بر سرسروسمن ریزش آن شبنم ازاوست
عرض حاجت چه کنی پیش کسی کن تورا    راحت ورنج وغم وشادی بیش وکم ازاوست
کنت وکنزاخفیا در خورخرگاه وی است    کل یوم همه فی شان ظهوری‌هم‌ازاوست
سرد بنشین که برهان لقد کرّمنا    برتر و خشك‌جهان پای بنی آدم ازاوست
تا سرانگشت خرد عقده گشائی نکند    برسرزلف سخن این گرهٔ محکم ازاوست
چشم سرتاب تجلیش نیارد صحبت    لیك در خانهٔ سر دیده دل محرم ازاوست
( صحبت لاری)

ساقی میخانه داد جام شرابم    خانه اش آباد باد ساخت خرابم
(شکسته قاجار)

❀•❀

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم    فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
(یغمای جندقی)

❀•❀

از دو عالم رسته و دریای خم افتاده ایم    ساقیا مه ده که ما دردی کش میخانه ایم
(خسروی قاجار)

❀•❀

ساقیا می ده که مادردی کش میخانه ایم    با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم
(سعدی)

---

شاد زی ایدل غمگین که نشاط وغم ازاوست    رنج ازاو راحت ازاو زخم ازاو مرهم ازاوست
آفتابی بودم ساکن خلوتکه دل    که فروغ مه و خورشید فروزان هم ازاوست
سرمن گوی صفت در خم چوگان کسی است    کهچه ابروی بتان پشت مه نو خم ازاوست
شده ام خاک ره سرو سهی بالائی    کهنفس تازه و جان زنده ودل خرم ازاوست
نکند تا نکشد پای من از بند رها    لله الحمد که این رشته قوی محکم ازاوست
مگر ای باد بهم زلف شکن در شکنش    زدهٔ باز که کار دل من درهم ازاوست
بامداد است هوا دلکش و بر منبر شاخ    شده مرغان چمن نغمه سرا کاین دم ازاوست
من و آن جام جهان بین پس ازاین ولب جوی    که دل دردکشان زنده چو نام جم ازاوست
در میخانه مبندید و سر خم منهید    بدهید آن می دیرینه که دفع غم ازاوست
کرده روشن طلب نکته و اسرار وجود    که دراین دایره مسجود ملك آدم ازاوست
(روشن معاصر قاآنی)

سر نهادیم بسودای کسی کین سرازاوست    نه همین سر که تن و جان جهان یکسر ازاوست
گر گل افشاند و گرسنگ زند چتوان کرد    مجلس و ساقی و مینای و می وساغر ازاوست
گر بطوفان شکند یا کهبساحل فکند    ناخدائی است کههم کشتی وهم صرصر ازاوست
من بدل دارم وشاهد برخ و شمع بسر    آنچه پروانهٔ دلسوخته را دربر ازاوست
از من ای باد بگو حال گنه کارانرا    غم مدارید که گر جرم زما آذر ازاوست
هوسی خام بود شادی دل جز بغمش    خنك آن سوخته کش سود غمی برسر ازاوست
چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد    معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر ازاوست
خرم از دولت شه تا باید باد جهان    کین فروغیست که برخلق صبا گستر ازاوست
(معتمدالدوله نشاط)





من مست صهبای باقی زآن ساد کین رواقی[1]    ذکر تو در بزم ساقی فکر تو رامشگر من
(صفای اصفهانی از متأخرین)

❀•❀

ساقی من از خود رفته ام در بزم پر جامم مده    امّا باو چون میرسی پیمانه راسرشار کن
(عاشق اصفهانی)

❀•❀

ساقی که در یاری ازو یاری ندارم یاد به    هرروزش از روز دگر یارب بدولت بادبه
(عاشق اصفهانی)

❀•❀

گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم    ساقیا باده بده کز سر آن در گذریم
(سعدی)

❀•❀

چند روزیست که دورم زرخ ساقی وجام    بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم
(حافظ)

❀❀❀

ای خوش آن ساقی که مارا جام بیهوشی دهد    تا ز غمها یکنفس ما را فراموشی دهد
(نامی تبریزی معاصر صفویه)

❀•❀

ساقیا می ده که جز می عشق را بدنام نیست    وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایام نیست
(سنائی)

❀•❀

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست    قابل تغییر نبود آنچه تعین کرده اند
(فروغی بسطامی)

---

۱ - مطلع وچند بیت دیگرازغزل این است

دل بردی از من به یغما ای ترک غارتگر من    دیدی چه آوردی ایدوست ازدست دل بر سر من
دل را خریدارکیشم سرگرم بازار خویشم    اشك سپید ورخ زرد سیم من است وزر من
اوّل دلم را صفا داد آئینه ام را جلا داد    آخر بباد فنا داد عشق تو خاکستر من
میسوزم از اشتیاقت در آتشم از فراقت    کانون من سینهٔ من سودای من اخگر من
در عشق سلطان وقتم درباغ دولت درختم    خاکستر فقر تختم خاك فنا افسر من

# بخش پنجاه وسوم

## سیل

سیل‌را نعره ازآنست که از بحر جداست　　هرکه با بحر در آمیخته خاموش شود
(معین‌چشتی‌هروی)

❀•❀

سیل دریا دیده هرگز بر نمیگرددبجوی　　نیست‌ممکن‌هر که مجنون‌شددگرعاقل‌شود
(صائب‌تبریزی)

❀•❀

کنونکه‌سیل زسرشد چه‌سودپندایدوست　　گرت ز دست بر آید بگیر دست غریق
(وصال‌شیرازی)

❀•❀

سیل بر خانهٔ من روز چرا میآید　　منکه بی وقت در خانه بازی نزدم
(صائب‌تبریزی)

❀•❀

از اضطراب کار مهیّا نمیشود　　سیل از دویدنست که دریا نمیشود
(علی‌رضاتجلی‌معاصرشاه‌عباس)

❀•❀

راه رو چون سیل‌می‌باید که بردریا زند　　پیش پای خویش دیدن راه مارادور کرد
(صائب‌تبریزی)

عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد　　سیلاب نپرسد که درخانه کدامست
(صائب‌تبریزی)

که می‌آیدبسر وقت دل ما جز پریشانی　　که میپرسد بغیر از سیل راه خانهٔ ما را
(صائب‌تبریزی)





خوشا سیلی میداند بدریا میرسد آخر　　مآل این تکاپو را نمیدانم نمیدانم
(صائب‌تبریزی)

❀•❀

در بر باد دمادم نکند شمع ثبات　　در ره سیل بپا پی نکند خانه دوام
(نشاط)

❀❀❀

می زیر دست خود نکند هوشمند را　　پروای سیل نیست زمین بلند را
(صائب‌تبریزی)

دولت سنگدلان زود بسر می‌آید　　سیل از سینهٔ کهسار بسرعت گذرد
(صائب‌تبریزی)

چون‌سیل گذشت‌ازسرچه‌یك نی‌وچه‌صدنی　　دیریست که این آتش در پیرهن افتاده
(آقای پرتو علوی معاصر)

---

۱ ـ مطلع غزل این بیت است

تا کار دلم با آن شیرین دهن افتاده　　از لعل لبش آتش در جان من افتاده



## بخش پنجاه و چهارم

### تسبیح

زاهد چه بلائی تو کین دانهٔ تسبیح    از دست تو سوراخ بسوراخ گریزد
(قائم‌مقامی فراهانی)

❀•❀

رشتهٔ سبحه که از گوهر اخلاص تهی است    مهره اش گرچه هزاراست کم از زنّار است
(جامی)

❀•❀

سبحه تزویر شیخ شهر را کردم شمار    باطن او دام بود و ظاهر آن دانه بود
(حاجی حبیب خراسانی «مجتهد»)

❀•❀

در مزرعهٔ طاعت ما تخم ریا نیست    اینجاست که تسبیح عمل دانه ندارد
(کلیم همدانی)

❀•❀

مرا چو سبحه گره آنزمان بکار افتاد    که کار من ز توکّل باستخاره کشید
(صائب تبریزی)

سرگشتگی چو سبحه ز صد رهگذر کشد    در هر دلی که وسوسه استخاره نیست
(صائب تبریزی)

❀•❀

طایر قدسی به تسبیح فقیه از ره مرو    دانه میریزد اسیر دام میسازد ترا
(لسانی شیرازی)

❀•❀

دانی بکنج صومعه ام ذکر سبحه چیست    ای کاش برده بود بزندان عسس مرا
(یغمای جندقی)





گر چنین آرند بر زلفش گرفتاران هجوم    رشتهٔ چون سبحه از زلفش بصد دل میرسد
(صائب تبریزی)

❀•❀

تا نگه دارم شمار گردش پیمانه را    راست گویم دوست دارم سبحهٔ صددانه را
(یغمای جندقی)

❀•❀

رشته را باری کشش شرطست گر خوش بنگری    چیست اندر سبحهٔ زاهد که در زنّار نیست
(عمان بختیاری ساماتی)

❀•❀

زاهد و سبحهٔ صد دانه و ذکر سحری    من و پیمودن پیمانه و پیمانه گری
(فروغی بسطامی)

❀•❀

گواه اینکه نه رند و نه زاهدیم بس است    پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما
(اسیرای اصفهانی)

❀•❀

دانهٔ خالی چنانم رشتهٔ تقوی گسیخت    کز کف طاعت رها شد سبحه صددانه‌ام
(فرصت شیرازی)

❀•❀

دل که از رشتهٔ صد دانه زاهد بگریخت    سر زلف تو بدامش به یکی دانه کشید
(توحید شیرازی)

❀•❀

سبحه در دست و دعا برلب و سجاده بدوش    پی تزویر ریا تازه مسلمان شده ایم
(فرصت شیرازی)

❀•❀

آه ازاین سبحه صد دانه که شیطان صفتان    راه بس مردم هشیار از این دانه زدند
(وصال شیرازی)

# بخش پنجاه و پنجم

## بخل

بخل آنروز دوانید رگ و ریشه بخاك    که زمین بردهٔ مستوری قارون گردید
(صائب تبریزی)

***

خداوند خرمن زیان میکند    که بر خوشه چین سر گران میکند
(سعدی)

***

بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است    پر شکسته خس و خار آشیانه شود
(صائب تبریزی)

با تهی‌چشمان چه سازد نعمت‌روی‌زمین    سیری از خرمن نباشد دیدهٔ غربال را
(صائب تبریزی)

بر زمین بُرد فرو خجلت محتاجانم    بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد
(صائب تبریزی)

میشود ازلقمهٔ اوّل ز جان خویش سیر    برسر خوان لئیمان هر که مهمان‌میشود
(صائب تبریزی)

***

لب بهر طعمه میالای که دندان شکنند    بر سر خوان فرومایه ز پالودهٔ قند
(جامی)

***

ریزش بسیار کی میآید از هرتنگ‌چشم    پرتو از روزن بقدر روزن افتد بر زمین
(نصیرمای توسرکانی متخلص به‌مشتاق معاصر صفویه)



# بخش پنجاه و ششم

## متفرقه

مایه داران مرّوت با لب خندان‌چوگل    خون خودبا خوبها دردامن‌گلچین کنند
(صائب تبریزی)

آنچه هجران توشبها با دل من میکند    کافرم گر چرخ دون پرور بدانا میکند
نرمی بسیار باید با درشتان ساختن    مغز خونهاخورده تا دراستخوان‌جامیکند
رو کناری‌گیر اگر سیر جهانت آرزوست    کس در اثنای شنا کی سیر دریا میکند
(میر یحیی قمی معاصر صفویه)

گرد سر خیال تو گردم که میزند    روزی هزار حرف بمن از زبان تو
(قاسمی صیرفی‌قمی معاصر صفویه)

مباداهیچ کس‌را روزسختی‌در کمین‌یارب    دل گندم دونیم از بیم سنگ آسیا گردد
(صائب تبریزی)

هر دم بصورت دگرم دل رود زدست    عاشق شدن خوشست بهر صورتی که‌هست
(امیرمقبول‌معاصر صفویه)

خزان‌آمد که‌هربرگی‌بگلشن‌رنگ‌من‌گیرد    صبا تاوان حسن‌رفتهٔ گل ازچمن گیرد
ندانم سربکوی‌کیست‌این‌رهرا که‌ازغیرت    قدم هرجا نهم دامن سر راهی بمن‌گیرد
(نوری‌قزوینی)

درون جامه اگر مو بمومرا بشکافی    نمیشود سر موئی بغیر مهر تو پیدا
(طلعت اصفهانی)

چون بگذرد بخاك من زار دلبرم    گر سر زخاك بر کنم ای خاك برسرم
(عشقی‌تبریزی‌معاصر صفویه)

بی کیمیای مستی تبدیل غم محالست — با می حلال فرما یا غم حرام گردان
بی تو به تلخکامی شبها بروز بردم — با ما بشادمانی روزی بشام گردان
(نظیری نیشابوری)

کهی دل بشکند که ساغرعیشم زدست افتد — مبادادردمندی راشکست اندرشکست افتد
(مستوفی نیشابوری معاصر صفویه)

هر شکاف خرابـهٔی دهنیست — که بمعموری جهان خندد
(جعفر بیك)

تا نداند مرده ام تاید بپرسش ای رفیق — ازسر بالین من برخیز و فریادی بکن
(حالتی ترکمان)

بروی لاله و گل خواستم که می نوشم — ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت
(حسن خان شاملو معاصر شاه عباس ثانی)

اینکه می بینی خموشم در وداع دوستان — گرزبان شرم دانی هر نگاهم ناله ایست
(شانی تکلو)

بختم اگر تلافی شبهای غم کند — یکروز خوش بمردم عالم نمیرسد
( شانی تکلو)

با من چرا مضایقه از جور میکنی — چیزی نخواستم که در آب و گل تونیست
(عرشی)

هرکه حدیثی از من آن دلنواز پرسد — عمداً کنم تغافل شاید که باز پرسد
(واقفی خراسانی)

پیش نظر و فکر دل و ورد زبانم — یار است همان یار همان یار ودگرهیچ
(قاضی یحیی لاهیجی و یا کاشانی معاصر صفویه)

چسان کنم گله از دوری وصال که عمرم — وفا نکرد باین وعده های زود که کردی
(قاضی یحیی لاهیجی)

ای لبت خوش دهنت خوش قدوبالای توخوش — تا دل ناخوش من هم بتمنای توخوش
(ملازمانی یزدی)





دی صبا خاك سر کوی تو قسمت میکرد — مو بموئم بر او دست تمنا برداشت
(ملازکی همدانی متوفی بسال ۱۰۳۰)

عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد — میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد
(ملازکی همدانی)

پاس ادب عشق نظرکن که غبارم — برخاسته از راه تو تا دور نشیند
(ملازکی همدانی)

سرخوش آنوحشی غزالم دی چو از پهلو گذشت — از پیش رفتم تبسم کرد گفت آهو گذشت
(شاهپور طهرانی معاصر صفویه)

لباس سرمهٔ ای کعبهٔ نگاه مپوش — بمرگ من که دگر جامهٔ سیاه مپوش
(میر عبدل العال تخلص نجات)

میخواست سوی من نگرد سوی خویش دید — خود نوش کرد شربت بیمار خویش را
(میر عبدالعال)

چنان غبار مرا روزگار داد بباد — که برزمین ننشیند هزار سال دیگر
( سایر امشهدی)

درسر کرا غرور ز سودای خام نیست — در استخوان کیست که مغز حرام نیست
(ملاحاجی محمد کرجی تخلص حاجی)

دل همان روز پدر از من شیدا برداشت — که بفرزندیش این عشق جگرخا برداشت
بوی خون از نفس باد صبا می آید — کف خاکی مگر از بادیهٔ ما برداشت
آب اگر نیست بسازیم بخون جگری — نتوان کاسه بدریوزه دریا برداشت
(ملاواقف خلخالی معاصر صفویه )

ذوق نزدیك شدن بسکه مرا در دل بود — در ره آسایش من بیشتر از منزل بود
( قیدی کرمانی )

دوستی باهر که کردم دشمنی آورد بار — دانه را در کعبه کشتم گشت در بتخانه سبز
( مولانا عباس تخلص ناسخ معاصر صفویه)

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم

از بسکه در زمانه یکی اهل درد نیست اظهار درد خویش بدیوار میکنم

(شعیاخونساری متوفی ۱۰۸۳ هجری )

••••

اضطرابم نگذارد که نشینم جائی انتظارم نپسندد که زجا برخیزم

(عبدالباقی تبریزی خوش نویس معاصر صفویه)

••••

راستی در جهان کسیست ظریف که طبیعت ازو کند تعریف

(آقای رضا اصلاح معاصر)

••••

مردم زرشك چند ببینم که جام می لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

(طالب آملی)

••••

دل آشفته چنان شیفتهٔ روی شماست که پریشان تر وسر گشته تر از موی شماست

(وصال شیرازی)

••••

سینه صافان را غم محنت کشان بیش از خوداست آب می نالد از آن باری که بر دوش پل است

(میرزا رضی دانش)

••••

لعل تو خنده بر شکر ناب میزند آتش بخرمن گل سیراب میزند

یك صبحدم بصحن گلستان گذشتهٔ شبنم هنوز بررخ گل آب میزند

(ملا واقف خلخالی)

••••

تو ایستاده و من خفته نیست شرط ادب بروز مرگ مبادا بمن نماز کنی

( حسن بیك تخلص انسی معاصر شاه عباس )

••••

شدم موئی و پیچیدم بر آتش یار حاضر شد عزایم خوان پری حاضر کند چو نمو بسوزاند

(صحیفی شیرازی معاصر شاه عباس)

ترسم که بناکامی من چرخ برد رشك آنهم بمن سوخته خرمن نگذارد

(امینا ولد ملا محمود معاصر شاه عباس)

فرصتم کی شد که گیرم دامن وصلی بکف از گریبان دست اگر برداشتم برسرزدم

(امینا ولد محمود)





طرفه حالیست که آن آتش سوزندهٔ من دور تر میرود و بیشترم میسوزد

(میرزا اسدالله تبریزی)

••••

گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از رخش برده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

(سعیدای سرمد تخلص گویا)

بهر گلشن که چو نخورشید تابان چهره بنمائی بروید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی

(غیرت همدانی )

••••

در خور دخل بود خرج زدیوان قضا نرود تا نفسی کی نفسی می آید

( سالك یزدی)

••••

هنر از خود گذشتنهاست نه در برد باریها گرفتم پل شدی کر بگذری از خویشتن مردی

(فرج الله شوشتری)

••••

جفا و جور تو باید کشید منکه کشیدم طمع ز وصل تو باید برید منکه بریدم

زپا برای تو باید فتاد منکه فتادم بسر کوی تو باید دوید منکه دویدم

بسینه داغ تو باید نهاد منکه نهادم بدیده نقش تو باید کشید منکه کشیدم

بدل هوای تو باید نهفت منکه نهفتم بجان بلای تو باید خرید منکه خریدم

ز دل برای تو باید گذشت منکه گذشتم بجان برای تو باید رسید منکه رسیدم

(نورالدین اصفهانی)

••••

ناله پنداشت که در سینهٔ ما جاتنگست رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگست

(نایب اصفهانی)

••••

ای غم یار نازنین گر بفروشت آورند هردو جهان برایگان داده و می ستانمت

( نثاری تبریزی)

••••

مغرور حسن خود مشو و قصد ما مکن کاین حسن تست از اثر عشق پاك ما

(وحشی بافقی)

مژده وصل توام ساخته بی تاب امشب نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب

( وحشی بافقی )

ملك دلرا سپه ناز به یغما آمد — دیده را مژده که هنگام تماشا آمد
(وحشی بافقی)

دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری — اثر میدارد آری کی شب عاشق سحر دارد
( وحشی بافقی )

---

ز باغ وصل چسان برخورم که گر صدبار — نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
(جامی)

چونی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها — کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید
(جامی)

عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود — عقل ودین کی بر آن وصف که دلاله کند
(جامی)

---

تا از آن خورشید رو عکسی در آب افتاده است — آب از این حسرت بسی در اضطراب افتاده است
(مذاقی نائینی معاصر شاه عباس)

---

دلا رهی چو بیابان عشق در پیش است — بگو بآبلهٔ پا که آب بردارد
(ملا نویدی شیرازی)

---

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال — فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
(جامی)

بسکه شبها دور از آن گل خاك بر سر میکنم — همچو سبزه صبحدم از خاك سر بر میکنم
(جامی)

بسکه درد سر ز فریاد و فغان خود کشم — از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم
(جامی)

---

حال دنیا را بپرسیدم من از فرزانهٔ — گفت یا خوابیست یا وهمی است یا افسانهٔ
گفتمش احوال عمر ایدل بگو با ما که چیست — گفت یا برقیست یا شمعیست یا پروانهٔ
گفتمش این پنج روز نحس چون باید گذاشت — گفت در حلقی و یا دلقی و یا ویرانهٔ
گفتمش اینان که می بینند چون دل بسته اند — گفت یا کورند یا مستند یا دیوانهٔ
(ادیب سمرقندی)





از مکافات عمل غافل مشو کاخر نسوخت — پای تا سر شمع کو خود سوخت پر پروانه را
(بسمل شیرازی )

---

شراب عشق عجب سوزشی بجان آورد — که هرچه در دل من بود بر زبان آورد
( شهابی معاصر صفویه)

---

دانم از حال دلم دلدار من آگاه نیست — ورنه بی مهر و وفا بینی و بین الله نیست
گاهگاهی میبرد از ره سر او را رقیب — ورنه یار من خودش اینقدر ها بی راه نیست
آه کز بهر وصال دلبران جز جان ودل — سیم وزر هم باید ومن در بساطم آه نیست
(مرحوم حبیب الله میکده)

---

بکس از آن نباشد سر وکار آشنائی — که نیرزد آشنائی بمشقت جدائی
(خواجه تاج الدین معاصر صفویه)

---

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد — که همچو صبح نهان داغ برجگر دارد
(نظام الدین معمائی معاصر صفویه)

---

کس را نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی خود — آنهم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود
(امیدی معاصر صفویه)

---

یا من نا صبور را سوی خود از وفا طلب — یا تو که یا کدامنی مرگ من از خدا طلب
(اهلی شیرازی)

---

از دفتر وصال تو چون طفل خود نما — یك حرف خوانده ایم و بصد جا نوشته ایم
(شکیبی اصفهانی)

---

بت صراف کافکندست طرح دلبری با من — دمادم میکند از ناز جنگ زرگری با من
(بهرام بیك معاصر صفویه)

---

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی — خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم
(شوکت اصفهانی)

اگر غم را چو آتش دود بودی — جهان تاریك بودی جاودانه
(شهید بلخی)

دلا دیوانگی و عاشقی یاران هم دردند — که هرگز گرد نااهلان تردامن نمیگردند
(سید حسین واعظ معاصر صفویه)

ز کار های جهان عاشقی خوشست مرا — وگرنه کار در این کار خانه بسیار است
(قاضی عطاءالله معاصر صفویه)

چو به کشت کوبت آیم بکرشمه رخ بپوشی — چو روم ملول از این در ز در دگر درآئی
(قاضی عبدالخالق معاصر صفویه)

فکر جمعیت دل تفرقه میآرد بار — قطره چون جمع شود میل چکیدن دارد
(منصف شیرازی)

تا نبینم پیش و پس صدبار سوبت ننگرم — مرغ زیرك بی تأمل برنچیند دانه را
رشته گر باریك باشد در محبت باك نیست — جهد کن تا از کشاکش نگسلانی رشته را
(شانی تکلو)

مه من کند بهر کس که رسد شکایت از من — که کسی ز رحم تا که نکند حکایت از من
(بهاری کازرونی)

بکجا میرود و با که سخن میگوید — هر که با شوق تو از خانه نیاید بیرون
(شایق لرستانی)

پری دانی چرا در دیدهٔ مردم نهان باشد — که از شرم تو نتواند میان مردمان باشد
(میر معزالدین معاصر صفویه)

آدمیزاده بدین خوبی و رعنائی نیست — این پریروی اگر حور نباشد ملك است
(حشمت شیرازی)

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری — رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
(سعدی)

بهیچکس نرسد از تو بی خطا زخمی — مگر قلم که ببری سرش نکرده خطا
(ابوالعلاء گنجوی)





زلفکان آندل بیرحم را بیرحم تر کردم — نپنداری ز غم شبهای هجران را سحر کردم
تو با هر کس که خواهی باده پیما شادمان بنشین — که من فکر دل خون گشته از جای دگر کردم
ببزم وصل دیدم از تو آن بی التفاتی ها — که حسرتهای ایام فراق از دل بدر کردم
شب وصلم شکایتها بدل بود از فراق او — بیك نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم
(شفیع شیرازی نامش میرزا محمد شفیع)

تجارت عشق

تاجر عشقم بکف مایه و سودم وفا — تا که بود مشتری تا چه دهد در بها
(عاشق اصفهانی)

فروخت صبر وقرار وخرید غصه و درد — چنین شده است بسودای تو تجارت دل
(دهقان سامانی)

تا بسودای تو افتادیم در بازار عشق — از زیان هردو عالم فارغیم از سود هم
(هلالی جغتائی)

عشق بستان و خویشتن بفروش — که از این خوبتر تجارت نیست
(عطار نیشابوری)

غیر داغ تو که سرمایه امید من است — نیست چیزی که بسودای تو نفروخته‌ام
(عاشق اصفهانی)

غمزه خون ریز تو ریخت گرم خون چه غم — زنده کند دیگرم لعل سخنگوی تو
دیده همه دل کنم تو سوی من ننگری — دل همه دیده کنم من نگرم سوی تو
زخم ز بو خود بتر میشود و طرفه بین — زخم دلم به شود چون شنوم بوی تو
(میر سید علی تخلص بمهدی معاصر سلطان محمود غزنوی)

جذبهٔ مهر و محبت بین که از بهر طلب — رو بهر راهی که آرم تا کجا پیدا شود
(صائب تبریزی)

روی خندان تو تا انجمن آرا گردید — خنده شد گوشه نشین در لب شیرین سخنان
(صائب تبریزی)

رخ زرد دارم زدوری آن دُر    زده داغ و دردم درون دل آذر
چو من کاست گوئی شب فرقت تو    مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر جعد کجت مشک تبّت    تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنّت نعیم مقیم محبّت    بهشت مخلّد نصیب محقّر
بلبها مسیحی بگفتن فصیحی    بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

(جامی)

..............

به هیچ جا نرود جز بآشنائی کس    بغیر عشق که کارش بآشنائی نیست

(وفای تفرشی)

..............

بی‌تو هرروزمرا ماهی وهرشب سالی‌است    شب چنین روزچنان آه چه‌مشکل حالیست

(هلالی جغتائی)

..............

شود بامن مهم گرم عتاب آهسته آهسته    حرارت میدهدصبح آفتاب آهسته آهسته
عرق از عارضش ازتاب می در جلوه می آید    بلی گل می دهدزآتش گلاب آهسته آهسته
کند تأثیر در دل چون ملایم گو بود واعظ    بنرمی جا کندد‌ر سنگ آب آهسته آهسته

( نجیبای اصفهانی «لنجانی» )

..............

برویش آشنا کردم نگه آهسته آهسته    چو آن طفلی که می افتد بره آهسته آهسته
بنرمی سرمه خودرا میکشد بر دیدهٔ مردم    شدم محرم بآن چشم سیه آهسته آهسته
زبی‌صبری گره‌دررشته می افتدتحمل کن    بر آید یوسف مصری ز چه آهسته آهسته
بچشمت گوعنان تر کتازی را نگه دارد    جهانگیری کند شه با سپه آهسته آهسته
مرا این نکته روشن گشت ازشمع سحرگاهی    که عمرخلق میگردد تبه آهسته آهسته
زجرم اندك اندك روزگارمن تبه گردید    ز نادانی شدم غرق گنه آهسته آهسته
ره دور و دراز عشق را هموار باید رفت    فلك راطی کندخورشیدومه آهسته آهسته
اگرسالك چنین بارد زدیده اشك نیلی را    بگیرد دهر را آب سیه آهسته آهسته

( سالك یزدی )





دلا یکدم اگر بایار بنشینی وبرخیزی    میان خون چومن بسیار بنشینی وبرخیزی

( ملارسمی سمرقندی معاصر صفویه )

هرشبی گویم که‌فردا ترك این سودا کنم    باز چون فرداشود امروز را فردا کنم

(هلالی جغتائی )

چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد    مباد برده ام از روی کار برخیزد

(راهب اصفهانی)

چوآتش گشت رویش ازشراب آهسته آهسته    جهانی شداز آن آتش کباب آهسته آهسته
حیاافروخت میترسم که آتش در جهانگیرد    برویش میکشم ابر نقاب آهسته آهسته
شرابم کم ده‌ای ساقی که من بسیار بدمستم    چوپیمائی بمن جام شراب آهسته آهسته
تکبر دردسرمی آورد ازمغز بیرون کن    درشتان‌را کندخردآسیاب آهسته آهسته
بنرمیهای خُلق خوش جهانگیری توان کردن    جهانگیری کندعطر گلاب آهسته آهسته
جهان را رفته رفته میکند مهرعلی تسخیر    که عالم گیر گردد آفتاب آهسته آهسته
نیم دلگیر اگر افتد گره درکارم ایسالك    گشاید عقده از کار حباب آهسته آهسته

( سالك یزدی)

تن آدمی شریفست بجان آدمیت    نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشم است ودهان و گوش وبینی    چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خورو خواب وخشم وشهوت شغبست وجهل وظلمت    حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد    که همان سخن بگوید بزبان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بندشهوت    بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی    که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد    همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند    بنگر که تا چه‌حد است مکان آدمیت
بنصیحت آدمی شونه بخویشتن که سعدی    هم از آدمی شنیده است بیان آدمیت

(سعدی)

بود امتیاز آدم بزبان آدمیت　　　نه همین زبان تنهاست نشان آدمیت

بجز آندلی که جانرا شده راهبر بجانان　　　نبود میان حیوان و میان آدمیت

حیوان و آدمی‌را دل و جان نصیب آمد　　　حیوان نیافت هرگز دل و جان آدمیت

دل آدمی بخلقست نه همچوتن بخلقت　　　که در او دمیده باشند روان آدمیت

تو بلاف و هرزه‌گوئی شده آدم دو روئی　　　تو خوری خوراك حیوان بدهان آدمیت

تو بجان روی بجنّت نه بتن که ره ندارد　　　سگ و گرگ وخوك ثعلب بجنان آدمیت

توحیات آدمی‌جوی ومجوی آب حیوان　　　که ندیده است حیوان حیوان آدمیت

من و تو درین مکانیم نه‌لامکان چو آدم　　　بجز آدمی ندیده است مکان آدمیت

تو بدین بیان آدم که فقیر و نا توانی　　　که بجز خدا نکرده است بیان آدمیت

( فقیرشیرازی )

---

چه شرافت است با تو ز نشان آدمیت　　　که بخود کنی ستایش بگمان آدمیت

اگرت بکوی جانان گذری بود توانی　　　نه شریف خویش خانی به‌لسان آدمیت

بگذر ز خود پرستی قدمی بعجز باز آ　　　که مگر رسی تو روزی بمکان آدمیت

ز ره مجاز بگذر ز صفا سوی حقیقت　　　که شودتورا همه جان‌چه‌روان آدمیت

بهمین هوس که داری بسراز طبیعت‌نفس　　　ز چه روی واقف آئی ز جهان آدمیت

گذر ازمقام صورت پی سیر سوی معنا　　　که شوی همه سراپا تو بیان آدمیت

ره‌صدق‌جوی مجمع بگذر ز خویش بینی　　　که شود همه کلام تو زبان آدمیت

(مرحوم مجمع عضوانجمن ادبی همدان بوده)

---

هله گوش جان فرا ده بمقال آدمیت　　　بگشای دیدهٔ دل بجمال آدمیت

ملك‌الملوك عالم بخدا همان توئی تو　　　اگرت نصیب باشد ز کمال آدمیت

نه ملك توان گذشتن ز سماء قدر انسان　　　نه فلك توان رسیدن بجلال آدمیت

برمن زوال اشیاء همه ظاهرند و پیدا　　　بجز از زوال معنی و زوال آدمیت

بفنون نقشبندی بقلم توان کشیدن　　　بمثال آدمیرا نه مثال آدمیت

چوسعیدی از که جوئی ره‌ورسم‌مردمیرا　　　بدر آی نیز لختی بخیال آدمیت

( آقای رضا مقدس متخلص بسعیدی متولد بسال ۱۲۷۷ خورشیدی معاصر)





خیال بست که خون ریزد آن نگار مرا　　　فغان که میکشد آخر خیال یار مرا

( بهاری اصفهانی)

---

نقش چشم خویش بر بال کبوتر میکشم　　　طالب دیدار را زین خوبتر مکتوب نیست

(لاادری)

---

مردم دیده بپای قلم افتد هر دم　　　که مرا نقطهٔ حرفی کن و با نامه فرست

( لاادری)

---

به خنجر سینهٔ من می شکافد　　　بهانه اینکه پیکان من اینجاست

(مظهر تبریزی)

---

من نه‌تنهادست خودرابلکه صددست‌دگر　　　وام میگیرم و از دست تو بر سر میزنم

(امینانجفی)

---

اظهار عجزپیش ستم پیشه‌گان خطاست　　　اشك کباب باعث طغیان آتش است

(لاادری)

---

آه دل مظلوم بسوهان ماند　　　گر خود نبرد برنده را تیز کند

(صائب تبریزی)

---

نامه او رسید کو طاقت و تاب خواندم　　　هوش کجا که بر ورق باز کشم جوابرا

(صحبت لاری)

---

می‌آیم ازآن ناخوانده‌بااین‌شوق‌دربزمش　　　که‌قدری‌نیست‌پیش‌میزبان‌ناخوانده‌مهمانرا

(نشاطی اصفهانی)

---

زمانه بسکه مرا خاکسار مردم کرد　　　بآب دیدهٔ من می توان تیمم کرد

(الهی اسدآبادی «همدانی»)

---

گرفتاریست‌چندان سایه را باسروآزادش　　　که‌نتواند کشیدن بر ورق بی سایه‌استادش

(الهی اسدآبادی «همدانی»)

---

آرزو دارم که یکروز آورم بی غم بسر　　　ای فلك امروز محنتهای فردا می کشم

(فیدی کرمانی)

همنشینم بخیال تو و آسوده دلم　　کاین وصالیست که در پی غم هجرانش نیست
(ذوقی کاشانی)

•-•-•-•

ز ناله ام دل کوه آنچنان بدرد آمد　　که من خموش شدم او هنوز می نالد
(خضری لاری)

•-•-•-•

چو بطفلیت بدیدم بنمودم اهل دین را　　که شود بلای دینها بشما سپردم این را
(لاادری)

•-•-•-•

همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه میگفتم　　ترا هر شب درون دیدهٔ من جایگه بادا
(جامی)

بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم　　که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات
(جامی)

شبم درماتم هجران دوابرو درخیال آمد　　بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
(جامی)

مردم چشمم خیال خواب چون نندد دگر　　کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد
(جامی)

هرچه برصفحهٔ اندیشه کشد کلك خیال　　شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند
(جامی)

بسکه در جان فکار و چشم بیدارم توئی　　هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی
(جامی)

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را　　کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
(جامی)

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ایدوست خلاف　　کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست
(جامی)

•-•-•-•

آنقدر فیضی که من از بی زبانی دیده ام　　ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا
(واعظ قزوینی)

لقمه افتد ز دهن چون نبود قسمت کس　　روزی اره نگر از بن دندان ریزد
(واعظ قزوینی)





منم آن درخت بی بر که شکست بار و برگم　　بامید سایه هر کس که نشست در کنارم
(واله اصفهانی)

•-•-•-•

وعدهٔ وصل تو ای یار بعید افتاده است　　وه که این وعده چه بسیار بعید افتاده است
(جلالی یزدی)

•-•-•-•

لرزدم دست دهی چون بکفم دامن وصل　　چون عطا عمده بود دست گدا میلرزد
(والهی قمی)

•-•-•-•

ز دست طالع بد میرویم شهر بشهر　　چو بد قمار که تغییر میدهد جا را
(ملاوجی نطنزی معاصر صفویه)

بسکه نام غمزه اش بردم لبم ناسور شد　　آنقدر دیدم لب او را که چشمم شور شد
(ملاوجی نطنزی معاصر صفویه)

•-•-•-•

امروز هم گذشت بهر تلخی که بود　　در انتظار محنت فردا نشسته ایم
(منصف شیرازی و یا طهرانی معاصر صفویه)

•-•-•-•

هر دم بصورت دگرم دل رود ز دست　　عاشق شدن خوشست بهر صورتی که هست
(امیر مقبول معاصر صفویه)

~~~~~~

دلم از شکوه خالی لب پر از حرف و حیرانم　　که ساغر خالی و می از لب پیمانه میریزد
(نظام)

غباری گر نشیند از ره آن نازنین بر من　　بود باد صبا را منت روی زمین بر من
(نظام)

———

کمر در خدمت عمری است می بندم چه شد قدرم　　برهمن میشدم گر این همه زنارمی بستم
(نظیری نیشابوری)

..........

توان ایام طفلی چندروزی کوس شادی زد　　نمیدانند طفلان حیف قدر خرد سالی
(صائب تبریزی)

تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت　　در عالم ایجاد حقوق پدری را
(صائب تبریزی)

ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ　　گنج میخواهد بجای باج از ملك خراب
(صائب تبریزی)
~~~~~~

ز ارباب تجرّد نیست بردل بار عالم را　　سبکروحی فزون از حمل عیسی گشت مریم را
(صائب تبریزی)

شکستن هر کجا رو آورد مشکل گشا گردد　　نماند عقدهٔ در کار نی چون بوریا گردد
(محمد طاهر تخلص تسلیم)

در گشاد کار خود مشکل گشایان عاجزند　　ناخن از انگشت نتوانست بندی وا کند
(شاه معصوم تخلص مشرب)

رخ تو این نبود آفتاب تابان است　　که روشن از نگهش دیده و دل جان است
بعارض تو هر آنکس نظر کند ایحور　　قسم بزلف سیاهت که اهل رضوانست
ز باغ حسن تو خواهم که یك گلی چینم　　اگر نصیب شود چیدن گل آسانست
بهر کجا نگری جای گل بود خاری　　بجای لاله چمن سر بسر مغیلانست
(آقای سید نورالدین متخلص نواب معاصر)

دردا که جهان گذران سست نهاد است　　بنیاد و پی گیتی غدّار بباد است
در گیتی دون شادی بی حزن و الم نیست　　آن کیست که دایم بجهان بی غم و شاداست
ویران شود از گردش خورشید همه کاخ　　آن کاخ که ویران نشود نیکی و داداست
آموز تو علمی بجهان خواهی اگر نام　　کاندر همه عالم جا نام تو از علم بیاداست
گر راه طریقت طلبی کن عمل نیك　　کاین غافله را حسن عمل توشه و زاداست
نیکی بنما پور شهابا که خداوند　　بر هر عمل نیك تو پاداش نهاد است
(آقای فیروز پور شهاب متولد بسال ۱۳۰۱ در کرمانشاه)

همّت بلند دار که با همّت بلند　　هرجا روی بتوسن گردون سوارهٔ
(صائب تبریزی)

پشمین کلاه خویشتن از همّت بلند　　با تاج کیقباد برابر گرفته ام
(دهقان سامانی)

گر مرد همّتی ز مروت نشان مخواه　　صد جا شهید شودیت از دشمنان مخواه
(عرفی شیرازی)





نه تنها دیده از نظارهٔ روی نکو بستم　　چو رفتی از نظر چشم از همه عالم فرو بستم
(یاری معاصر صفویه)

فکر سامان دارم و از یار دور افتاده ام　　من کجا سامان کجا بسیار دور افتاده ام
(یوسفی طبیب مولدش خاف معاصر صفویه)

هر که که خشم بر من درویش میکنی　　لب میگزی و جان مرا ریش میکنی
(مثالی کاشی معاصر صفویه)

برلب بام از فغان من بناکام آمدی　　بر لب آمد جان من تا برلب بام آمدی
(مجلد خراسانی معاصر صفویه)

آن گرد باد نیست بگرد سرای تو　　سر گشته ایست رقص کنان در هوای تو
(واصلی بخارائی معاصر صفویه)

گرفتم خانه در کوی بلا بر من گرفت آتش[1]　　کسی کو خانه در کوی بلا گیرد چنین گیرد
(خواجه جلال الدین طوسی معاصر صفویه)

غم آن نازنین دارم که دل برده است و دین از من　　نمیدانم چه میخواهد غم آن نازنین از من
(بزمی قزوینی معاصر صفویه)

سرو جان داد از هوای قامت جان پروروش　　زان سبب فریاد میدارند مرغان بر سرش
(مولائی بدیهی همدانی معاصر صفویه)

دوش ایدل دیوانه بدان مست رسیدی　　او مست و تو دیوانه چه گفتی چه شنیدی
(همدمی همدانی معاصر صفویه)

عکس رخسار آن پریرو تا درآب انداخته　　از خجالت آب را در اضطراب انداخته
(بنائی تبریزی معاصر صفویه)

خواهم ایدل که تو حیران نگاهی باشی　　هرزه گردی نکنی در پی کاری باشی
(فتحی قزوینی معاصر صفویه)

---

۱ ـ خواجه جلال الدین تبریزی پس از میرزا شاه حسین بوزارت رسیده وهم در آن زمان گرفتار گردید موقعیکه اورا دربوریا گذارده بودند که آتش بزند گویند چند مرتبه این بیت را خوانده تا آنکه سوخت .

من میروم و برق زنان شعلهٔ آهم — ای هم نفسان دور شوید از سر راهم
(مثی هندوستانی)

...............

رنجیده بی گنه زمن آن تند خوی ومن — دارم صد انفعال گناه نکرده را
(میلی ترك)

...............

جلوهٔ گل همه از دولت دیدار منست — بلبلان شور برآرید که خوابم نبرد
(نادم لاهیجی)

...............

تا بجفایت خوشم ترك جفا کرده‌ئی — این روش تازه را تازه بنا کرده‌ئی
(فروغی بسطامی)

...............

ر بر عاشق صادق چه فراق و چه وصال — بحقیقت چو کشد عشق چه غیبت چه حضور
(همای مروزی)

...............

دربساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — یاسخن دانسته گوی ای مرد بخرد یا خموش
(حافظ)

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بنده عشقم و از هردو جهان آزادم
پاك کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشك — ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم
(حافظ)

...............

خرقه رهن خانهٔ خمّار دارد پیر ما — ای همه یاران مرید پیر ساغر گیر ما
(خواجوی کرمانی)

...............

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما
ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون — رو بسوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما
(حافظ در استقبال خواجوی سروده است)

...............

اگر صواب نگفتم وگر خطا کردم — کنون ز کرده پشیمانم و زگفته ملول
(شرف قزوینی)

...............

ای اجل چند چنین گرد سرم گردانی — فارغم میکنی از درد بیا بسم‌الله
(نزاد کرجی)





من آن سیمرغ کوه قاف عشقم — که عنقای خرد پیشم زبونست
(اسرار سبزواری)

...............

ز هجر شمع جمالت کنم گریبان چاك — مرا فراق تو پروانه وار کرد هلاك
(آقای ابوالمکارم بلادی متولد سال ۱۲۹۱ بندر بوشهر معاصر)

...............

عبادتی که نمائی بچشم مردم فاش — نه طاعت است و عبادت که ورزش است و تلاش
نه مردمی به تکبر بزرگوار شود — بزرگی از طلبی قدسیا فروتن باش
( آقای محمد علی قدس نبوی متولد ۱۲۸۰ شمسی نجف اشرف معاصر )

---

مریض مصلحت خویش را نمیداند — به تلخ و شور طبیب زمانه قانع باش
( صائب تبریزی)

---

خواهی که دوستدار تو گردد جوان و پیر — چون نخل پر ثمر بتواضع خمیده باش
(صائب تبریزی)

...............

دست و فا در کمر عهد کن — تا نشوی عهد شکن جهد کن
(نظامی گنجوی)

---

طریق مهر و وفا پیشه گیر با همه کس — که حاصلی ندهد کینه جز پشیمانی
(آگه شیرازی)

---

بسان آینه با کائنات یکرو باش — که شد سیاه رخ کاغذ از دو روئیها
(صائب تبریزی)

---

جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه‌ام — خیز ای همدم که افتاد آتش اندر خانه‌ام
(یعقوب ساوجی)

---

میدهم جان وز کفت پیکان کاری میخرم — هرچه دارم میفروشم هرچه داری میخرم
(یعقوب ساوجی)

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم　　غمگین شوی از این غم و آنهم غم دگر

(ناصر مهنهٔ)

~~~~~~

فرصت غنیمت است حریفان درین چمن　　فرداست همچو گـل همه برباد رفته‌ایم

(ناطق اصفهانی)

~~~~~~

نکتهٔ کز لب برون ننهاده پا داد منست　　گوش‌تأثیرآنچه نشنیده‌است‌فریادمن‌است

(ناظم‌تبریزی)

~~~~~~

اندیشه کنم هرشب تا دل زتو بر گیرم　　چون روز برآرد سر مهر تو زسر گیرم

(نظامی قمی)

~~~~~~

من بنده ندانم بتو سلطان چه فرستم　　جان نیست‌ترادرخوروجزجان‌چه‌فرستم

میخواستم ایدوست که‌جان زی‌تو فرستم　　شرمنده شدم زیره بکرمان چه فرستم

از بهر خدا پند ده ای خواجه عاقل　　من مور ضعیفم بسلیمان چه فرستم

عید آمد و من خسته جگر لاشهٔ و لاغر　　حیران شدم از بهر تو قربان چه فرستم

(نظامی قمی)

~~~~~~

بر هرچه بنگرم تو نمودار بودهٔ　　ای نا نموده رخ تو چه بسیار بودهٔ

(لا ادری)

~~~~~~

جمال زن نه همان زلف پر شکن باشد　　نه عارض چو مه و غنچهٔ دهن باشد

نه ژوب اطلس و نه جامهٔ کرب‌ژورژت　　نه کفش برقی و نه چین پیرهن باشد

جمال زن بحقیقت کمال و عفت اوست　　چنین زنی همه جا شمع انجمن باشد

صبا ز قول من این نکته‌را بپرس ازشیخ　　چرا ضعیفه در این ملك نام من باشد

اگر ضعیفه منم از چه روبعهده‌من　　وظیفه پرورش مرد بیل تن باشد

بکوش ای زن وبرتن زعلم جامه بپوش　　خوش آنزمان که‌چنین‌جامه‌ات‌به‌تن‌باشد

به چشم فخری دانش زبسکه شیرین‌است　　همیشه در طلبش‌همچو کوهکن باشد

( بانو فخر عادل خلعت بری سردبیر نامهٔ بانوان‌معاصر)





ز بسکه خاطرم آزرده است از خویشان　　برآن رسیده که‌از خویش‌هم‌شوم‌بیزار

(لاادری)

~~~~~~

دوش در میکده‌ام گفت بت باده‌فروش　　که مر این جام مرصع بدو عالم مفروش

عمر چون میگذرد خوش بجهان‌باید بود　　پس تو رو شاد بزی تا بتوانی می نوش

می بخور تا هم و غم از دل تو بزداید　　مست‌شومست درین‌میکده میشومدهوش

مست بودن بشریعت نبود عیب ولی　　عیب‌باشد که پس‌ازباده کنی‌جوش‌وخروش

چون شدی مست بروخدمت مه‌روئی کن　　تا دم مرگ بکش غاشیه اش را بردوش

این طبیعت چونکرده‌است وفا هیچ‌زمان　　با تو چون کردستم ازگـله میشوخاموش

مرد حق باش‌زدلت صاف وزمن‌شنو این　　که ز عیب دگران چشم ملامت برپوش

از ره صدق و صفا گفت صفائی شعری　　ای‌دلا کنون‌توبیاشعر و صفارا بنیوش

(آقای امان صفائی متولد بسال۱۲۹۹ در فردوس خراسان‌معاصر)

◆◆◆◆◆◆◆

مردم آزار محالست خجالت نکشد　　که نمك آب‌شود چون بجراحت گذرد

(صائب تبریزی)

◆◆◆◆◆◆◆

کی فضل و هنر ساخته محبوب کسی را　　باید که خدا خلق کند خوب کسی را

(شاهرشیدکاشی)

..............

جزای خدمت شایسته‌است لطف قدیمت　　زخدمتم خجل و حقگذارخدمت‌خویشم

(وحشی‌بافقی)

هرکس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر　　من نیز بی نصیب نیم رشك می برم

( کاکای قزوینی )

..............

رخ نمودی و مرابی سر و سامان کردی　　آفرین بر تو عجب کار نمایان کردی

(مایلی معاصر صفویه)

..............

حسن بتان کعبه ایست عشق بیابان او　　سرزنش ناکسان خار مغیلان او

(میر سیدجباریزدی )
~~~~~~

بسینه سنگ زند طور اگر کلیم شوم    کلید باغ شود گم اگر نسیم شوم
(نصیرای همدانی)

گل و باغ و رخ آن غنچه دهن هر دو یکیست    قد رعنای وی و سرو چمن هر دو یکیست
(جهانی دهلویه از نسوان)

گیتی است یکی دفتر دیرین که نبینی    جز رنج در آن هرچه سرا پای بخوانیش.
(حکیم شیرازی)

من ز خود بی‌خبر و آتش هجران در دل    وه که این شعله شبی بی‌خبرم خواهد سوخت
(حیرتی مروزی)

توان به هجر تو آسان وداع جان کردن    ولی وداع تو آسان نمی توان کردن
(حیرتی استرابادی)

من کجا لایق آن دست و کمان بودم لیک    بر من این تیر تو نشناخته انداخته اند
(نظیر زنکه)

عارف میان خلق همان با خدا بود    در معدنست لعل و ز خارا جدا بود
(محمدهادی شیخ رمزی)

در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی    بر خاطر تو اگر غباریست منم
(امامقلی خان اورنگ والی بخارا بوده)

بجانان درد دل گفتم شدم رسوا ندانستم    که باید داشت پنهان راز خود از یار جانی هم
(اهلی شیرازی)

هر دود که بالا رود از سینهٔ چاکم    ابری شود و گریه کند بر سر خاکم
(ایلدرم بایزید «پادشاه عثمانی»)

آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا    وه که خواهد کشت آخر آرزوی او مرا
(اهلی خراسانی)

از بیابان عدم تا سر بازار وجود    بتلاش کفنی آمده عریانی چند
(صائب تبریزی)





به بستن چشم یعنی وقت خواب است    نه خوابست این حریفان را جوابست
(مولوی بلخی معروف به رومی)

شراب عشق توام سوزشی بجان آورد    که هرچه در دل من بود بر زبان آورد
(شهابی معاصر صفویه)

بسکه گردیده عیان بی سر و سامانی ما    باد بر آب کشد نقش پریشانی ما
(مسیح کاشانی)

آنروز که دور از تو شدم دانستم    غم می کشدم ولی باین زودی نه
(طلعت اصفهانی)

بارها رفتم بکوی یار و دیدم یار نیست    باز میگویم برو کین بار چون هر بار نیست
(شایق کردستانی)

رخ به پیران و جوانان بنما تا گسلند    پدران از پسران و پسران از پدران
(شانی تکلو)

بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم    از عمر آنچه صرف خور و خواب کرده‌ایم
(صائب تبریزی)

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را    اینکه از مسواک هردم میکنی دندان سفید
(صائب تبریزی)

چون وا نمیکنی گرهی خود گره مباش    ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست
(صائب تبریزی)

زسادگی است بفرزند هر که خرسنداست    که مادر و پدر غم وجود فرزند است
(صائب تبریزی)

در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز    در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست
(صائب تبریزی)

از حرف خود بتیغ نگردیم چون قلم    هرچند دل دو نیم بود حرف ما یکیست
(صائب تبریزی)

در روز وعده جان بخدا هم نمیدهم        جانم توئی چگونه ترا کس بکس دهد
(حکیم رکنای کاشی)

---

گر فلك يك صبحدم بامن گران باشدسرش        شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش
(لاادری)

---

برو ای بادصبا بآن کوی وبگوی ای نگارا        که نیامدی و هجر تو بسوخت جان مارا
با خیال تو و کوی تو نخواهیم بهشت        حور کی چون تو و چون کوی تو کی هست بهشت
(سلطان[1])

---

این گرد باد نیست که بالا گرفته است        ازخود رمیده ایست که صحرا گرفته است
(صائب تبریزی)

چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام        جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است
(صائب تبریزی)

---

سوختم بی تو ندانم که اسیران فراق        با چنین آتش جان سوز چسان ساخته اند
(اهلی خراسانی)

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگه[2]        که من بجور و جفا نیز خوشدلم از تو
(اهلی خراسانی)

---

آنکه رخسار تو با زلف گره گیر کشید        فکر ها کرد که باید بچه تدبیر کشید
مدتی چند به پیچید به خود آخر کار        ماه را از فلك آورد بزنجیر کشید
خامه میخواست که مژگان تو را بردارد        راست بر سینهٔ عشاق تو صد تیر کشید
چون بیاراست بدان حسن دلاویز تو را        قلم اندر کف نقاش تو تکبیر کشید
گردش خامهٔ تقدیر غرض نقش تو بود        کز ازل تا به ابد این همه تأخیر کشید
دیده از ثابت و سیار چه شبها که گشود        که انتظار تو بسی این فلك پیر کشید
(صبوحی قمی)

---

۱ - سلطان تخلص دختر محمود میرزا میباشد که تذکرهٔ نقل مجلس را تألیف نموده شرح حالش در آنجا ذکر شده دیوانش قریب هزار بیت میباشد

۲ - این بیت را بشهاب الدین معمائی هم نسبت داده اند





رشتهٔ الفت

گفتی که عهد مهر کنم با تو و هنوز        پیمان نبسته رشته الفت گسسته ئی
(حقیقت بخارائی)

...............

پیوند مهربانی از آن پاره میکنم        تا باز بندم و بتو نزدیکتر شوم
(ذوقی اردستانی)

•-•-•-•

گشت کوتاه چنان رشتهٔ مهرت که زدستم        شد رها عاقبت از بسکه تو بگسستی و بستم
(مجنون اصفهانی)

•-•-•-•

کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی        شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست
(محتشم کاشی)-(وصال شیرازی)

•-•-•-•

من رشتهٔ محبّت تو پاره میکنم        شاید گره خورد بتو نزدیکتر شوم
(ذوقی اردستانی)

هما

ندارد چشم احسان ازخسیسان همّت قانع        محالست استخوان را ازدهان سگ هما گیرد
(صائب تبریزی)

•-•-•-•

رسد چون روز بد دولت بکس همدم نخواهد شد        هما گر زخم یابد سایه اش مرهم نخواهد شد
(محمدزمان بیك تخلص همت)

•-•-•-•

بچشم همّت من استخوان بی مغزی است        سعادتی که ز بال هما میسر شد
(صائب تبریزی)

از غرور بی نیازی بار ها بال هما        برسر من سایه افکنده است وسر بپیچیده ام
(صائب تبریزی)

•-•-•-•

استخوان من و مجنون بتفاوت بردار        ای هما چاشنی درد فراموش مکن
(ملا سالك قزوینی)

•-•-•-•

همای دولتی تا سایه بر فرق که اندازی        خوشا بخت بلند او که سوی اوست پروازت
(لاادری)

عشق غائبانه

ندیده روی تو را دل بتار موی تو بستم ملامتم نکند کس که من ندیده پرستم
( « اعتماد پریشان » والد آقای اعتماد پریشان معاصر )

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد نا دیده رخت مهر توجا در دل ما کرد
(سیدیعقوب‌معاصرصفویه)

اگر صدره‌روم در کوی او نادیده‌دیدارش دگر ره‌باز میگردم که شایدبینم‌این‌بارش
(قطبی)

در عین عیانی تو در دیده نهانی کس صورت زیبای تو با دیده ندیده
( فقیر شیرازی )

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست
(جامی)

دیده ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف نام‌خوبان همه ثبت است‌همین‌نام‌تونیست
( نظیری نیشابوری)

گل زدست غیر میگیری و برسرمیزنی در میان‌عاشقان این‌سرزنش ما را بشست
(سهیلی‌سمنانی)

زاهد از صومعه‌ام راند و از دیر کشیش مژده ای عشق که کافرشده‌ام‌درهمه کیش
(معاون‌الحکما)

خوانده ام دفتر پیمان بتان‌حرف بحرف هر کجا حرف وفا آمده منها زده ئی
(مظهر تبریزی)

سر دل باد سلامت که اگر پیر شوم آنقدر عشق بورزم که جوان گردم باز
(لاادری)

دست بردم بدل خویش که تیرش بکشم تیر دیگر زدو بر دوخت دل‌ودست بهم
(وصال‌شیرازی)

درد عشق تو بتدبیر مداوا نشود من در این واقعه بیچاره تر از تدبیرم
(دهقان‌اصفهانی)

هر که بینی ز ر[illegible] گرفتار دلست آنکه دلداده و روی تو ندیدست منم
(دهقان‌اصفهانی)






# فهرست اسماء

## الف

ب



پ



ت

د



ذ









ر



ز



س

ش

ص









ض



ط



ظ

ق









ک

## گ



## ل



## م

و









هـ



ی



# پایان

قسمت اول





# عاشقان ادبیات

## یکی از شاهکارهای ادبی

### دیوان عاشق اصفهانی